

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی

از انوری تا نیما

سیر و سفری در
گلستان ادب پارسی
از انوری تانیمما

گردآوری و نگارش:
مهندس پرویز نظامی

فهرست مطالب

۹	مقدمه نگارنده بر جلد سوم
۱۳	پیشگفتار
۲۷	انوری
۵۹	عنصری
۷۵	جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی
۹۵	باباطاهر همدانی - بابافغانی شیرازی - باباافضل کاشانی
۱۲۷	امیرخسرو دهلوی
۱۴۳	سلمان ساوجی
۱۶۷	خواجوی کرمانی
۱۹۳	هلالی جغتائی
۲۰۹	هاتف اصفهانی
۲۲۷	قائمی شیرازی
۲۴۹	محمدباقر نجفی (الفت)
۲۷۹	خان‌بابا میرزایی (خانی)
۲۹۱	عماد خراسانی
۳۱۹	مهدی سهیلی
۳۴۱	نیما یوشیج

سرشناسه	: نظامی، پرویز
عنوان و نام پدیدآور	: سیر و سفری در گلستان ادب پارسی از انوری تا نیما / گردآوری و نگارش پرویز نظامی.
مشخصات نشر	: تهران، گوتنبرگ، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۳۶۴ ص.
شابک	: 978 - 964 - 7619 - 76 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: شاعران ایرانی - - سرگذشتنامه.
موضوع	: شعر فارسی - - تاریخ و نقد.
موضوع	: شعر فارسی - - مجموعه‌ها.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۰ - ۹۳ س ۹۵۷ / ن ۳۵۴۲ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۰ / ۰۰۹
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۳۴۸۰۰۴

انتشارات گوتنبرگ

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی

از انوری تا نیما

گردآوری و نگارش:

مهندس پرویز نظامی

چاپ اول: ۱۳۹۰، تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه - چاپ: ژیان

کلیه حقوق محفوظ است.

پخش: انتشارات گوتنبرگ

تهران - خ انقلاب روبروی دانشگاه تهران

تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۹ - ۶۶۴۱۳۹۹۸ - ۶۶۴۶۵۶۴۰

مشهد - احمدآباد، انتشارات جاودان خرد تلفن: ۸۴۳۴۵۲۷

شابک ۹ - ۷۶ - ۷۶۱۹ - ۹۶۴ - ۹۷۸

۷۰۰۰ تومان

تقدیم به روان پاک پدر و مادرم
عبدالحسین نظامی و بانو لقاملوک نظامی
که در دامان پرمهر آن فرهیخته‌گان و عاشقان شعر و ادب و
هنر با عطر دل‌ویز گلستان شعر و ادب پارسی مشامم آشنا
گردید. به قول سعدی شیراز
«از عطر گل چنان مست شدم که دامنم از کف برفت»
و با یاد فرزند دل‌بندم نوجوان از دست رفته شهرزاد نظامی

مقدمه نگارنده بر جلد سوم

نهایت سرافراز و خرسندم که توفیق یافتم جلد سوم کتاب «سیر و سفری در گلستان ادب پارسی» را تقدیم دوستداران و عاشقان فرهنگ غنی و گهربار شعر و ادب پارسی نمایم. این ملت بزرگ باستانی آریائی چندهزار سال قبل، از آن زمان که «نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان»، کنایه‌ای به شکل گرفتن تمدن در کشورهای اروپائی و آمریکائی که هنوز در عرصه گیتی پدیدار نگشته بودند، پرچم تمدن و فرهنگ و هنر را در جهان باستان افراشته کرد و اولین و پهناورترین و شکوهمندترین امپراطوری را در جهان برپا ساخت. این است که این ملت استحقاق آن را دارد که دست‌آوردهای فرهنگی تمدن باشکوهش معرفی گردد و بزرگان و پایه‌گذاران آن به بهترین وجه ممکن مورد تجلیل و ستایش قرار گیرند. سرفرازانه می‌توان ادعا کرد که گنجینه زرین فرهنگ ایران آنقدر وسیع و پربر است که بررسی و مطالعه و مرور آن برای همگان، به ویژه ایرانیان که خود میراث‌دار این فرهنگ و تمدن عظیم هستند به آسانی میسر نمی‌باشد. مگر آنکه گلچینی از این آثار به همراه شرحی در معرفی زندگانی بزرگان این مملکت با تجزیه و تحلیلی از آثار و اندیشه‌ها و افکار آنها به طور به اصطلاح «مختصر و مفید» براساس محتویات دیوان‌های

از همین نویسنده منتشر شده است

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از رودکی تا فروغ
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از سنایی تا توللی
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از انوری تا نیما

از همین نویسنده منتشر خواهد شد

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از فردوسی تا بهار
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از مولوی تا مشیری
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از سعدی تا سپهری
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از حافظ تا سیمین

باقی مانده از اشعار و نیز شرح احوالات مدون در تذکره‌ها و تراجم احوال که توسط مورخین و تذکره‌نویسان در گذشته‌های دور و نزدیک شرح و بسط و ضبط شده، تهیه و تنظیم و چاپ شود و دردسترس هم‌میهنان عزیز در داخل کشور و ایرانیان مهاجر و مقیم در خارج از مرزهای این سرزمین قرار گیرد. براساس چنین اعتقادی بوده است که من با بهره‌گیری از عشق و علاقه وافر که در دلم همیشه نسبت به آثار زیبای فرهنگی ایران داشته و دارم بر آن شدم که به این کار مهم بپردازم. در رابطه با معرفی گنجینه و سیر ادبی ایران و شرح احوالات بزرگان این سرزمین البته صدها تذکره و کتب تاریخ در طی ازمینه گذشته به رشته تحریر درآمده که پاره‌ای از آنها منابع و مأخذ تدوین این کتاب می‌باشند. وضوحاً چون روش زندگی ما انسان‌ها در سال‌های آغازین قرن بیست و یکم به علت مشغله فراوان مجال کافی برای مطالعه و بررسی آثار ادبی بزرگان ایران را در هزار و چند صد ساله پس از یورش اعراب به خاک این سرزمین به طور مفصل و جامع نمی‌دهد، لازم دیدم کتابی فراهم آورم که به زبانی ساده و به طور خلاصه انجام این امر مهم را میسر و ممکن سازد. مضافاً اینکه به منظور تداوم بخشیدن به زبان و فرهنگ ایران در بین نسل جوان ایران که در کشورهای خارج زندگی می‌کنند و آشنا ساختن آنها با ذخایر گهربار میهن‌شان و عدم امکان دسترسی آنها به کتابخانه‌ها و دواوین شعرای ایران، کتابی با سبک نگارش بالنسبه ساده و قابل درک که بتواند گویای داستان پرشکوه فرهنگ بی‌نظیر و ذخایر و دستاوردهای پربار و زیبای این ملت باستانی باشد ولو به اختصار می‌تواند مفید و کارساز واقع شود.

در جلد‌های اول و دوم کتاب شرح احوالات و تجزیه و تحلیل آثار، افکار و اندیشه‌ها و گلچینی از اشعار رودکی - بایزید بسطامی - فردوسی -

خیام - خاقانی - باباطاهر - نظامی - سعدی - مولوی - عراقی - ابوسعید ابوالخیر - عبید زاکانی - حافظ - جامی - کلیم کاشانی - صائب تبریزی - فروغی بسطامی - ایرج میرزا - ملک‌الشعراء بهار - پروین اعتصامی - غم‌ام همدانی - علی‌اکبر دهخدا - شهریار - رهی معیری - سهراب سپهری - فریدون مشیری - فروغ فرخزاد و سیمین بهبهانی - خواجه عبدالله انصاری - ابوعلی سینا - ناصر خسرو - فرخی سیستانی - سنائی - وحشی بافقی - عطار - مولوی و شمس تبریزی - انسان کامل از دیدگاه سعدی - فریدون توللی - حمیدی شیرازی - هرمز منصوری - بدری ترویج - غوغا خلعتبری - پوران شریعتمداری - نسیرین خزائی و ثریا صالح تنظیم و تدوین گردید و در اختیار صاحب‌دلان و علاقمندان قرار گرفت. در کتاب حاضر نیز همان روش در مورد شانزده شاعر دیگر اتخاذ گردیده است. مضافاً چون شاعران و نویسندگان و هنرمندان در هر عصر و زمان که زندگی می‌کنند، افکار و اندیشه‌ها و آثارشان متأثر از اوضاع سیاسی و اجتماعی و فرهنگی همان زمان است، کوشش به عمل آمده که به طور اختصار توضیحی نیز درباره اوضاع تاریخی دوره مورد بحث در لابلای اوراق کتاب فراهم آید به منظور اینکه خوانندگان بتوانند با روشن‌بینی وسیع‌تر و کافی آثار شاعران را در دوره‌های مختلف مورد بررسی و مطالعه قرار دهند.

در نحوه تنظیم مقالات در سرتاسر کتاب سعی شده که آثار بزرگان ایران به همراه شرح احوالات آنها، در هر جلد به طور مستقل در یک فاصله زمانی تقریباً هزار و سیصد ساله، از شاعران متقدم شروع و به شاعران متأخر ختم گردد تا خوانندگان در عین حال بتوانند نگرشی داشته باشند به سیر تکاملی شعر فارسی از حدود دویست سال پس از تسلط اعراب به ایران تا زمان حاضر. متأسفانه چون آثار فرهنگی ایران

به خصوص اشعار، تصنیف‌ها و سروده‌های غنائی و رزمی مربوط به دوران قبل از یورش اعراب تقریباً تماماً از بین رفته و در دسترس نمی‌باشد، فقط در آغاز این کتاب فصلی گنجانده شده که به اختصار در آن سیر تکاملی شعر پارسی از دوران باستان تا آغاز نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران در قرن سوم هجری، گزارش شده. امید است که مطالب گنجانده شده در سه جلد اخیر این کتاب که امیدوارم با انتشار جلد‌های دیگر در سال‌های آینده ادامه پیدا کند، راه‌گشای آشنائی و استفاده بیش از پیش هموطنان ایرانی در شناخت و درک آثار به یادگار مانده بزرگان این سرزمین گردد. در پایان می‌خواهم از مسئولین انتشارات گوتنبرگ به ویژه جناب آقای کاشی‌چی، فرزند برومندشان آقای کاوه کاشی‌چی و آقای محمدی و آقای حسن نیک‌بخت مدیریت حروفچینی گنجینه صمیمانه تشکر و سپاسگزاری نمایم.

پرویز نظامی

پیشگفتار

تحول و تکامل در شعر فارسی

ما هرگز نخواهیم دانست که سه یا چهار هزار سال پیش از این چه کسی و در کدام سرزمین برای اولین بار احساسات و ادراکات و تخیلات روحی خود را در قالب شعر ریخت و این یکی از زیباترین پدیده‌های ذوق بشری را ابداع کرد و پایه‌گذاری نمود. لکن می‌دانیم که دوهزار و نهصد سال پیش داوود و پس از او سلیمان افکار و اندیشه‌های خود را در قالب شعر ریختند که به مزامیر داوود معروف است و تمام آن در کتاب تورات ضبط شده و به یادگار مانده است. پس از داوود و سلیمان به اولین شاعر دیگری که در نقطه‌ای دیگر از جهان آن روز یعنی یونان برمی‌خوریم هُمر شاعر یونان باستان است که در دو هزار و هفتصد سال قبل داستان‌های اساطیری اقوام یونانی را در قالب شعر حماسی ریخت و کتاب ایللیاد و ادیسه را زینت‌بخش گنجینه ادبی جهان نمود. اقوام عرب نیز چند صد سال قبل از ظهور اسلام صنایع شعری از قبیل اوزان عروضی و قافیه‌پردازی را ابداع کردند و شاعران عرب به سرودن شعر مسجع و مقفا همت گماشتند. در ایران باستان شعر را برای اولین بار در دیانت و آئین زرتشتی مشاهده می‌کنیم که حدود دو هزار و ششصد سال قدمت دارد و

همزمان با زندگی زرتشت می‌باشد. این اشعار که به سبک هجائی سروده شده در بخش‌هایی از اوستا به صورت نیایش‌های مذهبی در آئین‌های دینی زرتشت و در دفتری به نام یسناگردآوری شده است. چکامه‌سرائی را نیز برای اولین بار در اوستا و در بخش‌گاتها ملاحظه می‌کنیم. واژه‌گات به معنای ترانه‌خوانی است و پنج‌گروه از متن‌های چکامه‌ای که در یسنا هستند چنین نامی دارند. این چکامه‌ها در مراسم مذهبی به صورت آوازی خوانده می‌شوند. گاتها کهن‌ترین و ورجاوندترین بخش اوستا می‌باشند و گویا زرتشت خودش آنها را نوشته است. در یکی از گاتها برای مثال آوای مردی سراسیمه را به خوبی می‌شنویم:

۱- به کدام مرز و بوم روی آرم، به کجا پناه برم؟

مرا از همسر، زمین‌ها و هم‌تیره‌هایم می‌رانند

هم پیوندی تیره‌ها نیز، با من سر نیکی ندارد،

فرمانروایان کشور هم که پرستندگان دروجها هستند این چنین‌اند.

ای اهورامزدا به چگونه در راه خوشنودی تو بکوشم؟

۲- ای مزدا، آگاهم که چرا کامیاب نیستم،

هم دام‌هایم اندک‌اند و هم کسانم

اهورا در پیشگاهت مویه می‌کنم، پس بنگر،

از من پشتیبانی کن، آنچنانکه دوست از دوست می‌کند،

از راه اشا بیاموزانم که چگونه بر اندیشه نیک دست یابم.

از این تاریخ که اولین سرمنزل سروده‌های شعری مدون می‌باشد، به زمان‌های جدیدتر سفر می‌کنیم و به پیدایش و تاسیس دوران پرشکوه امپراطوری هخامنشیان پا می‌گذاریم. در این دوره دیگر ردپائی از شعر پیدا نمی‌کنیم، جز مطالبی که به صورت کتیبه به خط میخی در پاسارگاد و

تخت جمشید بر روی سنگ نبشته‌ها حک شده و معلوم نیست که شعر در این روزگاران که حدود دویست و بیست سال طول کشید به چه شکل و یا به چه میزان و در کجا سروده شده، فقط می‌توانیم به حدس و گمان بگوئیم که چون شعر به هر حال از قدیم‌الایام آواز دل و پیام احساسات و عواطف و افکار و اندیشه‌های انسانی بوده و هست، احتمالاً به صورت سروده‌هایی در آوازهای محلی چوپانان و یا مردان و زنان به هنگام کار در کشت‌زارها و باغستان‌ها و حتی به صورت چکامه‌های رزمی در جنگ‌ها سروده و خوانده می‌شده است، لکن اثری از آنها باقی نمانده است.

پس از حمله اسکندر مقدونی به ایران و انهدام تمدن باستانی ایران و تسلط سلوکیان یونانی‌الاصل بر ایران که حدود یکصد سال طول کشید، باز اثری از نوشته و شعر حتی به صورت چکامه‌های غنائی و رزمی که در آن روزگاران بسیار معمول بوده‌اند دیده نمی‌شود. ولی چون یونانیان به طوریکه متذکر شدم از قرن هفتم قبل از میلاد و حتی پیش از آن با اشعار رزمی و غنائی آشنائی داشته‌اند، محتمل است که این پدیده در دوران تسلط سلوکیان در ایران گسترده شده باشد لکن سند و مدرکی در این مورد در دست نمی‌باشد. با انقراض سلوکیان و روی کار آمدن اشکانیان که قبائل پارتیان بودند و به زبان دری و پهلوی تکلم می‌کردند و نوشته‌هایشان به خط آرامی بود، کتاب‌های کهن منجمله اوستا به زبان پهلوی ترجمه و نگارش یافت. لکن از این دوره هم از شعر جز آنچه در اوستا به صورت سروده‌های مذهبی وجود دارد، آثار مدون دیگری به چشم نمی‌خورد. ولی باز می‌توان حدس زد که انسان‌های باذوق در این ازمه و ادوار نیز ترانه‌های محلی با لهجه‌های مختلف می‌سرودند و به اقتضای زمان و مورد حالتشان به صورت آوازی می‌خوانده‌اند،

به خصوص که در این دوران ایرانیان به ساختن آلات مختلف موسیقی از قبیل نی و چنگ و عود نیز اقدام کرده بودند و لذا می‌توان تصور کرد که به همراه نواختن آلات موسیقی، آوازخوانی نیز معمول گردیده بود و برای این کار نیاز به ترانه و چکامه و سرود از انواع و اقسام چه به سبک غنائی و چه به سبک رزمی بوده که طبعاً بایستی سروده می‌شد. این سروده‌ها، دهان به دهان، احتمالاً از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌گردید، لکن باز هم اثری از آنها باقی نمانده است. حکومت اشکانیان بر ایران که به دست ساسانیان منقرض شد، و حدود چهارصد سال سلطنتشان هم دائم در جنگ با رومیان در آسیای صغیر و اقوام دیگر در مرزهای شمالی و شرقی بودند، دوران شکوفائی سیاسی اجتماعی و فرهنگی و هنری جدیدی را در عهد ساسانیان در سرزمین ایران به وجود آورد و در این دوره است که برای اولین بار به نشانه‌هایی مدون و حقیقی از فرهنگ هنری و ادبی برمی‌خوریم که حکایت از یک سیر تکاملی جدی در شعر و موسیقی و خط و نویسندگی دارد. اعتقاد همه محققان و پژوهش‌گران بر این است که دوره ساسانیان، دوره رخشان دست‌آوردهای فرهنگی و هنری و اجتماعی ایران بوده و به طور قطع آثار بزرگی در این زمان خلق شده و بهترین دلیل آن هم تاسیس دانشگاه جندی‌شاهپور در خوزستان می‌باشد که برای اولین بار در تاریخ این سرزمین طلایه فرهنگ را به نحو قابل ملاحظه‌ای برافراشت تا اینکه چهارصد سال و اندی بعد به دست تازیان منهدم و ویران گشت و تقریباً تمام آثار خلق شده در این دوره پربار و در رخشان در آتش خشم و جهالت آنان سوخت و به خاکستر مبدل گردید. از هنرمندان و تصنیف‌سازان بزرگی در این دوره چون باربد و نکیسا یاد شده و حتی از بهرام‌گور هم شعری به جا مانده که فقط نشانه‌هایی

به دست می‌دهند از گنجینه وسیع فرهنگی و هنری مردم ایران در این دوران. باز هم در همین دوره است که ما تداوم فرهنگ و دیانت زرتشتی و نوشته‌های اوستا را مشاهده می‌کنیم و وارث معدودی کتاب از این عهد باستان هستیم که به همت زرتشتیان حفظ و حراست شد و از آتش انهدام عرب در امان ماند. پاره‌ای از این کتاب‌های باستانی، کارنامه اردشیر بابکان - تعدادی خداینامه‌ها - داستان اسکندر، آئین‌نامه، گاهنامه، داستان بهرام چوبین، داستان رستم و اسفندیار، داستان دازا و بت زرین، لهراسب‌نامه، داستان خسرو و شیرین، کتب مختلف مانوی، و کتاب‌های دیگری است که تماماً به زبان پهلوی و پاره‌ای به زبان سریانی بوده و پس از تسلط اعراب بر ایران، در ابتدا به زبان عربی ترجمه گردید و در طی قرون بعدی، در دوران نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران مجدداً از عربی به فارسی برگردانده شد. در مبحث شعر از این دوره اشعاری به لهجه‌های محلی، که پاره‌ای از آنها چون مصادف با وقایع تاریخی بوده، به جا مانده است. این اشعار همه با وزن هجائی و بعضی دارای قافیه و کلماتی نزدیک به قافیه و برخی هم فاقد قافیه هستند و همه آنها نشان بر این دارند که چگونه شعر در ایران باستان از اوزان هجائی قدیم به اوزان هجائی جدید که نزدیک به اوزان عروضی است تحول می‌یافته و به صورتی درمی‌آمده که بعدها در آثار شعرای فارسی نیمه دوم قرن سوم دیده می‌شود. از جمله آن اشعار سرود آتشکده کرکوی است که از جمله اشعار شش هجائی اواخر دوره ساسانی و به لهجه نسبتاً جدید دری یعنی لهجه شرقی ایران است. ابیاتی از این شعر چنین می‌باشد:

فرخته باذا روش	خنیده گرشسپ هوش
همی‌پرست از جوش	انوش کن می‌انوش

دوست بذا گوش
همیشه نیکی کوش
شاهها خدایگانا
بآفرین شاهی
بآفرین نهاده گوش
که دی گذشت و دوش
بآفرین شاهی

این اشعار دارای قافیه کامل است با وزن شش هجائی. از دیگر اشعار این دوره شعر بلخیان است در هجو یکی از سرداران عرب که به جنگ امیر خُتلان رفت و شکست خورد و اهالی بلخ او را هجو کردند و کودکان بلخی آن هجو را در کوچه و بازار می خواندند و شادی می کردند.

از خُتلان آمذیه
آوار بار آمذیه
برو تباه آمذیه
بیدل فراز آمذیه

این اشعار نمونه‌هایی از اشعاری است که در پاره‌ای از نواحی ایران در سه قرن اول هجری و در فاصله میان سقوط حکومت ساسانی و آغاز ادب فارسی دری سروده شده. از شاعران معروف این دوره که به این سبک شعر سروده‌اند می‌توان محمدبن حبیش، استاد علی پیروز، مرزبان بن رستم و از همه برجسته‌تر ابونواس را ذکر کرد.

دوره طلائئی شعر پارسی، بالاخره پس از حدود سیصد سال با قیام‌های آزادی‌خواهانه ایرانیان برای رهائی از تسلط عرب با شورش یعقوب لیث صفار و تشکیل سلسله صفاری آغاز شد. اولین شاعر ایرانی که در این زمان به خواست یعقوب لیث به زبان پارسی دری شعر گفت محمد وصیف سگری یا سیستانی بود که در اول شعری به عربی در وصف یعقوب سرود و چون با اعتراض یعقوب روبرو شد که چرا شعر باید به زبانی گفت که فهمیده نشود، محمد وصیف همان شعر را به زبان پارسی دری درآورد و از آن تاریخ به بعد شعرا جرأت و جسارت یافتند که به سرودن شعر به زبان پارسی اقدام کنند. ابیاتی از این شعر در مدح

یعقوب چنین است:

ای امیری که امیران جهان خاصه و عام

بنده و چاکر و مولا و سگ‌بند و غلام

ازلی خطی در لوح که ملکی بدهید

به‌ابی یوسف، یعقوب بن الیث همام

شاعر دیگر آن زمان بسام کرد خارجی نیز در این زمان اشعاری در

مدح یعقوب به زبان پارسی دری سرود و لذا می‌توان گفت که محمدبن

وصیف سگری از اولین شعرائی است که بعد از هجوم عرب به وزن‌های

معمول در ادب پارسی که تا حدی نزدیک به اوزان عروضی عرب است

شروع به ساختن شعر کرد.

به‌طوریکه از روایات و تذکره‌ها برمی‌آید اولین گویندگان شعر پارسی

عبارتند از بهرام گور و سپس با یک فاصله زمانی سیصد ساله که دوران

تاریکی و خفقان پس از حمله عرب بود، عباس مروزی، ابوحنس سُغدی

سمرقندی و چند تن دیگر که همه آنها در عهد طاهریان و صفاریان به پا

خاستند. از بهرام گور این شعر باقی مانده:

منم آن شیر گله منم آن پیل یله نام من بهرام گور کنیتم بوجبَله

در مورد طبع شعرسرای بهرام گور باید اضافه کنم که او احتمالاً با

شعر در هنگامی که به مدت کوتاهی در میان یکی از قبایل عرب

دست‌نشانده ایران سکونت داشته آشنائی پیدا کرده بود.

از ابوحنس سُغدی سمرقندی این شعر باقی مانده است:

آهوی کوهی در دشت چگونه بودا او ندارد یار بی‌یاری چگونه دودا

شعر پارسی از این زمان به بعد سیر تکاملی و تحولی شکوهمندی را

آغاز کرد که در دوره سامانیان و غزنویان شکوفا شد. از شاعران بزرگ این

دانش و خواسته‌ست نرگس و گل که به یک جای نشکفد به هم
 هرکه را دانش است خواسته نیست وان که را خواسته‌ست دانش کم
 ابوشکور بلخی شاعر دوران امیرنوح سامانی و سراینده چکامه بلند
 «آفرین‌نامه» که متضمن داستان‌هایی از زندگی و انباشته از آموزش
 اخلاقی بوده است. از این شاعر بیش از پانصد بیت شعر آن هم به صورت
 پراکنده باقی نمانده است.

از اشعار اوست:

به دشمن برت مهربانی مباد که دشمن درختی است تلخ از نهاد
 درختی که تلخش بود میوه را اگر چرب و شیرین دهی مرو را
 همان میوه تلخت آرد پدید ازو چرب و شیرین نخواهی مزید
 این بیت معروف هم از اوست:

تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم

این ابیات عاشقانه هم از ابوشکور بلخی می‌باشد:

از دور به دیدار تو اندر نگرستم

مجروح شد آن چهره پر حسن و ملاحظت

وز غمزه تو خسته شد آزرده دل من

این حکم قضائی است جراحت به جراحت

محمد خسروانی در سرودن چکامه‌های غنائی آوازه‌ای گسترده

داشت ولی از آثارش چیز زیادی باقی نمانده.

رخت دید نتوانم از آب چشم

سخن گفت نتوانم از بس گرنگ

دوران، رودکی سمرقندی که او را پدر شعر پارسی لقب داده‌اند، شهید
 بلخی، ابوزراع، ابوشکور بلخی، محمد خسروانی، رابعه قزداری،
 ابوالحسن معروفی بلخی، بخارائی، ابومنصور محمود مروزی، کسائی
 مروزی، دقیقی و بالاخره زنده‌کننده زبان پارسی دری و میراث باستانی
 اساطیری ایرانی حکیم ابوالقاسم فردوسی هستند. این دوران شکوهمند
 و افتخارآفرین که در حقیقت دوران تجدید حیات فرهنگی ایران پس از
 یورش عرب می‌باشد و بین سال‌های آغازی قرن چهارم و نیمه دوم قرن
 پنجم گسترده است، به وجود شاعران بزرگ و رواج انواع و اقسام اشعار
 گوناگون آراسته می‌باشد که رودکی سمرقندی را باید به راستی پرچمدار
 عظیم‌الشان این نهضت به شمار آورد. از رودکی غزل معروف و زیبایی
 به جا مانده که با صدای گرم مرضیه و بنان و ارکستر رادیو ایران بسیاری از
 شما شنیده‌اید.

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی

ریگ آموی و درستی‌های او زیر پا چون پرنیان آید همی

آب جیحون با همه پهناوری خنگ ما را تا میان آید همی

ای بخارا شاد باش و شاد زی شاه نذرت میهمان آید همی

میره ماه است و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی

میر سرو است و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی

از شهید بلخی به جز ابیات پراکنده‌ای باقی نیست و کلیات اشعار او در
 طول زمان از بین رفته است و همین ابیات حکایت از قدرت و مهارت و
 ذوق وافر او دارد:

ابر همی گرید چون عاشقان باغ همی خندد معشوق‌وار

رعد همی نالد مانند من چونکه بنالم به سحرگاه زار

رخ توست خورشید و خورشید خاک

لب توست یاقوت و یاقوت سنگ

رابعه قزدارى اولین شاعر ایرانی بود که به جرم بی‌پرواگری به دست دژخیمان ارتجاع سیاه به قتل رسید و داستان عشق او به بکتاش غلام برادرش حارث و رگ زدن او در حمام و رفتن بکتاش به کنار جسد بی‌جان رابعه که بکتاش را وادار کرد همانجا در کنار او با زدن خنجر به قلب خود به زندگی خود پایان دهد، از داستان‌های واقعی و تراژدیک دوران است. به ابیاتی از چکامه‌ای که ناله عاشقانه نام دارد، از رابعه قزدارى توجه فرمائید:

عشق او باز اندر آوردم به بند
عشق دریای کرانه ناپدید
عشق را خواهی که تا پایان بری
زشت باید دید وانگارید خوب
توسنی کردم ندانستم همی
آثار کسائی مروزی و دقیقی طوسی حلقه پیوند دهنده میان آثار سخنوران روزگار سامانیان و اشعار مدیحه‌سرایان عهد غزنویان بوده است. بی‌گمان کسائی مروزی در نگاشتن زبردستانه «وصف»، استادی بزرگ بوده است.

این یکی از نمونه‌های استادی ویژه اوست:

نیلوفر کبود نگه کن میان آب

چون تیغ آبداده و یاقوت آبدار

همرنگ آسمان و به‌کردار آسمان

زردیش در میان چو ماه ده و چهار

چون راهبی که دوزخ او سال و ماه زرد

وز مطرب کبود ردا کرده و ازار

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت

آدم کمریتر شود اندر نعیم گل

ای گل فروش گل چه فروشی به جای سیم

وز گل عزیزتر چه ستانی به سیم گل

ابومنصور محمدبن احمد دقیقی در میان سخنورانی که به روزگار باستان میهن ما ایران می‌پرداختند درخشان‌ترین چهره بوده است. دانستنی‌های ما از زندگی او بسیار اندک است و فقط می‌دانیم که به دست غلام خود در جوانی کشته شد. دقیقی شاعری بسیار توانا بود که کار سرودن شاهنامه را قبل از فردوسی آغاز کرد و تا به هنگام مرگ فقط یک هزار بیت از آن را سروده بود که بعد توسط فردوسی بزرگ ادامه یافت و از طریق آن زبان پارسی دری تجدید حیات یافت و قهرمانان اساطیری ایران زنده و جاوید گشتند. فردوسی بزرگ که کار دقیقی را در شاهنامه دنبال کرد از این شاعر بزرگ دوران چنین یاد می‌کند:

یکی پهلوان بود دهقان نژاد دلیر بزرگ و خردمند و راد
پژوهنده روزگار نخست گذشته سخن‌ها همه باز جست
ز هرکشوری موبدی سالخورد بیاورد و این نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد یکان وز آن نامداران فرخ گوان
که گیتی به آغاز چون داشتند که ایدون به ما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اخترى بر ایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن یکی نامور نامه افکند بن

چنین یادگاری شد اندر جهان
جهان دل نهاده بر این داستان
جوانی بیامد گشاده زبان
به نظم آرم این نامه را گفت من
جوانیش را خوی بد یار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد
یکایک از او بخت برگشته شد
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار
برفت او و این نامه ناگفته ماند
به ابیاتی از یک پیام بهاری از دقیقی توجه فرمائید:

برافکند ای صنم ابر بهشتی
بهشت عدن را گلزار ماند
چنان گردد جهان هزمان که گویی
جهان طاووس گونه گشت دیدار
ز گل بوی گلاب آید از آن سان
دقیقی چار خصلت برگزیدست
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ
زمین را خلعت اردیبهشتی
درخت آراسته حور بهشتی
پلنگ آهو نگیرد جز به کشتی
به جایی نرمی و جایی درشتی
که پنداری گل اندر گل سرشتی
به گیتی در ز خوبی ها و زشتی
می چون زنگ و کیش زرد هشتی

خوشبختانه هزار بیتی را که دقیقی برای شاهنامه سروده، موجود می باشد چون فردوسی آن ابیات را به شاهنامه خود آورده و از این رهگذر سلف خویش را برای آیندگان نگه داشته است، و بالاخره فردوسی بزرگ و شاهکار جاودانی اش شاهنامه که چکامه های قرون چهارم و پنجم با همه درخشندگی در برابر کار عظیم شاعر نابغه آن، که

همروزگاراننش به انواع مختلف کوشیدند او را نزد سلطان محمود غزنوی خوار سازند جلوه ای ندارد.

فردوسی بی هیچ گمان، بزرگترین حماسه سرای ایران است و تسلط او در آرایش صحنه ها، گزینش کلمات، ترکیب استادانه اجزای جمله و ارائه تصاویر متناسب با موضوع در حدی است که با دیگر استادان این شیوه قابل قیاس نمی باشد و در بازسازی زبان پارسی دری و زندگی بخشیدن به قهرمانان داستان و دقیق شدن در زوایای روحی هر کدام چنان چیره دست و تواناست که خواننده آگاه بی اختیار دچار شگفتی می شود. آنچه که در موضوع تحول و تکامل شعر پارسی به استحضار دوستان رسید فقط باید مقدمه مختصری تلقی شود از آنچه که این ميث را حقا شامل می گردد و این تازه ابتدای کار است چون پس از فردوسی شعر فارسی با ظهور شاعران بزرگی چون مولوی و سعدی و حافظ و صدها شاعر چیره دست و نابغه دیگر سیر تکاملی حیرت انگیزی را از قرن پنجم تا پایان قرن هشتم و نهم طی کرد و سپس در قرن دهم با پیدایش سبک هندی و شاعران بزرگ قرن دهم و یازدهم که به این سبک سخن گفتند ادبیات این ملت و مملکت باستانی به کوشش والای بزرگان تاریخ ایران به راه تکامل رفت و در تارک فرهنگ بشری جای گرفت و رخشان و جاودان گردید.

انوری

۱

مولانا عبدالرحمن جامی، شاعر بزرگ قرن هشتم در کتاب بهارستان

در مورد انوری چنین می‌سراید:

در شعر، سه تن پیمبرانند قولی است که جملگی برآند

فردوسی و انوری و سعدی هرچند که لانی بعدی

جامی در پیرامون این شعر و ستایش انوری به‌راستی سخنی به‌گزارف نگفته است، زیرا، انوری را به‌حق باید یکی از بزرگترین شاعران ایران دانست. انوری از جمله شعرایی است که هم از دوره خود استادی و هنرش در شعر مسلم گشت و هم پس از او شاعران و سخنوران و نقدنویسان همه و همه او را به‌استادی و عظمت مقام ستوده‌اند. انوری استاد مسلم و سخن‌سرای نام‌آور قرن ششم است، که طبعی قوی و اندیشه‌ای پهناور داشته و علاوه برقصاید بلند و کم‌نظیر خود، غزل‌هائی پدید آورده است که بعدها پس از یک قرن سیر تکاملی، طبع ظریف سعدی آن شیوه را به‌اوج کمال رسانید. تذکره نویسان و مورخان، عموماً رفعت مقام ادبی انوری را ستوده و او را چنانکه در شعر جامی مشروح است، از ارکان شعر فارسی دانسته‌اند.

غزلی با نام رشگ بتان

از دور بدیدم آن پری را
آن رشگ بتان آزی را
در معرض حسن، جلوه داده
صد قافله، ماه و مشتری را
بردامن هجر و وصل بسته
بدبختی و نیک اختری را
ترسان ترسان، به ناله گفتم
آن مایه ناز و دلبری را
کز بهر خدا بگو کرائی؟
گفتا به خدا، که «انوری» را

دست قضا

جانا، به جان رسید ز عشق تو کار ما
دردا، که نیستت خبر از روزگار ما
برآسمان رسد، ز فراق تو هر شبی
فریاد و ناله‌های دل زار زار ما
بودیم برکنار، ز اندوه روزگار
تا داشت روزگار، تو را در کنار ما
آن، شد که غم‌گسار غم ما تو بوده‌ای
امروز نیست، جز غم تو غم‌گسار ما
آری به اختیار دل انوری نبود
دست قضا ببست، در اختیار ما

اوحدالدین محمدبن محمد ابیوردی در تاریخی که به درستی معلوم نیست در قریه بدنه از قراء ابیورد در دشت خاوران خراسان چشم به جهان گشود... در ابتداء کار شاعری به خاوری تخلص می‌کرد و بعدها به توصیه استادش «عمار موزی» آن تخلص را رها کرد و تخلص انوری را برگزید. خود او به این موضوع در قصیده‌ای با این مطلع تصریح دارد.

ای در هنر مُقَدَّم اعیان روزگار

در نظم و نثر اخطل و حسان^۱ روزگار

انوری در قصیده‌سرایی، صاحب شیوه خاص بوده و بسیاری از گویندگان در قرون بعد، سبک وی را تقلید کرده و او را مقتدا و استاد خویش دانسته‌اند.

در قرن ششم هجری قمری تحولات و تغییرات بسیار بنیادی و اساسی در شعر فارسی و سبک سخن‌وری پدید آمد. سبک گفتار معمول در آغاز دوره غزنویان دستخوش تغییرات و تحولات عمیقی گردید و افکار جدید و زیبایی مبنای شعر قرار گرفت. شاعران برای بیان مقاصد خود زبان خاصی را که همراه تشبیهات دقیق و توصیفات رایج بود، و سیله بیان مقاصد خود قرار دادند و سبک جدیدی را که بیشتر به زبان محاوره، و مناظره و مکالمه نزدیک بود به کار گرفتند. در رأس این شاعران نیمه دوم قرن ششم اوحدالدین انوری قرار دارد. انوری در اشعار خود به نسبت بسیار زیاد و به نحو شدیدی به سادگی شعر و روانی کلام توجه کرده، بدین معنی که در قسمت اعظم از آثار خود کوشید، تا شعر را با همان لحن به سازه که کلام عادی و ساده را در موقع محاوره ترتیب می‌دهند و به همین سبب است که بعضی از ابیات انوری حکم مکالمات عادی پیدا کرده. سادگی، روانی و عدم تکلف در کلام در اکثر اشعار انوری محسوس است. به تعدادی رباعی و غزل که در نهایت سادگی و روانی سروده شده، توجه فرمائید.

یک رباعی با نام آزار

جرمی ندارم بیش از این، کز جان وفادارم تو را

ور قصد آزارم کنی، هرگز نیازم تو را

زین جور برجانم کنون، دست از جفا شستی به خون

جانا چه خواهد شد فزون، آخر ز آزارم تو را؟

۱. اخطل و حسان = دو شاعر بزرگ عرب

دادند مهتران لقبم انوری و لیک

چرخم همی چه خواند، خاقان روزگار

یکی از بزرگان زمان در شعری متفقاً از بوعلی سینا - اسعد مهنه،

ابوسعید ابوالخیر و انوری متفقاً چنین تجلیل می‌کند.

تا سپهر صیت^۱ گردان شد بخاک خاوران

تا شبانگاه آمدش، چار آفتاب خاوری

خواجهای چون بوعلی شادان وزیر نامدار

عالمی چون اسعد مهنه زهر شینی^۲ ببری

صوفیی صافی چو سلطان طریقت بوسعید

شاعری قادر چو مشهور خراسان انوری

پس از گذراندن دوران کودکی در ابیورد، انوری جهت کسب علم و

دانش متداول در زمان به شهر طوس رفت و از محضر استادان و حکمای

معروف زمان خود بهره‌ها برگرفت. انوری نه تنها در شعر و غزل ذوق و

مهارتی تمام داشت بلکه در سایر رشته‌های علوم از قبیل منطق و فلسفه و

موسیقی و هیأت و نجوم و ریاضی نیز بهره‌ تمام داشته و نصیب وافر برده

است. خودش در این زمینه می‌گوید:

منطق و موسیقی و هیأت شناسم اندکی

راستی باید بگویم با نصیبی وافر

در الهی آنچه تصدیقش کند عقل سلیم

گر تو تصدیقش کنی، در شرح و بسطش ماهر

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم

ور همی باور نداری رنجه شو، من حاضر

انوری نسبت به مطالعه آثار ابوعلی سینا علاقه و اشتیاق وافر داشته و پیوسته نوشته‌ها و کتابهای این دانشمند بزرگ را در مطالعه داشت و به دفاع از عقاید و نظریات ابن سینا و طعن انتقادات مخالفین او می‌پرداخت

دیده‌ جان، بوعلی سینا بود از نور معرفت، بینا

سایه آفتاب حکمت او تافت از مشرق ولو شئنا

جان موسی صفات او روشن بتجلی و شخص او سینا

انوری به دربار سلطان سنجر سلجوقی راه یافت و مورد عزت و احترام

سنجر قرار گرفت و مدت‌های مدیدی در درگاه سنجر زندگی می‌کرد.

قصیده‌ای در مدح سلطان سنجر سروده که مطلع آن چنین می‌باشد.

جز آستان توام در جهان پناهی نیست

سرمر اجزاین در حواله گاهی نیست

وقتی سلطان سنجر در جنگ اسیر و گرفتار ترکان غز گردید، انوری

قصیده‌ معروف خود را سرود و آن را به حضور محمود بن محمد پادشاه

قراخانی سمرقند فرستاد. این قصیده طولانی که ابیاتی از آن به نظر

خوانندگان می‌رسد، تسلط و قدرت انوری را در قصیده‌سرایی نمایان

می‌سازد و از بهترین و دردناک‌ترین قصاید زبان فارسی است. انوری در

این قصیده از سلطان خواسته است که برای نجات کشور و رهایی سنجر

از دست ترکان غز اقدام کند:

برسمرقند اگر، بگذری ای بادِ سحر

نامه‌ اهل خراسان، به‌بر خاقان بر

نامه‌ای مطلع آن، رنج تن و آفت جان

نامه‌ای مقطع آن، درد دل و خون جگر

۲. شین: عیب، نقص

۱. صیت = شهرت

نامه‌ای بررقمش، آه غریبان پیدا

نامه‌ای در شکنش، خون شهیدان مضمرا^۱

نقش تحریرش، از سینهٔ مظلومان خشک

سطر عنوانش، از دیدهٔ محرومان تر

انوری شاعری است قصیده‌سرا و علی‌رغم اینکه حدود ۳۵۰ غزل شیوا و زیبا از او بجای مانده در سرودن غزل چندان نکوشیده است. می‌گویند روزی شاعران در انجمنی گرد هم آمدند و اشعار انوری را با اشعار ظهیر فاریابی مورد مقایسه قرار دادند و شاعر به نام زمان مجد همگر را نیز به داوری انتخاب کردند. در این مسابقه و مقایسه اشعار انوری برندهٔ مسابقه گردید و انوری گوی سبقت را از غزل‌های فاریابی ربود.

انوری غیر از قصیده و غزل در قطعه سرائی قوی دست و چابک خامه است، قطعات انوری آموزنده و دل‌انگیز می‌باشد. قطعه‌ای که به نظر تان می‌رسد در فواید شعر سروده شده. می‌گوید:

سفر مرّبی مرد است و آستانه جاه

سفر خزانه مال است و اوستاد هنر

در آن دیار که درچشم خلق خوار شوی

سبک سفر کن از آنجا، برو به جای دگر

به شهر خویش درون، بی‌خطر بود مردم

به کان خویش درون، بی‌بها بود گوهر

درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای

نه جور اره کشیدی و نه جفای تَبّر

به جرم خاک و فلک در، نگاه باید کرد

که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

انوری شاعری پرکار، سخت‌کوش، طالب علم و دانش و فراگیری تمام رشته‌های علم و هنر در زمان خود بود و چون مشاهده می‌کرد که بازار علم و دانش در آن روزگار چندان اعتبار ندارد، بسیار رنج می‌برد و به هجو و بدگویی می‌پرداخت و همواره از بخت بد و طالع نا هم‌آهنگ و سختی روزگار شکایت می‌کرد و گله‌ها می‌ورزید. می‌گوید:

هر بلایی کز آسمان برسد گرچه بردیگری روا باشد

به زمین نارسیده می‌پرسد خانه انوری کجا باشد

انوری از هجوگویان و طنزنویسان مشهور در دورهٔ خود بود و شخصیت‌های بسیاری منجمله علاءالدین ملک‌الجبال حسین از سلاطین غوریّه فیروزکوه را هجو کرد که موجب رنجش و غضب سلطان گردید و فرمان دستگیری او را به یکی از رؤسای قبایل عُزْ به نام مراد طوطی‌بک صادر کرد. انوری با شفاعت عده‌ای از دوستان که از مراد طوطی درخواست کمک کردند، از دستگیری و تحویل انوری به ملک‌الجبال خودداری کرد و از آن به بعد انوری در سلک خادمین مراد طوطی باقی ماند و از مرگ حتمی نجات یافت. انوری پس از این واقعه تا پایان عمر از هزل و هجاگویی اجتناب کرد، گوشهٔ انزوا اختیار نمود و سرود:

دی مرا عاشقکی گفت غزل می‌گویی

گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم

گفت چون؟ گفتمش آن حالت گمراهی بود

حالت رفته دگر باز نیاید زعدم

از غزلیات زیبای انوری:

اندوه تو

کارم ز غمت به جان رسیده است فریاد بر آسمان رسیده است
در عشق تو بی امید سودی صد بار مرا زیان رسیده است
هر جا که رسم، برابر من اندوه تو، در میان رسیده است
این آب، ز فرق سر گذشته ست وین کارد، به استخوان رسیده است

انتظارها دارم

بیا که با سر زلف تو کارها دارم
ز عشق روی تو، در سر خمارها دارم
بیا، که چون تو بیایی به وقت دیدن تو
ز دیدگان، قدمت را نثارها دارم
چو آمدی مرو از نزد من که در همه عمر
به بوسه با لب لعلت، شمارها دارم
مرا زیاد میر، آن مبین که در رخ و چشم
ز گوش و گردن تو، یادگارها دارم
قرارهای مرا، با تو رنگ و بویی نیست
که با زمانه سرکش، قرارها دارم

عشق تو

عشق تو قضای آسمان است وصل تو بقای جاودان است
آسیب غم تو در زمانه دور از تو، بلای ناگهان است
دستم نرسد همی به شادی تا پای غم تو در میان است
دل در غم انتظار خون شد بیچاره هنوز در گمان است

بازار سپید کاری^۱ تو اکنون به روایی^۲ آن چنان است
کانجا سرسبزه بی زر سرخ چون سیم سیاه ناروان است
زر بایدت انوری و گر نیست غم خور که همیشه رایگان است
سادگی و روانی و شیوایی دل انگیز در این اشعار موج می زند و
حکایت از طبع قوی و اندیشه های مقتدر و مهارت فراوان انوری در
آوردن معانی دقیق و عمیق و بیان آنها در قالبی ساده و روح پرور و قابل فهم
و درک و حس برای همگان دارد، که به حق او را در زمره ارکان شعر و ادب
فارسی جای داده است.

من که باشم که تمنای وصال تو کنم
یا کیم تا که حدیث لب و خال تو کنم
کس به درگاه خیال تو نمی یابد راه
من چه بیهوده تمنای وصال تو کنم
گله عشق تو، در پیش تو نتوانم کرد
ساکتم تا که شبی پیش خیال تو کنم
ور به چشم تو در آید سختم، تا بزیم
در غزلها، صفت چشم غزال تو کنم
شعر من سحر شد و شد به کمال^۳ از پی آن
که همی وصف جمال بکمال تو کنم
چشم تو سحر حلال است و حرام است مرا
شاعری، هر چه نه بر سحر حلال تو کنم^۴

۱. سپیدکاری: نیکوکاری.

۲. روایی: رواج و گرمی

۳. کمال: کامل

۴. در اسلام سحر حرام است ولی تا زنده هستم در غزلهایم وصف چشمهای تو را که
مثل چشم آهوست خواهم کرد.

از حوادث جالبی که برانوری در طول زندگانش گذشت، یکی هم داستان پیشگویی او می‌باشد دربارهٔ بهم‌ریختن جهان که شنیدنی است. دولت‌شاه سمرقندی تذکره‌نویس معروف نقل می‌کند که بسیاری از منجمان حکم کرده بودند که در بیست و نهم جمادی‌الآخر سال ۵۸۲ کواکب سیاره در برج میزان اقتراان خواهند کرد و به سبب این قران انقلابی عظیم در احوال عالم پدید خواهد آمد و طوفان شدیدی که به منزله طوفان نوح خواهد بود، همه‌جا را زیر و رو خواهد ساخت. از بیم این واقعه همهٔ صاحبان دستگاه و مکنت هریک به‌نحوی چاره‌ای اندیشیدند و سرداب‌های بزرگ و غارها ترتیب داده و تا چند متر زیرزمین پناهگاه‌هایی پدید آورده بودند. گویا منجمان خراسان که انوری هم یکی از آنان بود در این‌باره حکمی داده بودند. البته گروهی از دانشمندان نیز در این‌باره تردیدها کرده بودند. در روزی که قرار بود این حادثه رخ دهد، اثری از باد آشکار نشد و روزی خوش با هوای بسیار مطبوع بود و همین بطلان حکم منجمان باعث طعن و طنز چندتن از شاعران شد و در عین حال خشم و طغیان مردم بلخ را نیز نسبت به‌انوری و سایر منجمان برانگیخت. یکی از شاعران به‌نام فرید کاتب شعری بدین مضمون در هجو انوری سرود:

گفت انوری که از سبب بادهای سخت

ویران شود عمارت و گه نیز بررسی

در روز حکم او نوزدبست هیچ باد

یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

البته واضح است که انوری از دانش درست و صحیحی نسبت به‌اوضاع فلکی و جوی بهره نداشته، همانگونه که سایر منجمین زمان نیز از این دانش کم بهره بوده‌اند. ولی در عظمت مقام انوری در کار سرودن

قصاید و قطعات و غزلیات و رباعیات شیوا و زیبا و شنیدنی و نقش بسیار مهم او در تحول و تطور شعر فارسی قرن ششم که زیربنای اشعار بزرگان شعر و ادب فارسی در قرون هفتم و هشتم، چون مولوی و سعدی و حافظ و دیگران گردید، هیچگونه تردیدی وجود ندارد و مقام شامخ او و استادی و هنرش در شعر مسلم است و پس از او شاعران همه او را به‌استادی و عظمت مقام ستوده‌اند.

وفات انوری را دولت‌شاه سمرقندی در سال ۵۴۷ در بلخ دانسته و گفته است قبر او هم در بلخ است. بعضی روایات حاکی از اینست که انوری در اواخر عمر از خدمات درباری گوشه گرفته و در بلخ می‌زیسته. دربارهٔ سال وفات این شاعر روایات دیگری نیز هست از قبیل روایات هدایت که فوت او را به سال ۵۷۵ دانسته و تذکره‌نویسان دیگر که سال‌های ۵۶۵، ۵۸۰، ۵۸۷ دانسته‌اند، آقای فروزانفر سال ۵۸۳ را صحیح‌تر دانسته‌اند و ادوارد براون، مستشرق انگلیسی سال ۵۸۱ را سال وفات انوری تحقیق و تعیین کرده است.

کار جهان نگر که جفای که می‌کشم

دل را به‌پیش عهد و وفای که می‌کشم

این نعره‌های گرم ز بهر که می‌زنم

وین آه‌های سرد برای که می‌کشم

بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند

چون دوست نیست، بهر رضای که می‌کشم

ای روزگار عاقبت آخر کجا شدی

باری بیا ببین که بلای که می‌کشم

شهریست انوری و شب و روز این غزل

کار جهان نگر که جفای که می‌کشم

ای غم تو جسم را جانی دگر جان نیابد چون تو جانانی دگر
 ای به‌زلف کافر تو عقل را هرزمانی تازه ایمانی دگر
 وی ز تیر غمزه تو روح را هر دم اندر دیده پیکانی دگر
 نیست بر اثبات یزدان نزد عقل از تو بهتر هیچ برهانی دگر
 گر ببیند روی خویت اهرمن بی‌گمان گوید که: یزدانی دگر!
 ای فرو برده به‌وصلت از طمع هر دلی بی‌هوده دندانی دگر
 وی برآورده ز عشقت در هوس هر کسی سر از گریبانی دگر
 نیست بیمار غم عشق ترا بهتر از درد تو درمانی دگر

«دیوان انوری» در حدود ۱۰۰۰۰ بیت به سال ۱۲۶۶ در تبریز چاپ شد، و چون مشتمل بر اصطلاحات حکمی و ریاضی و نجومی و پاره‌ای مطالب مشکل می‌باشد او به شرح آن پرداخته و دو شرح آن در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار موجود و یکی از آن شرح‌ها هم در کتابخانه مجلس شورای ملی می‌باشد.

چند رباعی از انوری

یک شب مه گردون بروخت می‌نگرید

وز رشگ ز دیده خون می‌بارید

یک قطره از آن بر رخ زیبات چکید

و آن خال بدان خوشی از آن گشت پدید

آن دل که تو دیده‌ای فکارست هنوز

وز عشق تو با ناله زارست هنوز

و آن آتش دل بر سر کارست هنوز

و آن آب دو دیده برقرار است هنوز

بس شب که بروز بر دم اندر طلبت

بس روز طرب که دیدم از وصل لب‌ت

رفتی و کنون روز و شب این می‌گویم

کای روز وصال یار خوش باد شب‌ت

دوش از کف دست آن بت عشق فروش

تا روز می‌وصال می‌کردم نوش

امشب من و صد هزار فریاد و خروش

تا باز شبی کیم بود چون شب دوش

عشقی که همه عمر بماند اینست دردی که زمن جان بستاند اینست

کاری که کسش چاره نداند اینست و آنشب که بروزم نرساند اینست

دل در خور صحبت دل‌افروز نبود

زان بر من مستمند دلسوز نبود

زانشب که برفت و گفت خوش باد شب‌ت

هرگز شب محنت مرا روز نبود

انوری طبعی قوی و اندیشه‌ای مقتدر و مهارتی وافر در آوردن معانی

دقیق و مشکل در کلام روان و نزدیک به لهجه تخاطب زمان داشت. بزرگترین وجه اهمیت او در همین نکته اخیر یعنی استفاده از زبان محاوره در شعر است و او بدین ترتیب تمام رسوم پیشینیان را در شعر درنوشت و طریقه‌ای تازه در آن ابداع کرد که علاوه بر مبتنی بودن بر زبان تخاطب، با رعایت سادگی و بی‌پیرایگی کلام و آمیزش آن با لغات عربی وافر و حتی ترکیبات کامل عربی و استفاده از اصطلاحات علمی و فلسفی بسیار و مضامین و افکار دقیق و تخیلات و تشبیهات و استعارات بسیار همراه است. گاه سخن انوری به درجه‌ای از سادگی می‌رسد که گویی او قسمت‌هایی از محاورات معمول و عادی را در شعر خود گنجانیده است مانند:

گفت این هردو یکی جز که شهاب‌الدین نیست
گفتم آن‌دیگر گفتا حسن محمودست
گفتم اغلو طه مده این چه دویی باشد گفت

دویی عقل که هم شاهد و هم مشهودست
و گاه بر اثر اتکاء بر معانی دقیق و مشکل، در همان حال که الفاظ روان دارد، فهم آن چنان دشوار می‌شود که محتاج شرح و توضیح است. همین امر و توسل انوری به معانی علمی و آوردن اصطلاحات مختلف علوم و گنجاندن مطالب دقیق از علوم خاصه نجوم و هیئت در شعر، تألیف شروخی را بر دیوان او ایجاب کرد مانند شرحی که محمد بن داود العلوی الشادی آبادی نوشت و شرحی دیگر که ابوالحسن فراهانی بعد از شادی آبادی تألیف کرده است.

وقتی انوری سادگی و روانی کلام خود را با خیالات دقیق غنایی بهم می‌آمیخت غزل‌های شیوای زیبای مطبوع و دل‌انگیز خود را پدید

می‌آورد و الحق باید او را در غزل از کسانی شمرد که آن را مانند ظهیر فاریابی پیش از سعدی به‌عالی‌ترین مراحل کمال و لطف نزدیک کرده و این راه دشوار را در شعر آماده آن ساخته‌اند که محل جولان اندیشه باریک‌بین و خیالات دقیق و عالی سعدی قرار گیرد.

انوری در سرودن قطعات نیز بد بیضا نموده و درین نوع از شعر اقسام معانی را از مدح و هجو گرفته تا وعظ و تمثیل و نقدهای اجتماعی به‌بهترین وجه به کار برده است، به‌حدی که بعد از او کمتر کسی توانست درین نوع از کلام هم‌تراز او گردد.

انوری خود به شعر روان و خاطر قادر و اندیشه دقیق و شعر بی‌خلل خود واقف بود و آن را چنین وصف کرد:

خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب
فکرت تیز و ذکاء نیک و شعر بی‌خلل
ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح

ای دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل
سید نورالله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین انوری را یکی از شاعران شیعی مذهب دانسته و او را نیز در ردیف بسیاری از کسانی که تشیع را بر آنان بسته، درآورده است. از دیوان و اشعار او مطلقاً چنین معنی بر نمی‌آید و بسیار مستبعد است که شاعری شیعه در عهدی چنان سخت که نسبت به تشیع در خراسان وجود داشت، و در دوره‌ای که رافضیان در شمار «بددینان» و «بد مذهبان» بوده‌اند، بتواند در دربارهای سلجوقی یا متعصبان دیگر بعد از سنجر زیسته باشد خاصه که او در اشعار خود چندبار به عدل و نصفت و صلابت عمر اشاره کرده و ظهور شریعت

محمدی را بوسیله او دانسته است.^۱

انوری در همان حال که در قصائد خود مرتبه اعلای فضل و براعت را آشکار می‌کند، گاه در مقطعات و یا قصائد خویش بذات لسان و استهجان کلمات را بحد اعلی می‌رساند و این موقعی است که می‌بیند در عصر آشفته و فاسد او فضل و دانش وی را به چیزی نمی‌خرند و باید از تیغ زبان برای پیروزی بر مشکلات یاری جست. در چنین حالی انوری خشک و تر را می‌سوزاند و با قدرت بیان خود عالمی را به‌رسوایی می‌کشانند و می‌گویند:

اگر عطا ندهندم برآرم از پس مدح بلفظ هجو دمار از سر چنین ممدوح
ولی گویا در اواخر کار شاعری خود ازین بد زبانی تبری جست، از خلق گوشه‌گیری گرفت و راه نجاتی طلبید و در انتظار مرگ نشست:

دی مرا عاشقکی گفت غزل می‌گویی؟

گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت چون؟ گفتمش آن حالت گمراهی بود
حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه از آن می‌گفتم
که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم
آن یکی شب همه شب در غم و اندیشه آن
که کند وصف لبی چون شکر و زلف بخم
و آن دگر روز همه روز در آن محنت و غم
که کجا از که و چون کسب کند پنج درم

و آن سه دیگر چو سگ خسته تسلّیش بدان
که زبونی بکف آرد که ازو آید کم
چون خدا این سه سگ گرسنه را، حاشاکم
باز کرد از سر من بنده عاجز بکرم
غزل و مدح و هجا گویم؟ یارب زنهار!
بس که با نفس جفا کردم و بر عقل ستم
انوری لاف زدن پیشه مردان نبود
چون زدی باری مردانه نگه‌دار قدم
گوشه‌ای گیر و سر راه نجاتی بطلب
که نه بس دیر سرآید بتو براین دو سه دم
از اشعار اوست:

باز این چه جوانی و جمالست جهان را
و این حال که نوگشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد
ناقص همه این راشد و زائد همه آن را
هم جمره برآورد فرو برده نفس را
هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل
آن روز که آوازه فکندند خزان را
اکنون چمن باغ گرفتار تقاضاست
آری بدل خصم بگیرند ضمان را
بلبل زنوا هیچ همی کم نزند دم
زان حال همی کم نشود سرو نوان را

۱. صفی ملت اسلام و صدر دین خدای عمر که وارث عدل و صلابت عمرست
بسه‌دلیری و هیبت عمری که ظهور شریعت از عمرست

درین هوس که خرامان نگار من برسید

بر آن صفت که برآید ز کوه پیکر خور

فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل

فرو شکسته بخوشاب بسدین شکر

همی گرفت بلؤلؤ عقیق در یاقوت

همی نهفت بفقندق بنفشه در مرمر

سرشک نرگس او می نمود برزلفش

چنانکه ریخته برسبزه دان‌های گهر

بطعنه گفت که عهد و وفای عاشق بین

بطنز گفت که مهر و وفای دوست نگر

بجای ملحم چینی هوا مکن بالین

بجای اطلس رومی زمین مکن بستر

خدای گفت حضر هست برمثال بهشت

رسول گفت سفر هست برنهاد سقر

جواب دادم کای ماه روی غالیه موی

بآب دیده مزن بردل رهی آذر

بصبر باد فلک در حضر ترا ناصر

بعون باد خدا در سفر مرا یاور

سفر مربی مردست و آستانه جاه

سفر خزانه مالست و اوستاد هنر

در آن دیار که در چشم خلق خوار شدی

سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر

به شهر خویش درون بی خطر بود مردم

بکان خویش درون بی بها بود گوهر

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای

نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد

که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل

اشهب^۱ روز کند ادهم^۲ شب را ارجل^۳

سبزه چون دست بهم در زند اندر صحرا

لاله را پای بگل در شود اندر منهل^۴

ساعد و ساق عروسان چمن را بینی

همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل

پیش پیکان گلو خنجر بید از پی آنک

تا نسازند کمین و نسگالند جدل

بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه

بر بسیط کره از خوید زره پوشد تل

باد با آب شمر آن کند اندر بستان

که کند با رخ آیینه بسوهان صیقل

۱. اشهب: خاکستری، سیاهی که سپیدی بر آن غالب باشد.

۲. ادهم: سیاه ۳. ارجل: اسب یک پای سفید

۴. منهل: آبخورد، چشمه‌ای که شتران از آن آب خورند.

و آن کند عکس رخ لاله به گردش که به شب
 عکس آتش نکنند گگرد تنور و منقل
 مرغزاری شود اکنون فلک و ابر درو
 راست چونانکه تو گویی همه ناقه است و جمل
 از پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون
 سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل^۱
 هر نماز دگری برافق از قوس قزح
 درگهی بینی افراشته تا اوج زحل
 برمثالی که بچیزیش مثل نتوان زد
 جز بعالی در دستور جهان صدر اجل

روز بازاری گل و ریحانست	روز عیش و طرب و بستانست
دامن باد عبیر افشانست	توده خاک عبیر آمیزست
راست چون آژده سوهانست	وز ملاقات صبا روی غدیر
قدحی از شبه و مرجانست	لاله برشاخ زمرد بمثل
همه گلزار پر از پیکانست	تاکشیدست صبا خنجر بید
با چمیشان بجدل پیمانست	فلک از هاله سپر ساخت مگر
سوی بالا بطبیعت ز آنست	میل اطفال نبات از پی قوت
هرکرا نفس نباتی جانست	که کنون ابر دهد روزیشان
مطرب بزمگه بستانست	باز بر پرده الحان بلبل
باغ را باد صبا مهمانست	کز پی بزمگه نوروزی
غرقه اندر گهر مهمانست	شاهد باغ ز مشاطه طبع

چهره باغ ز نقاش بهار	بنکویی چو نگارستانست
ابر آبهستن دری است گران	وز گرانیش گهر ارزانست
بکف خواجه ما ماند راست	که برین دعوی آن برهانست
مضمر اندر کف این دینارست	مد غم اندر دل آن بارانست
کثرت این سبب استغناست	کثرت آن مدد طوفانست
بذل آن گه بگه و دشوارست	جود این دم بدم و آسانست
گرچه پیدا نکنم کآن کف کیست	کس ندانم که برو پنهانست
کف دستی است که برنامه رزق	نام او تا با بد عنوانست
مجد دین بوالحسن عمرانی	که نظیرش پسر عمرانست

آلوده منت کسان کم شو	تا یک شبه در وثاق توانست
ای نفس برسته قناعت شو	کآنجا همه چیز نیک ارزانست
تا بتوانی حذر کن از منت	کاین منت خلق کاهش جانست
درعالم تن چه می کنی هستی	چون مرجع تو به عالم جانست
شک نیست که هرکه چیزکی دارد	و آنرا بدهد طریق احسانست
لیکن چو کسی بود که نستاند	احسان آنست و بس نه آسانست
چندان که مروتست در دادن	در ناستدن هزار چندانست

در حدود ری یکی دیوانه بود
 روز و شب کردی بکوه و دشت گشت
 در تموز و دی به سالی یک دوبار
 آمدی بر طرف شهر از سوی دشت

۱. اکحل: رگ میانین دست که رگ هفت اندام و رگ میزاب البدن نیز گویند /

گفت ای آنان کتان آماده است

وقت قرب و بعد این زرینه طشت

قائم و سنجاب در سرما سه چار

توزی و کتان بگرما هفت و هشت

گر شما را با نوایی بد چه شد

ور که ما را بود بی‌برگی چه گشت

راحت هستی و رنج نیستی

بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

باغبانی بنفشه می‌بوید گفت ای گوژپشت جامه کبود

این چه حالست از زمانه ترا پیر ناگشته در شکستی زود

گفت پیران شکسته دهرند در جوانی شکسته باید بود

شادمانی گزین و نیکی جوی زندگانی وفا نخواهد کرد

از سر روزگار گرد برآر پیش از آن کز سرت برآرد گرد

حکایتی است بفضل استماع باید کرد

بشرط آنکه نگیرید ازین سخن آزار

بروزگار ملکشه عرابی حج رو

مگر ببارگهش رفت از قضا که بار

سؤال کرد که امسال عزم حج دارم

مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار

چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق

برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار

چو پادشاه بشنید این سخن بخازن گفت

که آنچه خواست عرابی برو دو چندان آر

برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد

بلطف گفت شه او را که سیّدی بردار

سپاس دار و بدان کاین دویست دینارست

صداست زاد ترا و کرای و پای افزار

صد دگر بخموشانه^۱ می‌دهم رشوت

نه بهر من ز برای خدای را زنهار

که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی

که از وکیل مزور تباه گردد کار

در جهان چندانکه خواهی بشمار نیستی و محنت و ادبیر هست

وز فلک چندانکه جویی بی‌قیاس نفرت آهو و خشم شیر هست

گر ز بالای سپهر آگه نه‌ای این قیاسش کن که اندر زیر هست

دورها بگذشت و برخوان نیاز کافر مگر جز قناعت سیر هست

نام آسایش همی بردم شبی چرخ گفتا این تمنی دیر هست

آن شنیدستی که روزی ابلهی با زیرکی

گفت کاین والی شهر ما گدایی بی‌حیاست

۱. خموشانه: حق سکوت

گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌یی
 صد چوما را روزها بل سالها برگ و نواست
 گفتمش ای مسکین غلط اینک ازینجا کرده‌ای
 آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
 درّ و مروارید طوقش اشک طفلان منست
 لعل و یاقوت ستامش خون ایتم شماست
 او که تا آب سبو پیوسته از ما خواستست
 گریجویی تا به مغز استخوانش از نان ماست
 خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج
 زآنکه گرده نام باشد یک حقیقت را رواست
 چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
 هرکه خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

جمالت برسر خویی کلاهست نه رویست این بنا میزد که ما هست
 تویی کز زلف و رخ در عالم حسن ترا هم نیم شب هم چاشتگاهست
 بسا خرمن که آتش درزدی تو هنوزت آب شوخی زیر کاهست
 پی عهدهت نیاید خود درین راه که آنجا تا وفا صد ساله راهست
 ز عشقت روز عمرم در شب افتاد وزین غم بردلم روز سیاهست
 شبی قصد لب کردم از آنگاه سپاه کین و خشم در سپاهست
 بتیر غمزه آخر انوری را بکشتی و برین خلقی گواهست
 لب را گو که ترتیب دیت کن سر زلفت مبر کو بی گناهست

کار جهان نگر که جفای که می‌کشم
 دل را به پیش عهد و وفای که می‌کشم
 این نعره‌های گرم ز بهر که می‌زنم
 وین بادهای سرد برای که می‌کشم
 بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند
 چون دوست نیست بهر رضای که می‌کشم
 ای روزگار عافیت آخر کجا شدی
 باری بیا بین که بلای که می‌کشم
 شهریست انوری و شب و روز این غزل
 کار جهان نگر که جفای که می‌کشم

ای غم تو جسم را جانی دگر جان نیابد چون تو جانانی دگر
 ای بزلف کافر تو عقل را هرزمانی تازه ایمانی دگر
 وی ز تیر غمزه تو روح را هر دم اندر دیده پیکانی دگر
 گر ببیند روی خوبت اهرمن بی‌گمان گوید که: یزدانی دگر!
 ای فرو برده بوصلت از طمع هر دلی بیهود دندان‌ی دگر
 وی برآورده ز عشقت در هوس هر کسی سر از گریبانی دگر
 دل بفرمانت بترک جان بگفت ای به از جان هست فرمانی دگر
 نیست بیمار غم عشق ترا بهتر از درد تو درمانی دگر

اگر نقش رخت برجان ندارم بزلف کافرت ایمان ندارم
 ز تو یک درد را درمان مبادم اگر جز درد بی‌درمان ندارم
 ز عشقت رازها دارم ولیکن ز بی‌صبری یکی پنهان ندارم

صیوری را مگر معذور داری / دلی می‌باید و من آن ندارم
مرا گویی ز پیوندم چه داری / چه دارم جز غم هجران ندارم

از دور بدیدم آن پری را / آن رشک بتان آزی را
برگوشه عارض چو کافور / درهم زده زلف عنبری را
بردامن هجر وصل بسته / بدبختی و نیک اختری را
ترسان ترسان بطنز گفتم / آن مایه ناز و دلبری را
کز بهر خدای را کرایسی / گفتا بخدا که انوری را

روی چون ماه آسمان داری / قد چون سرو بوستان داری
در میان دلی و خواهی بود / خویشتن چند بر کران داری
راز من در غمت چو پیدا گشت / روی تا کی زمن نهان داری
گر نهانی و بی‌وفا چه عجب / جانی و عات آن چنان داری

ای دیر به دست آمده بس زود برفتی / از آتش زدی اندر دل و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی / چون دوستی سنگدلان، زود برفتی
زان پیش که در باغ وصال تو دل من / از داغ فراق تو برآسود، برفتی
آهنگ به جان من دلسوخته کردی / چون در دل من عشق بیفروخت، برفتی

آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت / کز خاک چمن آب بشد عنبر و بانرا
گر خام نبسته است صبا رنگ ریاحین / از عکس چسرا رنگ دهد آب روانرا
خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب / تا خاک همی عرضه دهد راز نهانرا
همچون ثمر بید کند نام و نشان گم / در سایه او^۱ روز کنون نام و نشانرا
با دام دو مغز^۲ است که از خنجر الماس^۳ / ناداده لبش بوسه سراپای فسانرا
ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه / چون رستم نیسان بخم آورد کمانرا
که بیضه کافور زیان کرد و گهر سود / بنگر که چه سود است مرین مایه زیانرا
از غایت تری که هواراست عجب نیست / گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر نایژه ابر نشد پاک بریده / چون هیچ عنان باز نیچد سیلانرا
ور ابر نه در دایگی طفل شکوفه است / یازان سوی ابر از چه گشادست دهانرا

۱. اشاره به بید است که در مصراع اول آمده.

۲. بادام دومغز کنایه از چیز انبوه و پر است.

۳. کنایه از سبزه است.

ور لاله نورسته نه افروخته شمعیت

روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را

نی رمح بهارست که در معرکه کردست

از خون دل دشمن شه لعل سنان را

پیروز شه عادل منصور معظم

کز عدل دگر باره بنا کرد جهان را

آن شاه سبک حمله که در کفه جودش

بی وزن کند رغبت او حمل گرانرا

شاهی که چو کردند قران^۱ بیلک^۲ و دستش

البته کمان خم ندهد^۳ حکم قرانرا

منعش به فلک باز دهد طالع بد را

حکمش به عمل باز برد عامل جان را^۴

گر باره کشد راعی^۵ حزمش نبود راه

جز خارج او نیز^۶ دخول حدثانرا

ور پره زند لشکر عزمش نبود تک

جز داخل او نیز ردیف سرطانرا^۷

۱. قران و مقارنه نزدیکی دو ستاره و قرار گرفتن آنها در درجه‌ای از درجات بروج که به اختلاف ستاره‌گان مختلف و سعد و نحسشان احکام متفاوت نجومی بر آنها مترتب می‌شود.
۲. بیلک به فتح اول تیر کوچک.

۳. خم دادن یعنی منع کردن ورد کردن. /

۴. یعنی جان رفته را به تن باز دهد و به عمل باز برد.

۵. راعی: شبان.
۶. نیز: دیگر، ازین پس.

۷. مراد از «ردیف سرطان» اسد است و مراد از اسد در اینجا شیر حقیقی است نه برج معروف.

گر ثور^۱ چو عقرب^۲ نشدی ناقص و بی چشم

در قبضه شمشیر نشاندی دبرانرا^۳

ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری

با تو ندهد فایده یک ملک ستانرا

در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج

نامیست دگر هیچ نه بهمان و فلانرا

جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی

هم کاسه کجا دید فنای عطشانرا^۴

جز عرصه بزم گهر آگین تو گردون

هم توشه کجا یافت ره کاهکشان را

آن را که تب لرزه حرب تو بگیرد

عیسی نتند برتن او تار توانرا

گر ابر سر تیغ تو برکوه ببارد

آبستنی نار دهد مادر کانرا

در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ

قهر تو گره وار ببندد خفقانرا^۵

از ناصیه کاهر با، گرچه طبیعیست

سعی تو فرو شوید رنگ یرقانرا

در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک

هم سال نخست از نقط بیهده رانرا

۱. ثور یکی از مجموعه‌های ستارگان و از بروج دوازده گانه است.
۲. عقرب ایضاً از مجموعه‌های فلکی و از بروج دوازده گانه است /
۳. دبران نام ستاره‌ای و یکی از منازل قمر که او را عین الثور خوانند.
۴. عطشان: تشنگی
۵. خفقان: گرفتگی قلب

در گاز^۱ بامید قبول تو کند خوش
 آهن الم پتک و خراشیدن سان^۲ را
 انصاف تو مصریست که در رسته^۳ او دیو
 نظم از جهت محتسبی داده دکانرا
 عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر
 در حفظ رمه یار دگر نیست شبانرا
 جاه تو جهانی است که سگان سوادش^۴
 در اصل لغت نام ندانند کرانرا
 برعالم جاه تو کرا روی گذر ماند
 چون مهر فروشد چه یقین و چه گمانرا
 روزی که چو آتش همه در آهن و فولاد
 بر باد نشینند هز بران جولان را
 از فتنه درین سوی فلک جای نبینند
 پیکار پرستان نه امل را نه امان را
 از زلزله حمله چنان خاک بجنبند
 کز هم نشناسند نگون^۵ را وستان^۶ را
 سر جفت کند افعی قربان^۷ و چو آن دید
 پر باز کند کرکس ترکش^۸ طیرانرا

۱. گاز: مقرض ۲. سان: سوهان و سنگ فسان.

۳. رسته: در اینجا به معنی بازار است.

۴. سواد: سیاهی و اثر آبادی که از دور پیداست

۵. نگون: برو افتاده ۶. ستان: برپشت افتاده

۷. قربان: کمان‌دان، افعی قربان یعنی کمان

۸. کرکس ترکش: تیر

از عکس سنان سلب^۱ لعل طرازش
 میدان هوا طعنه زند لاله ستانرا
 گاهی زفغان نعره کند راه هوا گم
 گه نعره بلب درشکنند پای فغان را
 در هیچ رکابی نکند پای کس آرام
 آن لحظه که دستت حرکت داد عنان را
 چشم زره اندر دل گردان بشمارد
 بی واسطه دیدن شریان ضربانرا
 برسمت غباری که ز جولان تو خیزد
 چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را
 هر لحظه شود رمح تو در دست تو شکلی
 از بس که بجنبند، چه شجاع و چه جبانرا
 شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام
 کاز کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را
 قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت
 یک طایفه میراث‌خور و مرثیه خوانرا
 تو در کنف حفظ خداوند جهانی
 طعمه شدگان حوصله هون و هوانرا^۲
 گیتی همه در دامن این ملک جوان باد
 تا حصر^۳ کند دامن هرچیز میانرا

۱. سلب بکسر لام: یعنی طویل ۲. هون و هوان: خواری

۳. حصر: محصور کردن، محدود کردن

نماز شام بصبح فلک نمود مرا

عروس چرخ چو بنهفت روی در چادر

بدان صفت که شود غرقه کشتی زرین

بطرف دریا چون بگسلد ازو لنگر

ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام

بسوگ مهر برافکنده نیلگون معجر

بنات نعلی همی گشت گرد قطب چنان

که گرد حقه پیروزه گوهرین چنبر

برآن مثال همی تافت راه گاه کشان

که در بنفشه‌ستان برکشیده صف عبهر

ز تسبیح کوه بتابید نیم شب پروین

چنانکه در قدح لاجورد هفت درر

ز طرف میزان می تافت صورت مریخ

بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر

فلک بلعبت مشغول و من به توشه راه

جهان به بازی مشغول و من به عزم سفر

عنصری

تاریخ ادب ایران مزین است با اشعار شعرای بزرگی که آثارشان چه از نظر کیفیت و چه از نظر کمیت در سطحی بسیار عالی قرار دارد ولی در مورد عنصری باید بگوئیم که اشعار او از کمیت برخوردار نیست چون آثار باقی مانده از او بین دو هزار تا سه هزار بیت شعر بیشتر نمی باشد، لکن از لحاظ کیفیت در میان شاعران قرن پنجم گوی سبقت را از بسیاری برده و مقامی بس استثنایی را در جنگ ادب فارسی به خود اختصاص داده است. عنصری بدون هیچگونه شک و تردید سرآمد سخنوران پارسی در دربار سلطان محمود غزنوی و سلطان مسعود غزنوی بوده و به حق باید او را استاد قصیده سرایان و مدیحه گوینان اواخر نیمه دوم قرن چهارم و اوایل نیمه اول قرن پنجم هجری قمری دانست و هیچ یک از شاعران قصیده پرداز زبان فارسی بعد از رودکی به پای او نرسیده اند. «عوفی» او را مقدم شعرای عهد و پیشوای فضلالی زمان، خوانده و به اعتقاد نقادان شعر فارسی عنصری شاعری پرتوان و چیره دست می باشد.

از مسائل بسیار مهم و قابل توجه در این عهد اینست که شاعران این دوره همواره سرمشق سخنوران دوره های بعد بوده اند و استادان نام آوری

که در این عهد ظهور کرده‌اند مانند رودکی و ابوشکور بلخی و دقیقی و فردوسی و عنصری و فرخی و منوچهری هنوز هم در ردیف بزرگترین شعرای پارسی‌گوی به حساب می‌آیند. علت عمده این امر را علاوه بر آمادگی محیط برای بیان افکار تازه و بدیع و روشنی ذهن و فکر باید طبیعی بودن زبان برای گویندگان بدانیم، چون شاعران این دوره برای آموختن زبان دری و آگاهی از رموز آن به تحصیل و ممارست بسیار کمتر نیاز داشتند و این برخلاف شاعران و سخنوران قرن ششم در عراق و آذربایجان و دیگر نواحی از ایران بود که شاعران در آن مناطق برای اطلاع از جزئیات و ریزه‌کاری‌های زبان فارسی دری در مرحله اول نیاز به مطالعه و فراگیری از دیوان شاعران خراسان و ماوراءالنهر داشتند.

کثرت شعر در این دوره نیز از مسائل قابل توجه است. تعداد ابیاتی که به رودکی نسبت داده‌اند به‌قولی یک میلیون و سیصد هزار و به‌قول معقول‌تر یکصد و بیست هزار بوده و عدد اشعار فردوسی شصت هزار بیت بوده و برای دیگر شاعران این عهد هم در تذکره‌ها تعداد بسیاری ذکر گردیده است. مطلب حائز اهمیت دیگر اینست که مراکز اصلی فرهنگی ایران و تجمع شاعران در این دوره خراسان و ماوراءالنهر بوده که این مناطق دچار حملات و مهاجمات پیاپی و خانمان‌برانداز و حشیان زردپوست و قتل و غارت و تاراج و ویرانی بوده و طبیعتاً مقادیر قابل ملاحظه‌ای از آثار این بزرگان فرهنگ ایران نابود گردیده است، برای مثال باید از آثار رودکی، عنصری و دقیقی یاد کرد که از هزاران هزار بیت شعر جز تعداد بسیار معدودی باقی نمانده است.

عامل دیگر مفقود شدن بیشتر منظوم‌ها و اشعار این دوره نیز یکی کهنه بودن زبان و وجود ترکیبات نامأنوس در آنها برای مردم ایران در

دوران‌های بعدی بوده، که در نتیجه عدم توجه افراد رو به‌زوال رفته است. تهاجمات بیگانگان به این سرزمین باعث گردید که هزاران کتاب و دیوان شعر و صدها کتابخانه که دیوان‌های شاعران قرن چهارم و پنجم هم جزو آنان بود، در این گیرودار از میان رفت. عوفی نویسنده لباب‌الالباب که اندکی قبل از حمله تاتار در ماوراءالنهر بود گوید دیوان رودکی به‌صد دفتر برمیاید، و چندی پیش از او رشیدی سمرقندی شاعر دربار خضرخان خاقان سمرقند نسخه یا نسخی از دیوان آن شاعر بزرگ را به‌تمامی دیده و عدد ابیات آن را بعد از چندبار شمردن در یکی از قطعات خود تعیین کرده و می‌گوید: «شعر او را برشمردم سیزده ره صد هزار» که بالغ بر یک میلیون و سیصد هزار می‌گردد.

از اواخر دوره سامانی تا پایان دوره اول غزنوی به‌نام و آثار چند تن از شاعران و اساتید بزرگ برخوردار می‌کنیم، که بر اثر شهرت و عظمت مقام و فصاحت و جزالت کلام، آثار آنها کمتر از دیگر شعرا دستخوش حوادث زمان شده و از آن قبیل‌اند فردوسی و عنصری و فرخی و منوچهری، لیکن این چند تن در برابر شاعران متعدد استاد دیگری که مورخان از وجود ایشان در دربار سلطان محمود و سلطان مسعود غزنوی خبر داده‌اند کم‌اند و مثل آنست که تنها چیزی که توانست ضامن بقاء مقداری از اشعار شعرای این دوره در برابر حوادث و مصائب پیاپی روزگاران بعد شود، شهرت و فصاحت و مطبوع و محبوب بودن کلام آنها نزد مردم زمان خودشان و اقبال و توجه آیندگان بدانها بوده است. با این حال آنچه از اشعار این دوره به‌ما رسیده است بسیار است و ما به‌وسیله آن مایه شعر می‌توانیم در سبک و روش اغلب گویندگان به تحقیق و مطالعه پردازیم و بر روی هم از چگونگی شعر و شعرا اطلاعات کافی بدست آوریم.

عامل دیگر مفقود شدن بیشتر منظوم‌ها و اشعار این دوره نیز یکی کهنه بودن زبان و وجود ترکیبات نامأنوس در آنها برای مردم ایران در

از خصائص عمده شعر فارسی در این عهد سادگی و روانی کلام و اندیشه در آن است. در اشعار این دوره ابهام و خیالات باریک دور از ذهن و ذوق کمتر اثری می‌یابیم. اگر کلمات متروک پارسی دری را که به تناسب محیط و دوره در اشعار آن عهد آمده و برای مردم مشرق در آن روزگار قابل فهم بوده است در نظر نگیریم، آثار سادگی و روانی کلام را در سراسر اشعار آن دوره مشاهده می‌کنیم و کمترین آشنایی با لهجه کهنه قرن چهارم و آغاز قرن پنجم ما را در فهم زیبایی و فصاحت معجزه‌آسای اشعار آن عهد یآوری خواهد کرد.

حال که مرور کوتاهی در تاریخ تطور و تکامل شعر پارسی به انجام رساندیم باز می‌گردیم به شرح احوالات عنصری که به طوری که متذکر شدیم از سرآمدان شعر و ادب در تاریخ فرهنگ ایران است. منوچهری شاعر بزرگ قرن پنجم در قصیده زیبایی که دو بیت آن را در اینجا می‌آوریم در مدح و ستایش عنصری چنین می‌سراید:

توهمی تابی و من بر تو همی خوانم به مهر

هرشبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری

عنصرش بی‌عیب و دل بی‌غش و دینش بی‌فتن

زادگاهش را شهر بلخ نوشته‌اند و چون احتمالاً در زمان فتح سومات به قول شاعر معروف لبیبی پیرمردی سالخورده بوده است باید تولدش حدود اواخر نیمه اول قرن چهارم باشد. عنصری در سخن استاد، در مدح میانه رو و در شاعری چیره‌دست است.

درد مرا به‌گیتی، دارو پذیر نیست

دردی که از فراق بود، درد بی‌دواست

گنجی است عاشقان را صبر ار نگه کنی

کو روی زرد، سرخ کند، پشت گوژ راست!

کی عیب سرزلف بت از کاستن است

چه جای به‌غم نشستن و خاستن است

جای طرب و نشاط و می‌خواستن است

کسار استن سرو ز پیراستن است

از آغاز حیات عنصری اطلاع روشنی در دست نیست، جز آنکه برخی نوشته‌اند که وی بعد از مرگ پدر و مادر اموال موروثی را برداشت و به تجارت رفت و در ضمن سفر بدست راهزنان افتاد و ثروتش برباد رفت. بعد از آن به کار کسب علم و دانش پرداخت. معلوم نیست که عنصری در محضر کدام استاد و یا اساتیدی کسب علم کرده جز آنکه دولتشاه سمرقندی او را شاگرد ابوالفرج سگزی شاعر معروف اواخر قرن چهارم دانسته است. چنانکه از اشعار استاد عنصری معلوم می‌شود، اطلاعات او تنها منحصر به ادب و شعر نبود بلکه او از تمام علوم متداول در قرن چهارم در خراسان اطلاع کامل و کافی داشته است.

گفته شده است که عنصری توسط امیر نصرین ناصرالدین به خدمت

سلطان محمود غزنوی معرفی گردید. این مطلب توسط خود عنصری در ابیاتی که سروده تصریح گردیده است.

که بودم من اندر جهان پیش از این که را بود در گیتی از من خبر
ز جاه تو معروف گشتم چنین من اندر حضر نام من در سفر
ورود عنصری در دربار سلطان محمود ظاهراً در سال‌های نخستین

سلطنت آن پادشاه اتفاق افتاده بود و به سبب همین قدمت و سابقه، و نیز از آنجا که معرف او برادر سلطان بود، و همچنین بر اثر تفوق در علم و ادب

و شعر، در نزد سلطان تقرب بسیار یافت و در شمار ندماء سلطان درآمد و به سبب همین تقرب و تقدم بر شعرا، عنصری ثروت بسیار فراهم آورد چنانکه به مال و نعمت بسیار در میان شاعران بعد از خود مشهور بود و خاقانی درباره او گفته است:

بلی شاعری بود صاحبقران ز ممدوح صاحبقران عنصری
 ز معشوق نیکو و ممدوح نیک غزل گوشت و مدح خوان عنصری
 بدور کرم بخششی نیک دید ز محمود کثورستان عنصری
 بده بیت صد بدره و برده یافت ز یک فتح هندوستان عنصری
 شنیدم که از نقره زد دیگ دان ز زر ساخت آلات خوان عنصری
 عنصری در غالب سفرهای جنگی سلطان محمود با او همراه بود و برخی از قصایدش در وصف همین سفرهای جنگی است.

در دوره سلطان مسعود نیز عنصری مقام و مرتبه خود را حفظ کرد و همچنان ملک الشعرا شمرده می شد و در عهد همین پادشاه بود که منوچهری قصیده معروف خود را در مدح او ساخت.

عنصری از میان افراد خاندان سبکتکین به امیر نصر برادر سلطان محمود که تا سال ۴۱۲ سپهسالار خراسان بود، تعلق بسیار داشت و او را در قصاید غزاً مدح گفت و چنانکه از فحوای آن قصاید برمی آید از آن پادشاه صله و پاداش مالی فراوان دریافت کرد. عنصری چنانکه از اشعار او آشکار است مردی بلند همت و بزرگ منش بود و از این روی با آنکه قصائد خود را به مدح درباره سلطان محمود و سلطان مسعود و امیرنصر سبکتکین اختصاص داده، در همه آن قصائد مضامین اخلاقی را نیز گنجانده است. وقار و متانت این شاعر حتی در تغزلها و غزلهای او نیز آشکار است در وصف بهار و فرا رسیدن نوروز غزل زیبایی سروده که از

جزالت و صلابتی خاص برخوردار است.

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود

تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود

باغ همچون کلبه بزّاز پردیبا شود

باد همچون طبله عطار پرعنبر شود

سوسنش سیم سپید از باغ بردارد همی

باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود

روی بند هرزمینی حله چینی شود

گوشوار هر درختی رسته گوهر شود

چون حجابی لعبتان خورشید را بینی زناز

گه برون آید ز میغ و گه به میغ اندر شود

افسر سیمین فرو گیرد ز سرکوه بلند

باز مینا چشم و دیاروی و مشکین پرشود

روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار

بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود

عنصری شاعری توانا و هنرمند است، در بیان معانی دقیق و خیالات

نازک مهارت دارد، و کمتر بیت اوست که مضمونی تازه که از ذوق خلاق

او سرچشمه گرفته باشد در آن دیده نشود. اینکه مدعیست «به باریک

و هم» درمیاید در ادعای خود صادق است، و برآستی در باریکترین و

دشووارترین زوایای اندیشه وارد شده و پیروز بیرون آمده است. بر اثر

احاطه به زبان و ادب عربی گاه مضامین خود را از شعرای بزرگ تازی گوی

قبل از خود اقتباس کرده است، لیکن چنان رنگ تازه و هیأت جدید بدان

بخشیده که صورت نخستین دیگر در آن دیده نمی شود. از خصائص شعر

او وجود فکر منطقی در آنست لکن با این تفاوت که استدلالات او بر مبنای اجزای تخیلی که شاعر با مهارت از آنها برای بیان مقاصد شعری خود استفاده نموده استوار می‌باشد و اینگونه نتیجه‌گیری‌های او است که غالباً به پاره‌ای از ابیات او صورت ضرب‌المثل داده است که در دیوان اشعار او می‌توان نمونه‌های بسیاری یافت:

خسرو مشرق که یزدانش همیشه ناصر است

هرکه یزدان را پرستد ناصرش یزدان بود

فخر با خیر آن بود کز رسم اوگیری و بس

علم نافع آن بود کش حجت از فرقان بود

تا جهان باشد نیابد حاسدش راحت ز رنج

رنج با راحت بود چون درد بی‌درمان شود

پادشاهی‌ها همه دعویست برهان تیغ او

آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود

هرکه ناشاعر بود چون کرد قصد مدح او

شاعری گردد که شعرش روضه‌ی رضوان بود

بیش از این نصرت نشاید بود کاو را داده‌اند

چون ز نصرت بگذری آنسو همه خذلان بود

از تمامی‌دان که پنج انگشت باشد مرد را

باز چون شش گردد آن افزونی از نقصان بود

بر اثر تسلط عنصری بر علوم عقلی مقداری از افکار و اصطلاحات علمی در اشعار او راه یافته است منتهی گاهی این استفاده از افکار و اصطلاحات علمی از طریق آمیزش با تخیلات شاعرانه صورت گرفته و گاه تنها به آوردن آنها بدون هیچگونه دخل و تصرف و فقط به منظور بیان

مقاصد شعری اکتفا شده است مانند

گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد

تا ازو سامان نگیرد سخت بی‌سامان بود

مردمی چیست مردمی عرض است

جز دل پاک اوش جوهر نیست

چون ز احکامش سخن گویی شود جوهر عرض

چون ز آثارش سخن رانی عرض جوهر شود

خدای را دو جهانست فعلی و عقلی

یکی به‌مایه قلیل و یکی به‌مایه کثیر

بنا به روایت دولت‌شاه سمرقندی در کتاب تذکرة الشعرا اشعار عنصری بالغ بر سه هزار بیت است ولی آنچه در حال حاضر جمع‌آوری شده و موجود می‌باشد کمی بیش از دو هزار بیت می‌باشد که مشتمل است بر قصاید و چند غزل و رباعی و ابیات پراکنده از متون‌های او لکن همه این اشعار علیرغم کمی تعداد از بالاترین کیفیت شعری برخوردار می‌باشد.

عنصری غیر از دیوان خود منظومه‌هایی نیز داشت که بنا بر روایت

عوفی در کتاب لباب‌الالباب عبارت بوده است از «شاد بهر و عین الحیوة»

و «وامق و عذرا» و «خنک بت و سرخ بت». موضوع مثنوی شاد بهر و عین

الحیوة اقتباس از داستانی است که ابوریحان بیرونی از پارسی به‌عربی

ترجمه کرد و خنک بت و سرخ بت داستانی بوده محلی مربوط به دو بت

در بامیان بلخ که هنوز باقیست. این داستان را هم ابوریحان بیرونی به‌عربی

ترجمه کرد و نام آن را «حدیث صنمی البامیان» گذاشت. وامق و عذرا

داستانی کهن بود که عنصری آن را به‌نظم درآورد و برخی از ابیات آن

بطور پراکنده در فرهنگ‌ها و تذکره‌ها موجود می‌باشد. ابیات ذیل از این

داستان است:

ابا و یژگان ماند وامق به جنگ
 نه روی گریز و نه جای درنگ
 بفرمود تا «آسنستان»^۱ پگاه
 بیامد بنزدیک رخشنده ماه
 بدو داد فرخنده دخترش را
 بگوهر بیاراست اخترش را
 بتنجید^۲ عذرا چو مردان جنگ
 ترنجید بر بارگی بی درنگ

عجب مدار که نامرد مردی آموزد
 از آن خجسته رسوم و از آن ستوده سیر
 به چنگاه دهد بوی عنبر آن جامه
 که چند روز بماند نهاده با عنبر
 دلی که رامش جوید نیابد آن دانش
 سری که بالمش جوید نیابد آن افسر
 چو شد بدریا آب روان و کرد قرار
 تباہ و بی مزه و تلخ گردد و بی بر
 ز بعد آنکه سفر کرد چون فرود آمد
 بلطف روح فرود آید و بطعم شکر

رباعی شورانگیزی از عنصری:

در عشق تو کس پای ندارد جز من
 برشوره کسی تخم نکارد جز من
 با دشمن و با دوست بدت می گویم
 تا هیچکست دوست ندارد جز من
 وفات عنصری را در تذکره‌ها سال ۴۳۱ هجری قمری نوشته‌اند. دقت
 خیال و باریکی اندیشه و سعی در آوردن مضامین نو و ابداعی، فهم اشعار
 عنصری را تا حدی دشوار ساخته است و بر اثر همین امرست که در دیوان

۱. اسنستان، نام پدرزن وامق است.

۲. ترنجیدن درهم آمدن، درهم کشیده

او غلط بسیار راه یافته و محتاج تصحیح دقیق است. از اشعار اوست:

تا همی جولان زلفش گرد لایستان بود
 عشق زلفش را بگردِ هردلی جولان بود
 تا همی ناتافته تاب اوفتد در جعد او
 تافته بودن دل عشاق را پیمان بود
 ممر را پیدا نیامد تا ندیدم زلف او
 کز شبه زنجیر باشد یا ز شب چوگان بود
 تا جهان بودست کس برماه نیفشاندست مشک
 زلف او چون هرشبی برماه مشک افشان بود
 اسب گردونست ازو گر شیر برگردون رود
 خانه بستانست از او گر ماه در بستان بود
 رامش افزایی کند وقتی که در مجلس بود
 لشکر آراییی کند وقتی که در میدان بود
 شادی اندر جان ما ماوی گرفت از عشق او
 شاد باشد جان آن کس کش چنین جانان بود
 تا نداری بس عجب کز عشق نیک آمد مرا
 نیک آن کس را بود کاو بنده سلطان بود

باد نروزی همی در بوستان بُتگر شود
 تا ز صنّش هردرختی لعبتی دیگر شود
 باغ همچون کلبه بزّاز پر دیبا شود
 باد همچون طبله عطار پر عنبر شود

سوسنش سیم سپید از باغ بردارد همی
 باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود
 روی بند هرزمینی حِلَّةٔ چینی شود
 گوشوار هر درختی رستهٔ گوهر شود
 چون حجابی لعبتان خورشید را بینی زناز
 گه برون آید زمیغ و گه بمیغ اندر شود
 افسر سیمین فروگیرد ز سر کوه بلند
 باز مینا چشم و دیواروی و مشکین پر شود
 روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار
 بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود

سده جشن ملوک نامدارست
 ز آفریدون و از جم یادگارست
 زمین امشب تو گویی کوه طورست
 کزو نور تجلی آشکارست
 گر این روزست شب خواندش نباید
 وگر شب روز شد خوش روزگارست
 همانا کاین دیار اندر بهشتست
 که بس پرنور و روحانی دیارست
 فلک را با زمین انبازی هست
 که وهم هردو تن در یک شمارست
 همه اجرام آن ارکان نورست
 همه اجسام این اجزای نارست

اگر نه کان بیجاده است گردون
 چرا باد هوا بیجاده بارست
 چه چیزست آن درخت روشنایی
 که برگش اصل و شاخش صد هزارست
 گهی سرو بلندست و گهی باز
 عقین گنبد زرین نگارست
 ورایدون کو بصورت روشن آمد
 چرا تیره‌وش و هم‌رنگ قارست
 گر از فصل زمستانست بهمین
 چرا امشب جهان چون لاله‌زارست
 بلاله ماند این لیکن نه لاله است
 شرار آتش نمرود و نارست

بت که بتگر گندش دلبر نیست
 دلبری دستبرد بتگر نیست
 بت من دل برد که صورت اوست
 آزری وارو صنع آزر نیست
 از بدیعی بسوستان بهشت
 جفت بالای او صنوبر نیست
 چیست آن جعد سلسله که همی
 بوی عنبر دهست و عنبر نیست
 هیچ مویی شکافته از^۱ بالا^۲
 زارتر ز آن میان لاغر نیست
 بینی آن چشم پر کرشمه و ناز
 که بدان چشم هیچ عبهر نیست
 سیم بی‌بار اگر چه پاک بود
 چون بُناگوش آن سمنبر نیست
 گرد روز آن دو زلف دایره‌ییست
 نقطه‌ای ز آن دهانش کمتر نیست
 بلیطفی دگر چو تو نبود
 بکریمی چو میر دیگر نیست

۲. بالا: قد، درازا

۱. تلفظ شود، شکافتن

میان زاغ سیاه و میان باز سپید
 شنیده‌ام ز حکیمی حکایت دلبر
 بباز گفت همی زاغ هردو یارانیم
 که هردو مرغیم از جنس و اصل یکدیگر
 جواب داد که مرغیم جز بجای هنر
 میان طبع من و تو میانه‌یست مگر
 خورند از آنکه بماند زمن ملوک زمین
 تو از پلیدی و مردار پر کنی ژاغر^۱
 مرا نشست بدست ملوک و دیر و سراست
 ترا نشست بویرانه و سئودان^۲ بر
 ز راحتست مرا رنگ و رنگ تو ز عذاب
 که من نشانه ز معروفم و تو از منکر
 ملوک میل سوی من کنند و سوی تو نه
 که میل خیر بخیرست و میل شرّ سوی شرّ

 عجب مدار که نامرد مردی آموزد
 از آن خجسته رسوم و از آن ستوده سیر
 بچندگاه دهد بوی عنبر آن جامه
 که چند روز بماند نهاده با عنبر
 دلی که رامش جوید نیاید آن دانش
 سری که بالش جوید نیاید آن افسر

چو شد بدریا آب روان و کرد قرار
 تباه و بی‌مزه و تلخ گردد و بی‌بر
 ز بعد آنکه سفر کرد چون فرود آمد
 بلطف روح فرود آید و بطعم شکر

 بگرد ماه بر از غالیه حصار که کرد
 بروی روز براز تیره شب نگار که کرد
 نبود یار بطبع و بجنس ظلمت و نور
 بروی خوب تو این هردو چیز یار که کرد
 ترا که کرد بُتا از بهارخانه برون
 جهان بروی تو برجان من بهار که کرد
 بمه مانی آنکه که تو سوار شوی
 چگونه‌ای عجیبی ماه را سوار که کرد
 اگر ز عشق تو پر نار گشت جان و دلم
 مرا بکوی رخ تو برنگ نار که کرد
 گر استوار نبودی ز دور بردل من
 مرا به مهر تو نزدیک و استوار که کرد

 تا نسرایبی سخن دهانت نبود تا نگشایی کمر میانت نبود
 تا از کمر و سخن نشانت نبود سوگند خورم که این و آنت نبود

 از مشک حصار گل خودروی که دید
 برگل خطّی ز مشک خوشبوی که دید

۲. ستودان: دخمه، گورستان

۱. ژاغر: چینهدان

گل روی بتی با دل چون روی که دید

برپشت زمین نیز چنان روی که دید

در عشق تو کس پای ندارد جز من

با دشمن و با دوست بدت می‌گویم

برشوره کسی تخم نکارد جز من

تا هیچکس دوست ندارد جز من

در لطف بنکته سخن میمانی

در پرده‌دری باشگ من میمانی

در کینه به هر تیغ زن میمانی

در نیکویی به خویشان میمانی

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی

در قرن ششم هجری قمری، از شهر هنرپرور اصفهان پدر و پسری با ذوق و ادیب به‌پا خاستند، که هر دو در زمره شاعران بزرگ در آسمان شعر و ادب ایران درآمدند. پدر جمال‌الدین نام داشت و پسر را کمال‌الدین نامیدند که بعدها به‌علت هوش و ذکاوت سرشار «خلاق‌المعانی» لقب یافت. از احوالات و آثار کمال‌الدین اصفهانی در فصول آینده سخن خواهیم گفت و اکنون به شرح احوالات و آثار جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی می‌پردازیم.

در هجر تو، گفتم که زجان می‌ترسم وصل آمد و باز، همچنان می‌ترسم
جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی که نامش محمد بود و از تاریخ تولدش اطلاع دقیقی در دست نیست، ولی وفاتش را به سال ۵۸۸ هجری قمری نوشته‌اند این شاعر در شهر اصفهان چشم به جهان گشود و در همان شهر نیز مدفون است. او از سخنوران معروف و قصیده‌سرایان نامی قرن ششم است و عموم تذکره‌نویسان و مورخان، مراتب فضل و سخنوری او را ستوده و نام وی را با احترام تمام ذکر کرده‌اند. بطوریکه متذکر گردیدم او صاحب فرزند برومندی بود که بعد از مرگ پدر، مانند او شهرتی بزرگ

یافت. وی کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی است که او را خلاق‌المعانی لقب داده‌اند. در تاریخ ادبی ایران، کمتر نظیر این واقعه را می‌توان یافت که پدر و پسری در شاعری و هنرمندی استاد مسلم زمان شناخته شوند و به شهرتی چنین عظیم دست یابند.

جمال‌الدین، با خاقانی شروانی شاعر و قصیده‌سرای بزرگ ایران و مجیرالدین بیلقانی معاصر بود و مناظراتی بین این دو شاعر رد و بدل شد، که بسیار معروف است. مجیرالدین، که از طرف اتابکان آذربایجان به حکمرانی اصفهان منصوب شده بود، ضمن یکی دو قطعه، شهر اصفهان و مردم آن دیار را نکوهش کرده و گفته بود:

گفتم ز صفاهان، مدد جان خیزد

لعلی است مروت، که از آن کان خیزد

کی دانستم، اهل صفاهان کورند

با این همه سرمه، کز صفاهان خیزد

جمال‌الدین محمد عبدالرزاق از این گستاخی مجیر، سخت رنجیده خاطر شد و قطعاتی در هجو مجیر ساخت و چون این اشعار به شروان به گوش خاقانی رسید، از این واقعه بسیار متأثر شد و قصیده مفصلی در مدح اصفهان و هجای مجیرالدین سرود و به اصفهان فرستاد. ابیاتی از این قصیده بدین شرح است:

نکته حور است، یا صفای صفاهان

جبهت جوز است، یا لقای صفاهان

دیو رجیم، آن که بود دزد بیانم

گردم طغیان زد از هجای صفاهان

اهل صفاهان، مرا بدی ز چه گویند

من چه بدی کرده‌ام، به جای صفاهان؟

«مقصود از دیو رجیم، مجیر است»

استاد جمال‌الدین نیز قصیده عالی و شیوایی در جواب خاقانی سروده، که از مشهورترین آثار اوست. چند بیتی از این قصیده نقل می‌شود.

کیست که پیغام من، به شهر شروان برد؟

یک سخن از من بدان، مرد سخندان برد؟

گوید خاقانیا، این همه ناموس چیست؟

نه هرکه دویبت گفت، لقب ز خاقان برد

کسی بدین مایه علم، دعوی دانش کند؟

کسی بدین پایه شعر، نام بزرگان برد؟

تحفه فرستی ز شعر، سوی عراق اینت جهل

هیچکس از زیرکی، زیره به کرمان برد؟

شعر فرستادنت، دانی مانند به چه؟

مور که پای ملخ، نزد سلیمان برد!

هنوز گویندگان، هستند اندر عراق

که قوه ناطقه، مدد از ایشان برد

یکی از ایشان منم، که چون کنم رای نظر

سجده برطبع من، روان حسان^۱ برد

من از تو احمق‌ترم، تو از من ابله‌تری

یکی بباید که مان؛ هر دو به زندان برد

۱. حسان: شاعر معروف عرب قبل از اسلام

بهرحال، جمال‌الدین محمد عبدالرزاق اصفهانی، نه تنها در قصیده سرایی از بزرگان فصیحای قرن ششم هجری است، بلکه در غزل نیز دارای مقامی والا و پایه‌ای رفیع است.

شیوه غزل سرایی که در قرن هفتم، با ظهور سعدی به اوج کمال رسید، از زمان جمال‌الدین عبدالرزاق شروع شده بود و سه تن از اساتید کلام در این رشته حق تقدم دارند، زیرا توانستند با شیوایی و فصاحت بیان خود، پایه و اساس غزل سرایی را در شعر پارسی پی‌ریزی کنند. این سه تن عبارتند از انوری و خاقانی و جمال‌الدین عبدالرزاق. غزل‌های جمال‌الدین از نقطه نظر ظرافت سخن و سادگی و روانی، به شیوه سخن سعدی از سایر شعرا نزدیک‌تر است و می‌توان گفت کاخ غزل سرایی شیخ اجل، سعدی، بر روی این پایه‌ها استوار شده است.

جمال‌الدین بیشتر عمر خود را در اصفهان گذراند، و گویا در طلب امرار معاش به آذربایجان و مازندران نیز سفر کرده باشد. در قطعه‌ای از شهر گنجه که آن را دیده بود به نیکی یاد کرده و می‌گوید:

چو شهر گنجه اندر کل آفاق ندیدستم حقیقت در همه خاک

جمال‌الدین دارای چهار فرزند بود که در یکی از ابیات خود از آنها یاد کرده است:

هست برپای من دو بند گران علقه چار طفل و حب وطن

البته بطوریکه ذکر شد، یکی از این چهار طفل که نام می‌برد کمال‌الدین اسمعیل است که در شاعری نام‌آور و خلف صدق پدر گردید.

عوفی در لباب‌الالباب اشاره به این دارد که شغل او زرگری بوده است و شاعر خود به این هنر و هنر نقشبندی خود اشاره کرده و گفته است:

تا چو من باشند ابرو باد دایم در دو فصل

در ربیع این نقشبندی در خزان آن زرگری

و به سبب نقشبندی و با توجه به تحقیق مفصلی که مرحوم علامه دستگردی کرده است او را جمال نقاش هم می‌گفته‌اند. جمال‌الدین عده‌ای از رجال و معاریف و رؤسای اصفهان و سلاطین و امراء معاصر خود را مدح گفته است که عبارتند از: طغرل بن ارسلان سلجوقی - جهان پهلوان محمد بن ایدلگر - ارسلان بن طغرل سلجوقی - علاءالدوله حسن از ملوک آل باوند و بسیاری از رجال و معاریف و رؤسای اصفهان.

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی با عده‌ای از شاعران بزرگ عهد خود نیز مربوط بوده است مانند شاعر و قصیده‌سرای بزرگ خاقانی شروانی، قصیده‌سرای بزرگ انوری، رشیدالدین وطواط و ظهیر فاریابی شاعر بزرگ.

جمال‌الدین از آغاز جوانی شروع به شاعری کرد و هم در ابتدای کار خود شاعری توانا و ماهر بود، درست مانند پسر خود کمال‌الدین اصفهانی که در سن نوزده سالگی سخنوری نیرومند و پرمایه بود.

شعر جمال‌الدین همانگونه که تذکر داده شد، خالی از تکلف و روان و سهل و ساده است. در قصائد خود گاه از سنایی و گاه از انوری تقلید نموده ولی چه در تقلیدهای خود و چه در موارد دیگر همواره سهولت و روانی سخن را رعایت کرده است. ولی در انواع شعر از قصیده و غزل و ترکیب و ترجیع و قطعه و رباعی و در انواع مطالب مانند مدح و هجو و عطف و حکمت وارد شده، و در همه آنها مهارت خود را ثابت کرده است، خاصه در غزل که در این نوع به مرحله بلندی از کمال نزدیک شده و مقدمه ظهور غزلسرایان بزرگ قرن هفتم خاصه سعدی قرار گرفته است.

غمّت جز در دل یکتا نگنجد که رخت عشق، در هرجا نگنجد
 ندانم از چه خیزد این همه اشک که چندین آب، در دریا نگنجد
 زمن جان خواستی، بستان هم امروز که در تاریخ ما، فردا نگنجد
 از آن کوچک دهانت در گمانم که در وی بوسه گنجد، یا نگنجد

چون برگ شکوفه برزمین ریزد باد چون غنچه کند، خنده شادی بنیاد
 چون باده صاف در قح ریزی شاد زیبا صنما، یادکن از عاشق، یاد
 در دو غزلی که در ذیل به نظر دوستداران شعر و ادب می‌رسد، تشابه
 بنیادی و اساسی بین غزل‌های جمال‌الدین عبدالرزاق با غزل‌های سعدی
 کاملاً مشهود می‌باشد و این خود دلالت بر آن دارد که استاد سخن سعدی
 در کار غزل عمیقاً به شیوه غزل‌سرایی جمال‌الدین عبدالرزاق نظر داشته
 است. غزلی از جمال‌الدین:

برخیز که موسم تماشااست بخرام، که روز باغ و صحراست
 امروز به نقش عیش خوش دار آن کیست، کش اعتماد فرداست
 می‌هست و سماع و آن دگر نیز اسباب طرب، همه مهیاست
 تا خیمه زده‌ست در دلم دوست ما را ز درون دل تمناست
 سعدی می‌فرماید:

بوی گل و بانگ مرغ برخاست هنگام نشاط و روز صحراست
 فراش خزان، ورق بیفشاند نقاش صبا، چمن بیاراست
 ما را سر باغ و بوستان نیست هرجا که تویی تفرج آنجاست
 نالیدن بی‌حساب سعدی گویند خلاف رأی داناست
 از ورطه ما خیر ندارند آسوده، که در کنار دریاست

بطوری که ذکر شد جلال‌الدین در انواع شعر فارسی مانند غزل و

قصیده و رباعی، قطعه و ترجیع‌بند و ترکیب‌بند طبع آزمایی کرده است.
 همچنانکه سعدی در این کار شاهکار آفرین بوده است. به یک ترجیع‌بند
 از استاد سخن سعدی و یک ترکیب‌بند از جمال‌الدین عبدالرزاق توجه
 فرمایید:

از ترکیب‌بند جمال‌الدین:

ای مسند تو، و رای افلاک صدر تو و خاک توده خاشاک
 در راه تو، زخم، محض مرهم با یاد تو زهر، عین تریاک
 از ترجیع‌بند سعدی:

مهر از تو توان برید؟ هیهات کس بر تو توان گزید؟ خاشاک
 درد از جهت تو عین مرهم زهر از قبل تو، محض تریاک

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی مانند بسیاری از شاعران اواخر قرن
 ششم به سنایی و تقلید از وی در مواعظ و حکم علاقه وافر نشان داده و
 ورود او در این مبحث هم تنها جنبه تقلید و تظاهر دارد نه بیان احوالی که
 در سنایی شاعر بزرگ می‌بینیم. از اشعار جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی
 است:

در لطف به نکته سخن می‌مانی در کینه، به مهر تیغزن می‌مانی
 در پرده‌دری، به اشگ من می‌مانی در نیکیی به خویشان می‌مانی!

یا ز چشمت جفا بیاموزم یا لبّت را وفا بیاموزم
 به کدامین دعای باید خواست تا روم، آن دعا بیاموزم
 تو زمن شرم و من ز تو شوخی یا بیاموز یا بیاموزم

در هجر تو گفتم که زجان می‌ترسم وصل آمد و باز، همچنان می‌ترسم

دیروز، ز کین دشمنان ترسیدم امروز، ز چشم دوستان می‌ترسم

دیدی که عاقبت، سر ما هم نداشتی

کشتی مرا رفتی و ماتم نداشتی

جان خواستی زما و فشاندیم بی‌دریغ

یک بوسه خواستیم و مسلم نداشتی

ما را میان گریه خونین و درد دل

بگذاشتی و از غم ما، غم نداشتی

غمتم جز در دل یکتا نگنجد که رخت عشق، در هر جا نگنجد

ندانم از چه خیزد این همه اشک که چندین آب، در دریا نگنجد

زمن جان خواستی، بستان هم امروز که در تاریخ ما، فردا نگنجد

از آن کوچک دهانت در گمانم که در وی بوسه گنجد یا نگنجد

چون برگ شکوفه برزمین ریزد باد چون غنچه کند، خنده شادی بنیاد

چون باده صاف در قح ریزی شاد زیبا صنما، یاد کن از عاشق، یاد

فغان که دامن گل می‌برند اهل هوس

ز گلشنی، که مرا رخصت تماشا نیست

مشت خسی که باد صبا می‌کشد به دوش

سامان آشیانه صد عندلیب بود

جهت مطالعه و بررسی بیشتر اشعار جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی

از قصیده و غزل و رباعی و انواع دیگر شعر که او برآستی در سرودن انواع شعر استادی و ذوق و مهارت فراوان به کار برده و مقام بسیار شامخی را در جلوه‌گاه ادب پارسی بخود اختصاص داده است، به اشعار ذیل توجه فرمائید:

آن جرم پاک چیست چو ارواح انبیا

چون روح با لطافت و چون عقل باصفا

از باد هم‌چو جوشن و از آفتاب تیغ

از شبه هم‌چو آینه از لطف چون هوا

نازک‌دلی لطیف که از جنبش نسیم

رویش پر از شکن شود و چشم پر قذا^۱

حالی ز نقش و رسم چو صوفی کبودپوش

فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا

گاهی چو سیم و گاه چو سیماب و گاه یشم

گاهی بلور ساده و گه درّ پریها

گه یار نفس ناطقه از راه تربیت

گه جان نفس نامیه در نشو و در نما

هم مغز آفرینش و هم مایه حیات

هم دایه شجرها هم مادر گیا

گه خوار و گه عزیز و گهی پست و گه بلند

گه تیره گاه صافی و گه درد و گه دوا

گردنده مطیع و خروشنده خموش

مردافگن ضعیف و سبک قسمت روا

۱. قذا، قذا، قذی: خاشاک، خاک نرم

از قدر همچو مهر وز قدرت چو آسمان
 از رنگ چون زمرد و از شکل ازدها
 گاه از میان کوه گشاید همی کمر
 گاهی عنان بسوی گلستان کند رها
 گاهی زند بهر نفسی چین بروی در
 گاهی کند ز دست خسی پیرهن قبا
 خوشخوارتر ز نعمت و شیرین‌تر از امید
 سازنده‌تر ز دولت و روشن‌تر از ذکا
 با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین
 وز چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا
 نقاش نیست از چه نگارد همی صور
 حمال نیست بار گران می‌کشد چرا
 همخانه نزد او نرسد جز بجوش و جنگ
 بیگانه اندرو نشود جز باشنا
 چشمش چو چشم مردم آزاده درفشان
 ز آسیب دور چرخ ولی چرخ آسیا
 گه هم عنان باد صبا گشته در سفر
 گه در رکاب خاک زمین گشته مبتلا
 راز دلش ز صفحهٔ رویش بود پدید
 همچون ز روی عاشق دلداده در هوا
 گه در شمر زیاد به‌شمشیر کرده پای
 گاهی عنان او شده از دست او رها

خواننده نی و دارد پیوسته در کنار
 گاهی سفینه گه ورقی چند بینوا
 گاهی غریب را بنماید طریق سیر
 گاهی طیب را بنماید دلیل دا^۱
 چون حکم ایزدی سبب صحت است و سقم
 چون دور آسمان سبب شدت و رخا
 پیوسته در حمایت او لشکر بلاد
 همواره در رعایت او اهل روستا
 مقصود جستجوی سکندر بشرق و غرب
 مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
 گاهی دهد بتیغ زبان رونق سخن
 گاهی زبان تیغ بدو یابد انجلا
 صافی دلست لیک شود چون منافقان
 هم‌رنگ آنکه باشد با آتش التقا
 دودی ازو برآید و آنکه شود عرق
 هرگه که آفتاب فلک رفت در خبا
 فرعون گشته از دم او باطل‌الوجود
 مانده خضر ز شربت او دایم‌البقا
 گاهی چو جبرئیل بخاک آمده زبر
 گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما
 زاو سرفراز گشته همه چیز در جهان
 واو سریشیب چون عدوی صدر مقتدا

۱. دا: مخفف داء یعنی درد

بدشمن گو مشو غرّه بگردون
 که گردون نیز با وی مهربان نیست
 فلک گر آردت روزی نواله
 نگهدارش که آن بی‌استخوان نیست
 ز دزد مرگ گو ایمن مخسبید
 که بام زندگی را پاسبان نیست
 فلک را هیچ روزی نیست تا شب
 کز اینش گونه تیری در کمان نیست
 بکام کس نخواهد گشت گردون
 که گردون را بدست کس عنان نیست
 چه چاره جز رضا دادن بتقدیر
 چو تدبیر قضای آسمان نیست
 از آنست این همه درد دل ما
 که ما را اینچنین‌ها در گمان نیست
 حقیقت این همی بایست دانست
 که جای زیست در ملک جهان نیست

 چو^۱ در نوردد فراش امر کن فیکون
 سرای پرده سیماب رنگ آینه‌گون
 چو قلع گردد میخ طناب دهر دورنگ

چهارطاق عناصر شود شکسته ستون

۱. این قصیده در وصف قیامت و حشر و نشر است.

نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ
 نه حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون
 مخدرات سماوی تتق^۱ براندازند
 بجا نماند این هفت قلعه مدهون
 بدست امر شود طی صحایف ملکوت
 بی‌پای قهر شود پست قبه گردون
 عدم بگیرد ناگه عنان دهر شمس^۲
 فنا درآرد در زیر ران جهان حرون^۳
 فلک بسر برد اطوار شغل کن و فساد
 قمر بسر برد ادوار عاد کالعرجون^۴
 نه صبح بندد برسر عمامه‌های قصب
 نه شام گیرد برکتف حله اکسون^۵
 مکونات همه داغ نیستی گیرند
 کسی نماند از ضربت زوال مصون
 بقذف مهر برآید ز معده مغرب
 چنانکه گویی این ماهیست و آن ذوالنون
 باحتساب ببازار کون تازد قهر
 زهم بدرد این کفه‌های ناموزون
 عدم براند سیلاب برج‌جهان وجود
 چنانکه خرد کند موج هفت چرخ نگون

۱. تتق: پرده و چادر بزرگ. ۲. شمس: چموش

۳. حرون: سرکش

۴. اشاره است به‌آیه: حتی عاد کالعرجون القديم. عرجون: درخت کج شده و شاخه‌های

بریده از آن. ۵. اکسون: نوعی از دیبا

شوند غرقه بدو در مکان شیب و فراز
 خورند غوطه درو در زمان بوقلمون
 چهار ما در کون از قضا شوند عقیم
 بصلب هفت پدر در سلاله گردد خون
 ز روی چرخ بریزد قراضه‌های نجوم
 ز زیر خاک برافتد ذخایر قارون
 ز هفت بحر چنان منقطع شودنم، کآب
 کند تیمم در قعر چشمه جیحون
 سپید مهره چو اندر دمنند بهر رحیل
 چهار گردد این هرسه ربع نامسکون
 حواس رخت بدروازه عدم ببرند
 شوند لشکر ارواح برفنا مفتون
 چهار ماشطه شش قابله سه طفل حدوث
 سبک گریزند از رخنه عدم بیرون
 طلاق جویند ارواح از مشیمه خاک
 از آنکه کفو نباشند، آن شریف این دون
 نمود مرکز غبرا سوی عدم حرکت
 چو یافت قبه خضرا نورد دورسکون
 کمی پذیرند اصناف کارگاه وجود
 تهی بمانند اصداف لؤلؤ مکنون
 چهار گوشه حد وجود برگیرند
 پس افکنند به دریای نیستیش درون

نشان پی بنماند ز کاروان حدوث
 نه رسم ماندوا طلال و نه ره و قانون
 کنند ردّ ودایع بصدمت زلزال
 نهان خاک ز سرّ خزاین مدفون
 بنفخ صور شود مطرب فنا موسوم
 برقص و ضرب و بایقاع کوهها مأذون
 نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف
 نه روح قدس بیاید نه نجدی ملعون
 همه زوال پذیرند جز که ذات خدای
 قدیم و قادر وحی و مقدر بیچون
 چو خطبه لمن الملک برجها خواند
 نظام ملک ازل با ابد شود مقرون
 ندا رسد سوی اجزای مرگ فرسوده
 که چند خواب فناگر نخورده‌اید افسیون
 برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم
 که مانده بود بمطموره عدم مسجون
 همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش
 که هیچ جزو نگردد ز دیگری مغبون
 عظام سوی عظام و عروق سوی عروق
 عیون بسوی عیون و جفون بسوی جفون
 باقتضای مقادیر ملئم گردند
 نه هیچ جزو بنقصان نه هیچ جزو فزون

همه مفاصل از اجزای خود شود مجموع

همه قوالب از اعضای خود شود مشحون

چو خاطری که فراموش کرده یاد آرد

برون ز دید بدید آورد بکن فیکون

پس آنگهی بثواب و عقاب حکم کنند

بحسب کرده خود هرکسی شود مرهون

بقصر جسم برآرند باز هودج جان

سواد قالب بار دگر شود مسکون

یکی بحکم ازل مالک نعیم ابد

یکی بسر قضا مالک عذاب الهون

هرآنکه معتقدش نیست این بود جاهل

وگر حکیم ارسطالیس است و افلاطون

موی سپید چیست ندانی زبان مرگ

زیرا که هرکه دید ز خود ناامید شد

دی از زبان حال همی گفت با دلم

چیزی که جان ز ترس چو از باد بید شد

گفتا که برگ مرگ بسازار نخفته‌ای

تا چند گویمت که زبانم سپید شد

آدمی ز اینجا نخواهد برد هیچ گر سکندر گردد و قارون شود

در جهان دیدی که چون آمد نخست همچنان کامد چنان بیرون شود

چه عجب گر دلت ز من بگرفت

که مرا دل ز خویشتن بگرفت

شدم از ضعف آنچنان که مرا

باد بر بود و پیرهن بگرفت

سخنی با تو خواستم گفتن

گریه خود راه برسخن بگرفت

بی توام کار بر نمی آید

بر من این غم بسر نمی آید

ترسم از من بدر شود جانم

کز درم دوست در نمی آید

روز بگذشت و هم نیاید یار

تو چه گویی مگر نمی آید

این همه یارب سحر گاهی

خود یکی کارگر نمی آید

یا ز چشمت جفا بیاموزم

یا دلت را وفا بیاموزم

پرده بردار تا خلایق را

معنی والضحی بیاموزم

تو زمن شرم و من ز تو شوخی

یا بیاموز یا بیاموزم

نشوی هیچگونه دست آموز

چکنم تا ترا بیاموزم

بکدامین دعوات خواهم یافت

تا روم آن دعا بیاموزم

خشمت آمد که من ترا گفتم

که ترا عاشقم خطا گفتم

شاید ارخون شود دلم تا من

بتو ناگفتنی چرا گفتم

من زدست زبان برنج درم

سوزیان بین که تا ترا گفتم

گفتی از عشق جان نخواهی برد

من خود این باتو بارها گفتم

خون شد ز فرقت تو دل مهربان من

بربست رخت از غم هجر تو جان من

خوش می‌گذشت با تو مرا مدتی بکام

هجری بدین صفت نبد اندر گمان من

بی‌وصل دلکش تو تبه گشت کار من

بیروی مهوش تو سیه شد جهان من

دعوی دوستی من و مهر می‌کنی

و آنگاه بشنوی سخن دشمنان من

شادی دشمنان و فراق و جفای یار

هست از هزار گونه زیان بر زیان من

ناکرده هیچ جرم بر اندی مرا ز خویش

آه ار بدوستان رسد این داستان من

آه ار ترا ز درد دل من خیر شدی

این آنده دراز مگر مختصر شدی

چندان سخن که دوش بگفتم ز حال خویش

آخر چه بودی ار سخنی کارگر شدی

چندین هزار لابه که من می‌کنم ز تو

یارب چه بودی ار دل تو نرمتر شدی

تو خفته‌ای چو بخت من ای دوست ورنه دوش

ز آن ناله‌های زار ترا هم خیر شدی

یک شهر همی کنند فریاد و نفیر در مانده بدست زلف آن کافر اسیر

ای دل اگر از سنگ نه‌ای پند پذیر وای دیده اگر کر نه‌ای عبرت گیر

جز در سر زلف تو نیاساید جان و اندر تن من بی تو نمی‌باید جان

گر سیم و زرم نماند جان در بازم کز بهر چنین روز بکار آید جان

در لطف بنکته سخن می‌مانی در کینه بمهر تیغ زن می‌مانی

در پرده دری به‌اشک من می‌مانی در نیکویی بخویشتن می‌مانی

بابا طاهر همدانی - بابا افغانی شیرازی بابا افضل کاشانی

پیران خردمند در عرفان ایرانی و شعر پارسی

در فرهنگ قدیم ایرانی به مردانی که به مرحله نهایی و غایی از عرفان و شوریدگی می رسیدند لقب «بابا» می دادند که به معنای پیر خردمند و عاقل و وارسته و جهان دیده و سردی و گرمی روزگار چشیده بوده است. مردی که به درجات عالی از فضل و دانش - فرزادگی و وارستگی - رسیده و در طریق سلوک از هفت وادی گذشته و در وجود حق فانی گشته است. از این پیران خردمند در فرهنگ عرفان ایرانی مردان بسیار بوده اند و بی مناسبت نیست که از پاره ای از برجسته ترین آنها گفتاری در این کتاب به میان آید.

عرفان ایرانی درخت پربار و کهنسالی است که شاخه های آن را بزرگان فرهنگ ایران تشکیل می دهد و میوه های این درخت آثار جاویدان این بزرگ مردان است. ریشه های این درخت گهربار، افکار و اندیشه های عرفانی بوده است که با ذوق و نبوغ جاودانه ایرانی از چشمه های جوشان آئین ها و مکتب های معنوی و فکری باستانی چون آیین مهر - دیانت

زرتشتی - تعالیم مانی - مذاهب هندی - فلسفه‌های جدید افلاطونی - اشراق ایرانی و بالاخره مبانی توحید و عرفان اسلامی آبیاری شده است. با در نظر گرفتن چنین الگویی شاید بتوان تا حدودی به نقش مهمی که اندیشه‌های عرفانی و صوفیانه ایرانی در امر تکوین و توسعه و تکامل فرهنگ پر عظمت ایران ایفا کرده است و قوف بیشتری پیدا کرد. به عنوان مثال می‌توان به شاهکارهای ادبی و عرفانی مولوی یعنی دیوان شمس تبریزی و دیوان مثنوی معنوی - کلیات آثار عطار نیشابوری - دیوان غزلیات فخرالدین عراقی - آثار ابوسعید ابوالخیر - افکار و اندیشه‌های عرفانی سنایی، غزلیات خواجه حافظ شیرازی و صدها اندیشمند و شاعر و عارف دیگر اشاره کرد که زیربنای فکری آنها الهامات و اندیشه‌های صوفیانه و عارفانه بوده است.

باباطاهر عریان

بهار آمد به صحرا و در و دشت جوانی هم بهاری بود و بگذشت در دامنه مصفا و باطراوت الوندکوه، روشن ضمیری جهان‌نیده و شوریده ناله‌های دردناک خود را با زمزمه جویباران و آهنگ نسیم درهم آمیخته بود و با مرغان بهاری هم‌نوایی می‌کرد. شکوه‌ای آتشین و نغمه‌ای جانسوز داشت. شعر او، نجوایی بود که دردمند خسته جانی با دل خود می‌کرد و قطره اشکی بود که شمع فروزانی بردامن خود فرو می‌ریخت. کلامش ساده و طبیعی و از هرگونه صنعتگری و نقشبندی عاری بود، بدین جهت عارف و عامی و شهری و روستایی، ترانه‌های او را از بر داشتند و با خود زمزمه می‌کردند.

نسیمی کز بُن آن کاکل آید مرا خوشتر ز بوی سنبل آید

چو شب گیرم خیالش را در آغوش سحر از بستم بوی گل آید او از رنگ تعلق آزاد و از جامه تکلف عریان بود و بدین مناسبت عریان تخلص می‌کرد. روح تابناکش، مانند آئینه صبحگاه، غباری نپذیرفته بود و جان پاکش همچون نام او «طاهر» بود. جانش با مفاهیم عمیق عرفانی عجین و روحش با عشق عارفانه آکنده و دمساز. در برخورد با حقیقت صبور و شجاع و بی‌پروا و برخوردار از وارستگی و آزادمنشی بی‌حد و حصر. هدایت طبرستانی مؤلف مجمع‌الفصحا در مورد او نوشته است: «عریان همدانی، نام شریفش باباطاهر است و از علماء و حکماء و عرفای عهد خود بوده و صاحب کرامات و مقامات عالیه. راوندی مؤلف کتاب راحت‌الصدور او را معاصر سلطان طغرل دانسته و حکایتی بدین شرح راجع به ملاقات وی و آن پادشاه طی سفری ذکر نموده است:

شنیدم که چون سلطان طغرل بیک به همدان آمد، از اولیا سه پیر بودند: باباطاهر، بابا جعفر و بابا حمشاد. کوهی است بر همدان که آن را «خضر» خوانند و این سه بر آن جا ایستاده بودند. نظر سلطان برایشان آمد و با وزیر خود ابونصر کندی، نزدشان رفت و دست هایشان را بوسید. باباطاهر عارفی شیفته بود، سلطان را گفت: «ای ترک با خلق خدا چه خواهی کرد؟ سلطان گفت که آنچه تو فرمایی. گفت آنکن که خدای تعالی فرماید که ان‌الله یامرو بالعدل والاحسان. سلطان بگریست و گفت چنین کنم. بابا دستش را گرفت و گفت از من پذیرفتی؟ گفت آری. بابا سر ابریقی شکسته که سال‌ها از آن وضو کرده بود در انگشت داشت - بیرون آورد و در انگشت سلطان کرد و گفت مملکت در عالم چنین در دست تو کردم - بر عدل باش.

از باباطاهر مجموعه‌ای از کلمات قصار به عربی باقی مانده است که

عقاید عرفانی را در علم و معرفت و ذکر و عبادت و وجد و محبت بیان کرده است. دیگر مجموعه ترانه‌های اوست به لهجه لری. این اشعار بسیار لطیف و پر از عواطف رقیق و معانی دل‌انگیز است لیکن بر اثر کثرت اشتها و تداول در میان عامه پارسی زبانان در آنها تصرفاتی صورت گرفت. چنانکه غالباً از هیئت اصلی خود تغییر یافته و به پارسی دری نزدیک شده‌اند.

یکی برزیگری نالون در این دشت بچشم خون فشان آلاله می‌کشت
همی کشت و همی گفت ای دریغا که باید کشتن و هشتن در این دشت
گرچه بسیاری از شعرا از او پیروی نموده و دو بیتی‌هایی به همان شیوه سروده‌اند، ولی حال و شور نغمه‌های وی در آثار هیچکدام دیده نمی‌شود. زیرا او برای دل خود شعر می‌گفت، ولی دیگران به تقلید و متابعت وی به این کار دست زده‌اند. چنانکه گفته‌اند:

گر بود در ماتمی، صد نوحه‌گر آه صاحب درد را باشد اثر
برخی از گویندگان برای آن که قوت قریحه و وسعت دایره معلومات و احاطه خود را بر الفاظ نشان دهند، نظمی معلق مصنوع و پرطمطراق پدید می‌آورند، بی آن که شعله احساسی از گفته آنها زبانه کشد، یا نشانه‌هایی از سوز و درد، در کلامشان دیده شود. برخی دیگر، می‌کوشند که اشعارشان هم از فصاحت و متانت و صنایع بدیعی برخوردار باشد و هم سلیس و روان ادا شود، تا معانی و مفاهیم آنان به سهولت و بدون عایق در ذهن خواننده جای گیرد.

اما شعر باباطاهر، از این هردو شیوه مجزاست. او بی آن که متحمل زحمتی شود به‌طور طبیعی و ذاتی، ساده و صاف سخن گفته است، به نحوی که در آثار وی هیچگونه صنعتگری و پیرایه‌های لفظی دیده

نمی‌شود.

تو که نوشم نه‌ای، نیشم چرایی؟ تو که یارم نه‌ای، پیشم چرایی؟
تو که مرهم نه‌ای ریش دلم را نمک پاش دل ریشم چرایی؟
ترانه‌های باباطاهر همچون گل‌های وحشی و لاله‌های کوهستانی، ساده و دل‌ویز است و مانند جویبار مترنمی، نرم و شفاف:

غم عشقت، بیابان پرورم کرد هوای بخت، بی‌بال و پرم کرد
به‌من گفتی: صبوری کن، صبوری طرفه خاکی بر سرم کرد
رقت و لطافتی که در این نغمه‌ها نهفته است، در جان صاحب‌دلان اثری مستی‌آفرین دارد و طایر اندیشه را به صحراهای خیال‌انگیز می‌کشاند. بخوانید و دریابید که چه مایه سوز و اندوه، در این یک بیت گنجانده شده است:

بده خنجر، که تا سینه زخم چاک ببینم، عشق، با جونم چه کرده!
متأسفانه در باب حوادث زندگانی و احوالات باباطاهر، اطلاعات مبسوطی در دست نیست. بعضی از تذکره نویسان، او را معاصر عین‌القضاة همدانی (یعنی در حدود سال ۵۲۵) و برخی وی را هم‌عهد خواجه نصیر طوسی (۶۷۲) هجری شمرده‌اند. مرحوم رشید یاسمی تولد باباطاهر را به‌ظن قوی به سال ۳۹۰ یا ۳۹۱ دانسته است.
از آثار او:

دلی دارم خریدار محبت کزو گرم است بازار محبت
لباسی بافتم بر قامت دل ز بود محنت و تار محبت

عزیزا، کاسه چشم سرایت میان هردو چشمم، جای پایت
از آن ترسم که غافل پا نهی باز نشینه خار مژگانم به پایت

آلاله کوهسارانم، توئی تو
بنفشه جویبارانم تویی تو
آلاله کوهساران هفته ای بی
امید روزگارنم، توئی تو

مرا نه سر، نه سامان آفریدند
پریشان خاطران رفتند در خاک
پریشانم، پریشان آفریدند
مرا از خاک ایشان آفریدند

خدایا، داد از این دل، داد ازین دل
چه فردا، دادخواهان داد خواهند
که من یکدم نگشتم شاد از این دل
بگویم صد هزاران داد از این دل

دو زلفونت بود تار ربام
تو که با ما سر یاری نداری
چه میخواهی از این حال خرابم
چرا هر نیم شب آیی به خوابم؟

به روی دلبری، گر مایلستم
خدا را ساربان، آهسته میران
مکن منعم، گرفتار دلستم
که من وامانده این قافله ستم

به صحرا بنگرم، صحرا تو بینم
چه در شهر و چه در کوه و چه در دشت
به دریا بنگرم، دریاتو بینم
به هر جا بنگرم، آنجا تو بینم

به آهی، گنبد خضرا بسوزم
بسوزم، گرنه کارم را بسازی
فلک را جمله سر تا پا بسوزم
چه فرمایی، بسازی یا بسوزم؟

سری دارم که سامانی ندارد
اگر باور نداری، سوی من آی
غمی دارم که پایانی ندارد
بین ددی، که درمانی ندارد

دل از عشق خوبان، گیج و ویجه
دل عاشق به سان چوب تربی
مژه برهم زخم، خونابه ریجه
سری موجه، سری خونابه ریجه

ندونم زار و عریونم که کرده؟
بده خنجر، که تا سینه زخم چاک
خودم جلاد و بیجونم چه کرده؟
ببینم، عشق با جونم چه کرده؟

دلی دارم چو مرغ پرشکسته
به من گویند طاهر تار بنواز
چو کشتی بر لب دریا نشسته
صدا، کی می دهد تار گسسته؟

دل عاشق، به پیغامی بسازد
مرا کیفیت چشم تو کافی ست
خمار آلوده، با جامی بسازد
قناعتگر، به بادامی بسازد

ز کشت خاطر، جز غم نروید
ز باغ، جز گل ماتم نروید
ز صحرای دل بی حاصل من
گیاه ناامیدی هم نروید!

بابا فغانی شیرازی

سحر ز میکده گریان و دردناک شدم

بهر راه دوست فتادم چو اشک و خاک شدم

چراغ دیده من شمع روی ساقی بود

که زد به خرمم آتش چنان که پاک شدم

ز دل ز همدفروشان نیافتم خبری

غبار دامن رندان جامه چاک شدم

ز بس که همچو فغانی کشیده ام دم سرد

اثر نماند زمن، سوختم، هلاک شدم

این غزل عرفانی و زیبا و دلنشین از شاعر خوش‌الحن و خوش ذوق

نیمه دوم قرن نهم بابافغانی شیرازی است که او را باید از بنیان‌گذاران

سبک هندی در شعر پارسی دانست. بابا فغانی شیرازی از شعرای بنام

قرن دهم و از سرایندگانی است که دوران تشویق و هنرپروری امیر علیشیر

نوایی را درک کرده و در دربار سلطان حسین میرزا بایقرا قرب و منزلتی

بسزا یافته بود. جامی شاعر بزرگ قرن نهم ملک‌الشعرا همین دربار

سلطان حسین میرزا بایقرا بود و با بابافغانی شیرازی انس و الفت بسیار

داشت. در دوران این سلطان فرهیخته و ادب‌پرور، شعر پارسی اعتبار و

رونقی شایسته بازیافت و شاعرانی چون بابافغانی شیرازی، هلالی

جغتایی، اهلی شیرازی، شهید قمی و امیدی تهرانی ظاهر شدند. سبک

بابا فغانی در ابتدا به طرز عراقی بود که سبکی است دارای خصیصه

سادگی، روانی و ایجاز، ولی تدریجاً با شروع دوره شعرسرایی به سبک

هندی، بابا فغانی عمیقاً به این سبک روی آورد و بطوریکه متذکر گردیدم،

در صف پایه‌گذاران این سبک جدید که از اوایل قرن نهم تا قرن دهم و بعد

از آن اکثر قریب به اتفاق شاعران آن دوره بدان روی آوردند و در تقویت و

ترویج و بسط آن کوشیدند درآمد. سبک هندی، سبکی است تخیلی و

سرشار از استعارات و تشبیهات شیرین و خیال‌پردازی‌های دل‌انگیز.

مانند این شعر از بابا:

شبانه زده‌ای، ای ماه من چنین پیداست

نشان بادها از لعل آتشین پیداست

به طرف باغ گذر کرده‌ای به گل چیدن

ز چاک پیرهن برگ یاسمین پیداست

همین تازه‌گویی و سادگی و ایجاز است که مورد تحسین برخی از

سخنوران نامی و سرمشق بعضی دیگر چون طالب آملی، شوکت بخارایی

و مورد تقلید یا استقبال تنی چند از سرایندگان معاصر واقع گردیده است.

از آتشین دمان به فغانی کن اقتدا صائب اگر تتبع دیوان کس کنی

بابا فغانی شیرازی را در غزل سرآمد شاعران عهد خود (نیمه دوم قرن

نهم و اوایل قرن دهم) شمرده و به متانت اشعار و شیرینی بیان ستوده‌اند.

بنابر قول تقی‌الدین چون «در طرز غزل و اسلوب سخن طریقه خواجه

حافظ سپرده لذا محققین او را حافظ کوچک گفته‌اند چه معارف و حقایق

به زبان عشق نیکو بیان کرده و در آن وادی گوی مسابقت از غزل‌سرایان

زمان خود برده است. آذر در کتاب آتشکده و جامی در کتاب بهارستان از

او سخن گفته‌اند.»

اصل او از شیراز است و در ابتدا که شعری می‌سرود «سکاکی» تخلص

می‌کرد لیکن چندی بعد «فغانی» را برای تخلص شعری برگزید.

تا حدود سی سال از آغاز زندگانی فغانی در شیراز زندگی کرد و سپس

عازم خراسان شد و چندی در هرات بسر برد و در این جا بود که به خدمت

شاعر بزرگ عبدالرحمن جامی رسید. و با چند تن از شاعران زمان نیز

ملاقات داشت.

چون در هرات موفقیت چندانی نصیبش نگردید، به آذربایجان سفر

نمود و در تبریز مورد توجه سخنوران قرار گرفت و به معرفی آنان به خدمت سلطان یعقوب آق قویونلو که پادشاهی شعر دوست و ادب پرور بود، راه یافت و در بارگاهش به عزت و احترام پذیرفته شد چنانکه در تمام مسافرت‌ها همراه او بود و به روایتی در یکی از این سفرها دیوانش مفقود شد و یا به غارت رفت.

بعد از وفات سلطان یعقوب، دوره بی‌ثباتی آذربایجان در پایان دوره سلاطین آق قویونلو فرارسید و باباغانی در آن اوضاع بی‌ثبات با شاهی که هر یک مدتی کوتاه در آذربایجان سلطنت داشتند معاصر بود و بعضی آنان را نیز مدح گفته است. سرانجام در اثر نابسامانی اوضاع، تبریز را ترک کرد و به شیراز بازگشت. در اوان سلطنت شاه اسمعیل صفوی به خراسان رفت و چندی در ابیورد و سپس در مشهد اقامت گزید و در همین شهر پس از شصت و چند سال زندگانی به سال ۹۲۲ یا ۹۲۵ بدرود حیات گفت و در محلی نزدیک آن شهر که به «قدمگاه» معروفست به خاک سپرده شد و گورش امروز معلوم نیست.

تذکره‌نویسان در مورد می‌خوارگی‌های باباغانی مطالبی نوشته‌اند و اکثراً مبالغاتی نیز کرده‌اند. او در ایام جوانیش در شیراز پای‌بند قیود اجتماع نبود، روزگارش به مستی و عاشقی و شوریدگی می‌گذشت تا بدانجا که به سبکوشی میخانه‌ها مباحثات می‌نمود.

گشتم خراب و هیچ ندانم ز سال و ماه

خاصیت عناصر و افلاک بهر چیست

جفای لاله رخان، راحت و فراغ من است

هرآنچه داغ بود پیش خلق، باغ من است

شب آمد، هرکسی را روی در کاشانه‌ای یابیم

من دیوانه‌گردم، تا کجا ویرانه‌ای یابم

باباغانی چنانکه گفته شد، پس از بازگشت به شیراز از سفر آذربایجان

بار دیگر به خراسان رفت و در آنجا مجاور شد، و آن به هنگامی بود که پس

از عمری باده‌گساری و عشقبازی و ناکامی خسته و پشیمان گردیده،

به‌عزت و ترک میگساری گرائیده بود.

ای دل بیا که نوبت مستی گذشته است

وقت نشاط و باده‌پرستی گذشته است

خواهی بلند ساز مرا، خواه پست کن

کار من از بلندی و پستی گذشته است

قطع نظر از ساغر می‌کرد فغانی بگذاشت در میکده و مرغ چمن شد.

رفتیم و هر چه بود به‌عالم گذاشتیم

دنیا و ماتمش همه باهم گذاشتیم

رفتیم چون فغانی از این انجمن برون

عیش جهان به‌مردم بی‌غم گذاشتیم

چنین که پیش نظر صورت نکوی تو دارم

به‌هرطرف که کنم سجده، رو به‌روی تو دارم

ز دیدن دگرانم چه سود چون من حیران

نظر به‌صورت ایشان و دل به‌سوی تو دارم

نشسته‌اند حریفان به بزم عشق و من از غم
گرفته ساغر و با خویش گفتگوی تو دارم
ز گرد هستی موهوم شسته آینه دل
چو آب دیده خود، رو به خاک کوی تو دارم

اسیر لطف و گرفتار خشم و ناز توام
خراب یک نظر از چشم عشوہ ساز توام
ز مجلس می و ساقی به مسجد آمده‌ام
خراب زهد تو و کشته نماز توام
حکایت شب هجران ز حد گذشت ای دل
بگو، که می‌گشود افسانه دراز توام
رخ نیاز نهادم به خاک مقدم او
به ناز گفت که مستغنی از نیاز توام
چه جانگداز، فغانی، فسانه بی داری
بگو که سوخته حرف جانگداز توام
غزلیات یاد شده، حاکی از صنعتگری و چیره دستی فوق العاده فغانی و
ذوق و طبع سرشارش در کار غزلسرای است. تأثیر اندیشه‌های عارفانه و
سبک روان و شیرین و دلچسب خواجه شیراز حافظ از لابلای ابیات
دلنشین این پیر جهان‌دیده و فرزانه و عاشق چشم‌گیر است و عمیقاً بر دل
صاحب‌دلان می‌نشیند و درون‌های صافی را می‌پالاید و صفا می‌بخشد.
به‌غزلی از بابا فغانی توجه فرمائید که از نظر سبک شعر و اندیشه چه
نزدیکی حیرت‌انگیزی با غزل‌های مشابه حافظ شیراز دارد:

صوفی، ز کعبه رو به خرابات کرده‌ای
نیک آمدی، بیا که کرامات کرده‌ای
صنعت مکن که هردو گرفتار یک دریم
ما، آه و ناله و تو مناجات کرده‌ای
صحبت قضا ندارد و نقد روان بقا
ساغر طلب، چه تکیه براوقات کرده‌ای
در حسن اگر خیال ننگجد به‌رنگ و بو
روشن شود که روبه چه مرآت کرده‌ای
حالی غنیمت است فغانی، کنار کشت
خود را میان عرصه چرا مات کرده‌ای
بابا فغانی شاعری عاشق‌پیشه بود که در عشق ناگواری بسیار دید و
ملامت بسیار شنید و از این نظر در میان شعرای ایران سخنش از
معاصرانش شورانگیزتر و مؤثرتر است. غزلیاتش ساده و شیرین و
تعدادی از شعرا از جمله وحشی بافقی، نظیری نیشابوری، عرفی شیرازی
و محتشم کاشانی از سبک او تقلید کرده‌اند. صائب تبریزی نیز از پیروان
سبک و اسلوب او بوده است.
یار باید که غم یار خورد، یار کجاست؟
غم دل هست فراوان، دل غمخوار کجاست؟
ماه من روشنی دیده بیدار من است
یارب آن روشنی دیده بیدار کجاست؟
دل افکار شد از داغ و به‌مرهم نرسید
سوختم مرهم داغ دل افکار کجاست؟

زخم خاریست مرا درد دل از این غنچه گل

خون روانست و عیان نیست که آن خار کجاست؟

شد گرفتار فغانی به کمند غم عشق

کس ندانست که آن صید گرفتار کجاست؟

سادگی و روانی دلپذیر و استقامت سخن را در غزل‌های فغانی می‌توان دید با این تفاوت که درین مورد کلام منسجم و جزیل و پیر از تعبیرات و ترکیبات او همراهست با امواجی از احساسات شورانگیز و عواطف رقیق عاشقانه و مضامین نوآفریده، و به همین سبب است که سخن سنجان بعد از او، چنانکه متذکر شدم وی را «حافظ کوچک» نامیده‌اند و نیز به همین علت است که برخی از معاصرانش که خود طرزی و اسلوبی خاص داشته و غالباً به تصنع و تکلف در قصائد و پیروی از قدما در غزل پابند بوده‌اند، شعر او را نمی‌پسندیدند.

شبست و ما همه جوای می، ایاغ^۱ کجاست

چه تیره‌گیست درین انجمن، چراغ کجاست

چه شد که باده ما دیر می‌رسد امروز

حرارت نفس تشنگان داغ کجاست

براه میکده گم کرده‌ایم گوهر عقل

کجاست اهل دلی تا دهد سراغ کجاست

نه می‌که گر خورم آب حیات غصه شود

مفرحی که دهد یک زمان فراغ کجاست

من و هوای تو، پروای هیچ کارم نیست

چنین خیال که من می‌پزم دماغ کجاست

به خلوتی که گلی نیست رنگ و بویی نیست

دلم گرفت درین خانه طرف باغ کجاست

در آن مقام که بستند بلبلان دم عشق

تو خود بگوی فغانی مجال زاغ کجاست

همین سادگی و روانی دلپذیر و استقامت سخن در همه قصائد او نیز به وضوح قابل رؤیت است و چنین سادگی و روانی در عهدی که همت قصیده‌سرایان بر تتبع قصائد دشوار قدما یا نظم قصائد مغلق و دشوار بوده، قابل ستایش است، و بالاخره می‌توان گفت که بابا فغانی شیرازی پیشرو شاعران قرن دهم در سبک سخنوری آنانست یعنی شیوه‌ای که چون کارآمد آن در واقعه‌پردازی و باریک اندیشی به مبالغه کشید طریقت تازه‌ای در شعر فارسی پدید آورد که متأخران آن را سبک هندی نامیده‌اند و چنانکه در ابتدا ذکر شد بابا فغانی شیرازی را مسلماً باید از بنیان‌گذاران آن سبک دانست.

از اشعار او است:

بیا که پیش تو ای سرو گل‌گذار بمیرم

به هر کرشمه و نازت هزار بار بمیرم

فتاده در سر راه تو، جان من به لب آمد

روا مدار که از درد انتظار بمیرم

فتاده‌ام به خمار از می وصال، مبادا

که ساقی‌ام ندهد جام و در خمار بمیرم

تودر فسانه تبسم کنی و من ز تحیر

ز شوق آن لب جانبخش، زار زار بمیرم

۱. ایاغ: پیاله شراب، جام.

کو مطربی که مست شوم از ترانه‌اش
 دامن کشم ز صحبت عقل و بهانه‌اش
 امشب حکیم مجلس ما شرح باده گفت
 چندان که چشم عقل غنود از فسانه‌اش
 خاکِ درِ سرای مغانم که تا ابد
 خیزد صدای بی‌غمی از آستانه‌اش
 ساقی سحر بگوشه میخانه برفروخت
 شمعی که آفتاب بود یک زبانه‌اش
 دریاب نقد عمر که جم با وجود جام
 تارفت، در حساب نیارد زمانه‌اش
 بی‌برگ شو که آن که جهان را دهد فروغ
 شاید که شب چراغ نباشد به‌خانه‌اش
 صیدیست بس بلندنظر دل که در ازل
 برآفتاب تعیبه شد دام و دانه‌اش
 یارب چه باده خورد، فغانی ز جام عشق
 کز یاد رفته است غم جاودانی‌اش

 چنین که پیش نظر صورت نکوی تو دارم
 به‌هرطرف که کنم سجده، روبه‌روی تو دارم
 ز دیدن دگرانم چه سود چون من حیران
 نظر به‌صورت ایشان و دل به‌سوی تو دارم
 نشسته‌اند حریفان به‌بزم عشق و من از غم
 گرفته ساغر و با خویش گفتگوی تو دارم

زگرد هستی موهوم شسته‌ام دل را
 چو آب دیده خود، رو به‌خاک کوی تو دارم

 بس تازہ و تری چمن آرای کیستی
 نخل امید و شاخ تمنای کیستی؟
 روز آفتاب روزی و بام که می‌شوی
 شبها چراغ خلوت تنهای کیستی؟
 رنگت چو بوی دلکش و بویت چو روی خوش
 حوری سرشت من، گل رعنا کیستی؟
 گل این وفا ندارد و گلزار این صفا
 ای لاله غریب ز صحرای کیستی؟
 حالا ز غنچه دل ما باز کن گره
 در انتظار وعده فردای کیستی؟
 ای گل ز شرم دامن پاک تو در عرق
 از جوویار چشم گهرزای کیستی؟
 چون من به‌بند عشق تو صد ماهر و اسیر
 تو زلف تاب داده به‌سودای کیستی؟
 بزمی پر از پریست «فغانی» تو در میان
 دیوانه کدما می و شیدای کیستی؟

 ای دل متاع جان به‌خرابات برده، به
 نقد خرد به‌ساقی باقی، سپرده به

چون حاصل حیات جهان، نامرادی است

صد خرمن مراد به یک جو، شمرده به

جایی که صد خزانه طاعت به جرعه‌ای است

از دل نشان توبه و تقوا، سترده، به

زان پیشتر که مات شوی در بساط عمر

دستی از این سپهر دغل باز، برده، به

پروانه‌ای که پرتو شمعی برو نتافت

گر همدم چراغ مسیح است، مرده، به

قطع نظر ز مائده قرص ماه و خور

این یک دو نان به منت دو نان، نخورده، به

شمعی که آورد به زبان فیض نور خود

گر آتش خلیل فروزد، فسرده، به

چون رخت هستی تو فغانی شود فنا

از آب خضر، دامن همت، فشرده، به

کنون که باد خزان فرش لعل فام کشید

خوش آن، که در صف مستان نشست و جام کشید

دل که جام نگون داشت سالها چو حباب

ببین که موج شرابش چه سان به دام کشید

خزان، در آمدن آن سوار حاضر بود

که در رهش ورق زر به احترام کشید

فلک بداد مرادم، چنان که دل می خواست

ولی زهر سر مویم صد انتقام کشید

شدم اسیر شکار افکنی که صدبار

سنان به دیده شیران تیزگام کشید

هزار جرعه فیض است در پیاله عشق

خوش آن حریف که این باده را تمام کشید

چگونه لذت جام وصال دریابد

زیار، هرکه نه بعد از فراق، کام کشید؟

به سیل داد «فغانی» روان سفینه عشق

نه نام ننگ شنید و نه ننگ نام کشید

بابا افضل کاشانی

خواجه حکیم افضل مشهور به «بابا افضل» که به سال ۵۹۲ هجری

چشم به جهان گشود، از بزرگان زمان خود بوده است، دانشوران زمان او را

به استادی و پیشوایی ستوده‌اند. بابا افضل یکی از بزرگترین فیلسوفان

و عارفان و شاعران قرن هفتم است. در عرفان و فلسفه و زبان فارسی تبحر

و تسلط کامل داشت. از او سیزده رساله بزرگ و پنج کتاب و سی و دو

مقاله و تقریرات به نثر فارسی و عربی و مجموعه اشعار به زبان‌های عربی

و فارسی در نهایت زیبایی و شیوایی باقی مانده است.

آثار بابا افضل از چند جهت شایسته تحقیق و مطالعه دقیق است.

نخست آنکه او با نگارش رسالات متعدد و سلیس خود به زبان فارسی یا

با ترجمه بعضی از رسالات فلسفی بدین زبان، و با ورود در مباحث

مختلف حکمی و جستجوی اصطلاحات روان و سهل و گنج‌نایدن آنها در

عبارات مستحکم که هم جنبه معنی و هم جانب لفظ در آن به کمال است،

سودمندترین کار را برای ارزش بخشیدن فلسفی به آن کرده و ارزش کار او از ارزش کارهای فیلسوفان پارسی‌گوی پیشین کمتر نیست. دیگر آنکه او فیلسوفی مدرسه‌ای و متوقف و مرتجع در عقاید پیشینیان نبوده بلکه مبتکر و صاحب نظر و راه‌جوینده به حقایق جدید و تازه است. اندیشه‌های فلسفی او از کتاب و رساله تجاوز می‌کند و به تقریرات و نامه‌های او به اشعارش می‌رسد و نشان می‌دهد که او مرد اندیشمند نیست که پیوستگی اندیشه‌های خود را همه جا حفظ می‌کند. این نکته درباره حکمت بابا افضل گفتنی است که در نظر او همه بحث‌های فلسفی به کمال نفس و پختگی روحانی و معنوی انسان منجر می‌شود و اینست که او را باید بواقع یک فیلسوف معنوی دانست. بابا افضل در عین حال یک عارف به تمام معناست که کلیه مراحل سلوک را پیموده و در کار عرفان به مرحله کمال و فنا رسیده است. از این حکیم و نویسنده بزرگ ۱۱۰ بیت از قطعه و قصیده کوتاه و غزل و ۱۹۴ رباعی به همت مجتبی مینوی فراهم آمده ولی استاد سعید نفیسی به شرحی که در مقدمه «رباعیات بابا افضل کاشانی» نوشته مجموعاً ۴۸۲ رباعی از او فراهم آورده و طبع کرده است که از آن میان بعضی را به بزرگان دیگر از قبیل عمر خیام و ابوسعید ابوالخیر و اوحدالدین کرمانی و جلال‌الدین مولوی و عطار و نظایر آن هم نسبت داده‌اند. قدر مسلم اینست که از این عده کثیر رباعی قسمتی از بابا افضل است و از روزگار قدیم مجموعه‌های مستقلی از رباعیات او ترتیب یافته و موجود می‌باشد. موضوع این رباعیات و غالب ابیاتی که از بابا افضل باقی مانده معمولاً بیان اندیشه‌های حکمی و تفکرانی است که برگزیده دست می‌داد در رابطه با ناپایداری جهان و بیان مواعظ و حکم و ذکر حقایق عرفانی؛ و کلام بابا افضل در همه این اشعار بر همان شیوه ساده‌یست که

در نثر داشت و لحن غالب آنها بسیار به لحن سخنوری شاعران قدیم شباهت دارد و چنین می‌نماید که بابا افضل در شیوه شاعری دنباله‌رو آنان بوده است.

آن دل که ز مهر و کین بپرید کجاست؟

و آن دیده که کفر و دین نوردید کجاست؟

آن کس که ز آغاز وز انجام وجود

فارغ شد و جز یقین نورزید کجاست؟

دل نعره‌زنان ملک جهان می‌طلبد پیوسته حیات جاودان می‌طلبد
مسکین خبرش نیست که صیاد اجل پی در پی او نهاده، جان می‌طلبد

ای دل تو دمی مطیع سبحان نشدی

وز کرده بد هیچ پشیمان نشدی

قاضی و فقیه و مفتی و دانشمند

این جمله شدی؛ ولی مسلمان نشدی

رنگ از گل رخسار تو گیرد گل خودروی

مشگ از سر زلفین تو در یوزه کند بوی

شمشاد ز قدت بخم ای سرو دلارای

خورشید ز رویت دژم ای ماه سخنگوی

از شرم قددت سرو فرو مانده بیک پا

وز رشک رخت ماه فتاده بتکاپوی

با من بـوفا هیچ نگشته دل تو رام
 با اندۀ هجران تو کرده دل من خوی
 نباید سخـنم درد دل تو زانک بگفتار
 نتوان ستدن قلعه‌ای از آهن و از روی
 زانست گل و نرگس رخسار تو سیراب
 کز دیده روان کرده‌ام از آب دو صد جوی
 تا بـوک سـزاوار شوی دیدن او را
 ای دیده تو خود را بهزار آب همی شوی
 ای دل چه شوی تنگ چو در تست نشستش
 خواهی که ورا یابی در خویشتنش جوی

از رباعیات بابا افضل کاشانی

در کارکش این عقل بکار آمده را تاراست کند کار بهم برشده را
 از نقش خیال بردلت بتکده‌ایست بشکن بت و کعبه ساز این بتکده را

 گر دولت و بخت یار بودی ما را در مسکن خود قرار بودی ما را
 و ر چرخ فلک بکام ما گردیدی در شهر کسان چه کار بودی ما را

 افضل دیدی که آنچه دیدی هیچست
 سرتاسر آفاق دویدی هیچست
 هرچیز که گفتی و شنیدی هیچست
 و آن نیز که در کنج خزیدی هیچست

احداث زمانه را چو پایانی نیست احوال جهان را سرو سامانی نیست
 چندین غم بیهوده بخود راه مده کاین مایه عمر نیز چندانی نیست

 افسوس در این زمانه یک همدم نیست
 و اسباب نشاط در بنی آدم نیست
 هرکس که در این زمانه او را غم نیست
 یا آدم نیست یا درین عالم نیست

 باشد که ز اندیشه و تدبیر درست
 خود را بدراندازم از این واقعه چُست
 کاز مذهب این قوم ملالم بگرفت
 هریک زده دست عجز برشاخه سست

 با یار بگفتم به‌زبانی که مراست کاز آرزوی روی تو جانم برخاست
 گفتا قدمی ز آرزو آنسو نه کاین کار به‌آرزو نمی‌آید راست
 دریای کهن چو برزند موجی نو موجش خوانند و درحقیقت دریاست

 پستیم چو خاک و سربلندی اینست مستیم ز عشق و هوشمندی اینست
 با این همه درد نام درمان نبریم حقا که کمال دردمندی اینست

 پیوسته زمن کشیده دامن دل تست
 فارغ زمن سوخته خرمن دل تست

گر عمرامان دهد من از تو دل خویش

فارغ تر از آن کنم که از من دل تست

چرخ فلکی خرقه نُه توی منست ذات ملکی نتیجه خوی منست
سرّ ازل و ابد که گوش نو شنید رمزی ز حدیث کهنه و نوی منست

حلوای جهان غلام کشکینه ماست دیبای جهان خرقه پشمینه ماست
از جام جهان نمای تا کی گویی صد جام جهان نمای در سینه ماست

آنها که درآمدند و در جوش شدند آشفته ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیاله‌ای و مدهوش شدند در خاک ابد جمله هم‌آغوش شدند

آنها که قرار کارها دادستند برکس در اختیار نگشادستند
بیشی طلبان بهم درافتادستند بیشی مطلب که دادنی دادستند

از عمر گذشته جز گناهی بنماند در دل غیر از حسرت و آهی بنماند
تا خر من عمر بود من خفته بدم بیدار کنون شدم که گاهی بنماند

افسوس که عمر برهوس می‌گذرد بانیک و بد ناکس و کس می‌گذرد
بربیهده دم بدم زمان می‌آید ضایع ضایع نفس نفس می‌گذرد

افضل چه نشسته‌ای که یاران رفتند ماندی تو پیاده و سواران رفتند
در باغ نماند غیر زاغ و زغنی سیمین بدان سمن عذاران رفتند

امروز اگر زاهد و گر رهبانند در مسجد و در دیر ترا می‌خوانند
کس بر سر رشته یقین می‌نرسد و آنها که رسیده‌اند سرگردانند

آنانکه مقیم حضرت جانانند یادش نکنند و بر زبان کم رانند
و آنان که مثال نای بادانبانند دورند ازو از آن بیانگش خوانند

دل از من بیچاره امان می‌طلبد پیوسته شراب لاله‌سان می‌طلبد
افضل تو مخور غم جهان و غم او ناگاه اجل آمده جان می‌طلبد

زین تابش آفتاب و تاریکی میغ وین بیهده زندگانی مرگ آمیغ
با خویشتن آی تا نباشی باری نه بوده بافسوس و نه رفته بدریغ

ای دل قدح بی‌خبری نوش مکن افعال بد خویش فراموش مکن
شیر اجلست در کمین، واقف باش در بیشه شیر خواب خرگوش مکن

دنیا طشت است و آسمان طاس نگون

ما در طشتیم و زیر طاس پر خون

ما می‌گوییم و دیگران می‌گویند

تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

ای دل زغم جهان که گفتت خون شو یا ساکن عشوه خانه گردون شو
دانی چه کنی چو نیست سامان مقام انگار درو نیامدی، بیرون شو!

برگردش روزگار مستیز و برو

چون جای نشست نیست برخیز و برو

این جام پر از زهر که نامش مرگست

خوش درکش و جرعه در جهان ریز و برو

افضل تو بهر خیال مغرور مشو پروانه صفت بگرد هرنور مشو

از خودبینی است کز خدا دور شوی نزدیک خودآی و از خدا دور مشو

در جستن جام جم زکوته نظری هر لحظه گمانی نه بتحقیق بری

رو دیده بدست آر که هر ذره خاک جامیست جهان‌نما چو در وی نگری

گر حاکم صد شهر و ولایت گردی

ور در هنر و فضل بغایت گردی

گر عاشق صادق و گر زاهد پاک

روزی دو سه چون رود حکایت گردی

از اشعار اوست:

خود را به عقل خویش یکی برگرای خُود

تا چیستی و چندی ای مرد پر خرد

جانمی، تنی، چه گوهری از گوهران همه

کار تو دادنست ز هرکار یا ستند

مار خزنده یا نه ستورِ دهنده‌ای

آگه چو عقلی از خود یابی خرد چو دَد

جز مار و جز ستور نه‌ای گر بخود نه‌ای

اندام هفت‌گانه ات انگار هفتصد

از مارو از ستور چه بُردست مارگیر

جز زهر مار بهره و، خربنده جز لگد

هستی تو جاودان نگران^۱ سوی دیگران

خود ننگری بخود نفسی، از تو کی سزد؟

چشم تو پوست ببند و بر پوست موی و پشم

وز موی و پشم پوست رسن خیزد و نمَد

گرچه سبد نگاه توان داشتن در آب

لیک آب را نگه نتوان داشت در سبد

تن را بجان اگرچه توان داشتن بی‌پای

پایندگی^۲ جان بخرد، نه بتن بود

بینش بعقل کن که وجود تو بینش است

جانم بدین سخن زخرد نیست شرم زد^۳از عقل تست هرگذرنده^۴ بقا پذیر

پس جز ز عقل خود ز چه جویی بقای خود؟

عقل تو کرد این که عیانست پیش تو

احوال هست گشته و کردار نیک و بد

۱. نگران: ناظر

۲. پایندگی: بقاء، پایداری

۳. شرم زد: منفعل، خجالت زده

۴. گذرنده: فناپذیر، آنکه وجودش گذراست.

پیشی گرفته چرخ هزاران هزار دور

بنگر که چون بدو تگ اندیشه در رسد

برخیز و مرا خمار بشکن
می همچو گل و خمار خارست
وز بدمستی سبک کمان کش
یک تیر روان کن زغمزه
اندر صف رزمگاه عشاق
ناموس جمال ماه و خورشید
چون عهد خود ار توانی این زلف
چون لعل تو می کند مرا مست
از گوشه لب که قفل دلهاست
و آن طرّه مشکبار بشکن
می ده بمن و خمار بشکن
پیشانی روزگار بشکن
وین قلعه نه حصار بشکن
صد قلب و سر سوار بشکن
ز آن چهره آبدار بشکن
هر روز هزار بار بشکن
بس ساغر و می گسار بشکن
یک بوسه اش از کنار بشکن

غالبه با عاج درآمیختی
مورچه از ماه برانگیختی
برگل سرخ ای صنم دلربا
رغم مرا مشک تر آهیختی
روز فروزنده، بالای مرا،
باش تار یک برآمیختی
اشک و رخ من چو عقیق و زر است
تا شبهه از سیم درآویختی
با دل من نرد جفا باختی
بسر من گرد بلا بیختی

صبر من دلشده بگریختست

تادل من بردی و بگریختی

عالم از شرح غمت افسانه بیست
چشم از عکس رخت بتخانه بیست
برامید زلف چون زنجیر تو
ای بسا عاشق که چون دیوانه بیست
گفتم او را این دو زلف و عارضت
گفت هان فی الجمله درویشانه بیست
از بت آزر حکایتها کنند
بت خود اینست آن دگر افسانه بیست
از لبش یک نکته شکر پاره بیست
و از خم او قطره ایی پیمان بیست
با فروغ آفتاب روی تو
شمع گردون کمتر از پروانه بیست
نازنینا رخ چه می پوشی زمن
آخر این مسکین کم از بیگانه بیست؟
دل نه جای تست لیکن چون کنم
در جهانم خود همین ویرانه بیست
سرگشته وار بر تو گمانی خطا برم
بی آنکه هیچ راه بچون و چرا برم

احوال جان و دل نتوانم بشرح گفت

کاندر رخت زهر دو چه مایه بلا برم

من رخت بی‌نوایی تن بر کجا نهم

من جان زینهارى خود را کجا برم

دانم که در دلی و جدا نیست دل ز تو

لیکن بدل چگونه بگو ره فرا برم

دل نیز گم شدست و ندانم کنون که من

بی‌دل بنزد تو نبرم راه یا برم

گویند راه بردی از آن بازده نشان

آری دهم نشانی از آن لیک تا برم

در جست‌نم همیشه که در جست و جوی تو

ره زی بقا اگر نبرم زی فنا برم

من بی‌تو نیستم من و خود را نیابم ایچ

گر بر زمین بدارم و گر بر هوا برم

مگذار نزد خویشم اگر هیچ زین سپس

من نام ما و من بصواب و خطا برم

ما از کجا و من ز کجا، ما و من توئی

بی‌پهوده چند نام من و نام ما برم

رنگ از گل رخسار تو گیرد گل خودروی

مشک از سر زلفین تو در یوزه کند بوی

شمشاد ز قدت بخم ای سرو دلارای

خورشید ز رویت دژم ای ماه سخنگوی

از شرم قددت سرو فرو مانده بیک پا

وز رشک رخت ماه فتاده بتگاپوی

با من بوقا هیچ نگشته دل تو رام

با انده هجران تو درده دل من خوی

ناید سخنم در دل تو ز آنک بگفتار

نتوان ستدن قلعه‌یی از آهن و از روی

ز آنست گل و نرگس رخسار تو سیراب

کز دیده روان کرده‌ام از آب دو صد جوی

تا بوک سزاوار شوی دیدن او را

ای دیده تو خود را بهزار آب همی شوی

ای دل چه شوی تنگ چو در تست نشستش

خواهی که وریابی در خویشتنش جوی

امیر خسرو دهلوی

بیم است که سودایت، دیوانه کند ما را
در شهر به بدنامی، افسانه کند ما را
بهر تو ز عقل و دین، بیگانه شدم آری
ترسم که غمت از جان، بیگانه کند ما را
من می زده دوشم، شاید که خیال تو
امروز به یک ساغر، مستانه کند ما را
چون شمع بتان گشتی، پیش آی که تا خسرو
بر آتش روی تو، پروانه کند ما را
امیر خسرو دهلوی، از عارفان مشهور و از شاعران بزرگ فارسی‌گوی
هندوستان است. خاندان او در زمان حمله مغول، از شهر بلخ که به دست
مغولان مانند صدها شهر دیگر ایران ویران گردید گریختند و به هندوستان
عزیمت کردند و امیر خسرو دهلوی به سال ۶۵۱ هجری در دهلی دیده
به جهان گشود.

قبل از آنکه به شرح زندگانی این عارف و شاعر بزرگ بپردازیم
لازمست از حادثه بزرگی که موجب مهاجرت امیر سیف‌الدین محمود

پدر امیرخسرو دهلوی از امرای قبیله لاجین، از ترکان ختائی ماوراءالنهر به هندوستان گردید شرحی داشته باشیم. چون این مهاجرت فقط اختصاص به پدر امیرخسرو دهلوی نداشت و بسیاری دیگر از ساکنان نواحی شرقی فلات ایران که در میان آنها بزرگان مردان دیگری هم بودند به هندوستان مهاجرت کردند. این مهاجرت در روزگار حمله و استیلای مغول و تاتار اتفاق افتاد و واقعه مشابه آن هم حدود ششصد سال قبل از آن پس از حمله ویرانگر عرب به خاک ایران اتفاق افتاده بود که طی آن بسیاری از ایرانیان زرتشتی از ایران گریختند و به هندوستان رفتند که پارسیان هند از اعقاب همین مهاجرین می‌باشند.

در این دوران پراشوب و پرماجرا ویرانکاران مغول و تاتار و دیگر زردپوستان وحشی یا نیم‌وحشی آسیای مرکزی تاخت و تازهای پیاپی بلاخیز و ویرانگر در ایران کردند و قسمت بزرگی از فلات پهناور ایران را درهم کوفتند و بسیاری از شهرها را چنان ویران ساختند که دیگر جز نامی در صفحات کتب تاریخ از آنها باقی نماند.

کشتارهای بی‌امان و قتل‌عام‌های پی‌درپی، شکنجه‌ها و آزارها، ساختن مناره‌ها از سرهای آدمیان، برپا داشتن دیوارها از صف‌های اسرا همراه آجر و گچ، سر بریدن و مُتله کردن، تجاوز به نوامیس مردم بی‌دفاع، دزدی و غارت، ترویج و اشاعه انواع مفساد و معایب، دروغ و تزویر، مخالفت با قوانین شرع و عرف و اخلاق و انسانیت، و نظایر این فجایع سرلوحه بسیاری از اعمال و افعال و حوادثی است که در این دوره طولانی نزدیک به دو قرن در ایران اتفاق افتاد. ایرانیان در این دوره پرحادثه به اندازه تمام تاریخ گذشته و آینده خود رنج کشیدند، اگرچه فرهنگ نیم جان خود را با کوشش‌های مداوم از زیر لطمات سخت بهره‌گونه‌ای که

می‌سر بود نجات بخشیدند. اما در مقابل بسیاری از آثار نامطلوب جریان‌های سیاسی و اجتماعی این دوره وحشت‌ساز و خانمان‌سوز را خواه و ناخواه نگاه داشتند. در این دوران تاریک و پروحشت چندگاهی ایران جزو ممالک تابع مغول بود و بعد از آن هم به چنگال فرماندهان و کارگزاران مغولی و تاتاری به سیستم ملوک‌الطوایفی اداره می‌شد و پس از یک دوره فترت و انقلاب و بی‌سامانی به دوره دیگری از وحشت و کشتار و غارتگری انتقال می‌یافت و بالاخره نیز سبب شد تا تیمور لنگ یک ایلغارگر ویرانگر دیگری از آسیای مرکزی به ایران بتازد و مابقی آنچه را که از گزند مغولان و عوامل و دستیاران ایشان باقی مانده بود به نابودی بکشاند.

در آغاز این دوره سیاه و پروحشت ویرانی و نابسامانی هنوز استعدادهای شگرفی که از شعله فروزان مدنیت و فرهنگ پیش از مغول تابنده بود وجود داشت و در آخر آن فقر و نابسامانی و درهم گسیختگی اجتماع به انحطاط مدنی و فرهنگی وحشتناکی منجر گردید که آثارش را از اواخر قرن هشتم به بعد در حیات معنوی ایرانیان از همه جهات مشاهده می‌کنیم و یکی از پیامدهای مهم این دوران وحشت‌زانی نیز همانطور که تذکر داده شد، مهاجرت بسیاری از فرهیختگان ایرانی به هندوستان و آسیای صغیر و سایر کشورهای بود که تا حدودی از آتش ویرانگر این اقوام وحشی و خونخوار در امان مانده بودند. قابل توجه است که حدود چهار یا پنج قرن بعد از این حوادث دهشتناک، مهاجرت مشابهی به هندوستان از شاعران و عارفان و بزرگان فرهنگ ایران برای سومین بار در دوره صفویه اتفاق افتاد، چون پادشاهان ترک‌نژاد و متعصب صفویه حمایتی از شاعران و بزرگان فرهنگ نمی‌کردند و این در حالی بود که پادشاهان گورکانی هند

شیفته آثار ادبی شاعران فارسی‌گوی بودند و از هیچ‌گونه تشویق و حمایتی درباره شاعران ایرانی خودداری نمی‌ورزیدند. در این زمان نیز تعداد زیادی از ایرانیان و به‌خصوص شاعران و سخن‌پردازان به هندوستان مهاجرت کردند.

مهاجرت سیف‌الدین محمود به هندوستان و تولد امیرخسرو دهلوی بنا به همین دلایل در نیمه اول قرن هفتم اتفاق افتاد و مصادف بود با دوره پادشاهی شمس‌الدین التتمش بردهلی و نواحی شمالی هند و ناحیه سند. سیف‌الدین محمود پدر امیرخسرو در هند در خدمت شمس‌الدین التتمش درآمد و در سلک امرای او قرار گرفت و مدتی سمت امیرالامرای داشت و در جنگها و فتوحات التتمش شرکت می‌کرد و پسرش امیرخسرو درباره او چنین گفته است:

«جهان به قوت او می‌گرفت التتمش که برکشید خدایش بقبضه قدرت»
امیرسیف‌الدین در قصبه مؤمن‌آباد در حوالی دهلی اقامت گزید و در آنجا دختر عمادالملک را که از امرای عصر بود به همسری گرفت و امیرخسرو دهلوی حاصل این ازدواج بود. شاعر در مورد تاریخ تولدش که سال ۶۵۱ می‌باشد چنین سروده است.

کنون که ششصد و هشتاد و چار شد تاریخ

مرا زسی و سه آمد نوید سی و چهار

(۶۵۱-۳۳-۶۸۴)

امیر سیف‌الدین پدر امیرخسرو دهلوی به سال ۶۵۸ هجری قمری در سن هشتاد و پنج سالگی در یکی از جنگ‌ها که با کفار هند داشت کشته شد. پسرش عزالدین علیشاه قائم‌مقام وی گردید و امیرخسرو که در این تاریخ هفت ساله بود تحت تکفل نیای مادری خود عمادالملک قرار

گرفت.

بنابر روایتی که مستند بر مقدمه کتاب غرةالکمال اثر امیرخسرو دهلوی است، پدرش سیف‌الدین محمود، امیرخسرو را که هنوز در دوران طفولیت بود به همراه برادرانش به ملاقات سلطان‌المشایخ شیخ نظام‌الدین محمدبن احمد دهلوی معروف به‌نظام اولیاء از بزرگان مشایخ صوفیه برد و از آن پس، امیرخسرو تا پایان حیات ارادت خود را نسبت به آن پیر طریقت حفظ کرد و خود در شمار بزرگان سلسله عرفای چشتیه درآمد. در دوران جوانی که امیرخسرو در همسایگی نظام اولیاء زندگی می‌کرد اشعار خود را به‌نظر شیخ می‌رساند و نظام اولیاء امیرخسرو را تشویق کرد که به طرز اصفهانی‌ها شعر بگوید یعنی شعر عشق‌انگیز و خال و زلف‌آمیز و امیرخسرو نیز این نوع اشعار را به‌نهایت درجه زیبایی و احساس و لطافت رساند. امیرخسرو در خدمت و تربیت نظام اولیاء در سلک عرفا درآمد و از عارفان بنام روزگار گردید.

در خدمت همین پیر بود که امیرخسرو با خواجه حسن دهلوی شاعر معروف آشنا شد و در همین زمان به کسب دانش در علوم متداول زمان پرداخت و وقتی به حد رشد رسید به‌دربار غیاث‌الدین بلبن راه جست و در خدمت پسر بزرگ سلطان ملک محمد قآن درآمد و به‌اتفاق خواجه حسن دهلوی به‌همراه شاهزاده به‌مولتان رفت و ملازم او گردید. بدبختانه در سال ۶۸۴ ملک محمد قآن در جنگ با مغولان کشته شد و امیرخسرو دهلوی و خواجه حسن دهلوی هردو به اسارت مغولان گرفتار شدند. پس از این واقعه حدود دو سال اثری از این دو شاعر بزرگ نیافتند ولی چنانکه از نگارش او و دوستش خواجه حسن برمی‌آید، بعد از دو سال از چنگال مغولان رهایی یافتند و به‌دهلی بازگشتند. بعد از فوت غیاث‌الدین بلبن در

سال ۶۸۶ امیر خسرو در ملازمت سلطان معزالدین کیقباد و سپس به دربار جلال‌الدین فیروزشاه درآمد و به مقام امیری رسید و به این دلیل بود که او را امیر خسرو دهلوی می‌خوانند سالها بعد در زمانی که در خدمت غیاث‌الدین تغلق شاه بود در هنگام بازگشت از بنگال در سال ۷۲۵ هجری، چون از فوت مراد و پیر خود شیخ‌نظام‌الدین اولیاء آگاه شد از خدمت سلطان عذر خواست و به دهلی برگشت و در جوار قبر مرشد خود نظام‌الدین مجاور گردید. هرچه از ثروت دنیا داشت به بینوایان بخشید و بعد از شش ماه در ماه ذی‌قعدة سال ۷۲۵ هجری بدرود حیات گفت و در جوار قبر نظام‌اولیاء بخاک سپرده شد. یکی از شعرای نامدار آن زمان این ماده تاریخ را به مناسبت واقعه فوت او سرود:

میر خسرو خسرو مُلک سخن آن محیط فضل و دریای کمال
نثر او دلکش‌تر از ماء معین نظم او صافی‌تر از آب زلال

امیر خسرو دهلوی در عین حال که بنابر اعتقاد تذکره‌نویسان یکی از بزرگترین شاعران فارسی‌گوی هندوستان است در عرفان نیز از مقامی بس بالا برخوردار بود و بطوریکه گفته شد از عارف بزرگ نظام‌الدین اولیاء پیروی می‌کرد و از تشویق و تربیت پنج تن از سلاطین هندوستان برخوردار شده بود که نخستین ایشان معزالدین کیقباد و آخرینشان «سلطان محمدبن تغلق» بوده است. مضافاً اینکه خسرو با آنکه از امیرزادگان دربار هند بود ولی به علت درک محضر و پیروی از نظام اولیاء در میان متصوفه هندوستان نیز شهرت و عزتی فراوان داشت.

امیر خسرو دهلوی در نظم و نثر استاد بود و آثار بسیاری از خود باقی گذاشته است که از جمله دیوان غزلیات و قصاید اوست. علاوه بر آن، خمسة نظامی گنجوی را نیز استقبال کرده و آن را جواب گفته است، و

جمعاً در حدود یکصد هزار بیت از اشعار او در دست است. درباره نظامی چندبار اشاره به تقدم او و پیروی از وی در اشعار خسرو دیده می‌شود. وی شاعر گنجه را استاد خود خوانده و خویشتن را فرزند او و به عبارت دیگر سخن خویش را زاده ارشاد معنوی استاد شمرده است.

بدین ابجد که طفلان را کند شاد مثالی بستم از تعلیم استاد
گرش شیرین نخوانی بارید هست وگر جان نیست باری کالبد هست
گشاد او پنج گنج از گنجه خویش بدان پنج آزمایم پنجه خویش
که تا گوید مرا عقل گرامی زهی شایسته فرزند نظامی
و باز گفته است:

نور که از خواجه نظام رسید کار از آن رو به نظام رسید
گرچه براو مهر سخن ختم بست سکه من مهر زرش را شکست
خاتم او را چو گشادم نگین داد نگینش بمن انگشتری
از غزلیات زیبای امیر خسرو:

تا بر سر بازار بمستی قدمش رفت

بس خرمن مردان که بباد ستمش رفت

هر صبر و سلامت که دل سوخته را بود

اندر شکن سلسله خم بخمش رفت

یوسف چو گذر کرد به بازار جمالش

هرمایه که او داشت بهفده درمش رفت

یک روز بشادی وصالش نرسانید

آن عمر گرانمایه که ما را بغمش رفت

آلوده نشد هیچگهی دامن نازش

ز آن خون عزیزان که بزیر قدمش رفت

بسیار سرافگنده به شمشیر سیاست

ای دولت آن سرکه به تیغ کرمش رفت

رفت از قلم حکم که در عشق رود جان

القصه همان رفت که اندر قلمش رفت

بریاد وی امشب شب خسرو بدرازی

کوتاه نشد گرچه مهی بیش و کمش رفت

غزل‌های امیرخسرو دهلوی که در سبک هندی که یک سبک خیالی،

با تشبیهات نغز و بدیع و ایهامات بسیار دلنشین و صنعتگرانه است سروده

شده، در زیبایی و انسجام و استحکام در ادب فارسی کم‌نظیر است. توجه

فرمائید

دل رفت و آرزوی تو از دل نمی‌شود

دل پاره گشت و درد تو زایل نمی‌شود

مه می‌شود مقابل روی تو هرشبی

یک روز با رخ تو مقابل نمی‌شود

رویم زر است و بر در خاک تو می‌کنم

وصل تو کیمیاست که حاصل نمی‌شود

دل منزل غم آمد و از رهنان هجر

یک کاروان صبر به منزل نمی‌کند

خسرو در افتاد به غرقاب آرزو

چون کشتی مراد به ساحل نمی‌شود

کجا بود من مدهوش را حضور نماز

که کنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز

چو صوفی از می صافی نمی‌کند پرهیز

مباش منکر دردی کشان شاهد باز

بس است مطرب مفلس نوای سوختگان

چو بلبل سحری می‌کند سماع آغاز

خیال زلف دراز تو گر نگیرد دست

که بر سر آرد از این ظلمتم شبان دراز

تو در تنعم و نازی زما کی اندیشی

که ناز ما به نیازست و نازش تو بناز

خرد مجوی ز خسرو که اهل معنی را

نظر بعشق حقیقی بود نه عقل مجاز

از امیر خسرو دهلوی رباعیات بسیار نغز و شیرین و اندیشمندانه نیز باقی

است. توجه فرمائید:

از شعله عشق هر که افروخته نیست با او سر سوزنی دلم سوخته نیست

گر سوخته دل نه‌ای زما دور که ما آتش بدلی ز نیم کآن سوخته نیست

دل در شکن زلف دوتای تو بماند

جان نیز چو ذره در هوای تو بماند

هر کس سر خود گرفت و رفت از کویت

الا سرمن که زیر پای تو بماند

مائیم که از قبله به بت خو کردیم دیباچه نام و ننگ یکسو کردیم

دل را که همی خزینه معرفتست بازیچه گودکان بت رو کردیم
عطر عرفان ایرانی از لابلائی ابیات فوق مشام عارفان و سالکان طریقت
را نوازش می دهد و هستی آفرین است.

امیر خسرو دهلوی از موسیقی نیز بهره مند بوده و از موسیقی دانان
مشهور زمان خود به شما می رفته است. همین آگاهی و دانش او از
موسیقی و تلفیق آن با کار سرودن شعر سبب گردیده که اشعار او از
جذابیت و زیبایی و دلنشینی خاص و استثنایی بهره مند گردد. امیرخسرو
در برخی از غزل های خود، از شیوه سعدی پیروی کرده، ولی چنانکه باید
از عهده آن برنیامده است، زیرا زبان او با کلام شیخ اجل تفاوت بسیار
دارد. در مثنوی سرائی، به اقتضای نظامی پرداخته و در قصاید، سبک
قصیده سرایان قرن ششم خاصه سنائی و خاقانی را تقلید می کند.

چنانکه گذشت امیرخسرو دهلوی از عرفای بزرگ زمان خود بوده و
در تاریخ نوشته آمده است که «گویند سلطان المشایخ را در حق امیرخسرو
عنایت مفرط بود و بارها می گفت که در قیامت هرکسی به چیزی فخر کند،
فخر من به سوز سینه این ترک است چون شیخ او را ترک الله می گفت،
چنانکه امیرخسرو گوید:

برزبانت چون خطاب بنده ترک الله رفت

دست ترک الله گیر و هم به الله هوش سپار

این اشارات که در کتب مختلفی از تذکره ها و تراجم احوال تکرار شده
و مخصوصاً اشاراتی که در سیرالاولیا آمده و نیز توضیحاتی که امیرخسرو
در باره تعلق خاطر و تقدم و تقریبش در خدمت نظام الدین اولیا داده
نمایشگر مرتبه و مقامی است که در تصوف داشته تا بدانجا که «خرقه» از
دست نظام اولیاء پوشید. بستگی امیرخسرو دهلوی به صوفیه در آثار او

اعم از غزلیات و قصاید و مثنویات تأثیر بسیار دارد و نمونه های افکار
صوفیانه به وفور در اشعار او ملاحظه می شود.

امیرخسرو علاوه بر اطلاعات وسیع از زبان های فارسی و ترکی و
عربی و ادبیات هر سه زبان، به زبان هندی و ادب آن آشنایی داشته، در
نظم و نثر هر دو استاد و در موسیقی هندی و ایرانی ماهر و توانا بوده
است. گفته شده که او آوازی خوش نیز داشته و پرده ها و نغماتی که شماره
آنها به سیزده بالغ می شده ابداع کرده است. از اشعار او است:

ابر می بارد و من می شوم از یار جدا

چون کنم دل به چنین روز، ز دلدار جدا؟

ابر و باران و من و یار ستاده به وداع

من جدا گریه کنان، ابر جدا، یار جدا

سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز

بلبل سوخته دل، مانده ز گلزار جدا

دیده از بهر تو خونبار شد، ای مردم چشم

مردمی کن، مشو از دیده خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این

ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا

حسن تو دیر نپاید، چو ز خسرو رفتی

گل بسی دیر نماند، چو شد از خار جدا

بیم است که سودایت، دیوانه کند ما را

در شهر به بدنامی افسانه کند ما را

بهر تو ز عقل و دین، بیگانه شدم آری

ترسم که غمت از جان، بیگانه کند ما را
من می‌زده دوشم، شاید که خیال تو

امروز به یک ساغر مستانه کند ما را
چون شمع بتان گشتی، پیش آی که تا خسرو

برآتش روی تو، پروانه کند ما را

ای مه بدین سیمین بری، از آسمان کیستی

وی گل بدین نازک تنی از بوستان کیستی؟

ترکی ولی یغمانه‌ای، می‌بینمت تنها نه‌ای؟

باری از آن ما نه‌ای، آخر از آن کیستی؟

نی سر به پیمان می‌بری، نی هیچ فرمان می‌بری

ره می‌روی، جان می‌بری، سرو روان کیستی؟

من نالم از غم چون جرس، «خسرو» نگوئی یک نفس

کای مرغ نالان در قفس از گلستان کیستی؟

سینه بنده جای تو دیده به زیر پای تو

ماه همه در هوای تو، تو به هوای کیستی؟

تارخ خود نموده‌ای، جان ز تنم ربه‌ده‌ای

آتش من فزوده‌ای، قهر فضای کیستی؟

خانه جان همی بری، لانه دل همی خوری

نیک بلند می‌پری، مرغ هوای کیستی؟

جان ز هجرت چیست؟ زار افتاده‌ای دل، ز عشقت بیقرار افتاده‌ای

من کیم؟ زار حزینی بیدلی غم خوری بی‌غمگسار افتاده‌ای

دردمندی، مستمندی، خسته‌ای کارزار، از کارزار افتاده‌ای

خاکیی، بی‌آبرویی در هوا آتشین آهی، ز کار افتاده‌ای

دردنوشی، جان فروشی در خروش بی‌کسی، بی‌کار و بار افتاده‌ای

جان غریبی، بی‌نصیبی از حبیب دور از یار و دیار افتاده‌ای

مبتلایی، بی‌نواهی در بلا جان نثار دل فکار افتاده‌ای

بلبلی، باغلغلی، بی‌روی گل وز میانه، برکنار افتاده‌ای

پای در گل، دست بردل، سربه‌پیش رفته عزت، سخت خوار افتاده‌ای

بی‌دلی، بی‌دلبری، بی‌مونس بی‌زر و بی‌زور، زار افتاده‌ای

خسته فرهادی، شکسته وامقی خسروی، بی‌خود ز کار افتاده‌ای

بطوریکه در شرح احوالات امیر خسرو گفته شد، او در سال ۶۸۴ که

در ملازمت ملک محمد قآن که در جنگ با مغولان بود، به دست مغولان

اسیر گردید و دو سال در اسارت آنها بود. شعری که در بالا به نظر

خوانندگان رسید، احتمالاً در همین دوران سختی و اسارت او سروده

شده است.

تن پیر گشت، و آرزوی دل، جوان هنوز

دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز

عمرم به آخر آمد و روزم به شب رسید

مستی و بت پرستی من، همچنان هنوز

بیدار مانده شب همه خلق از نفیر من

و آن چشم نیم‌مست به خواب گران هنوز

هردم کرشمه‌های وی افزون وانگهی

خسرو ز بند او به امید امان هنوز

مائیم خراب جرعه می‌خواران ما را چه غم طعنه نیکوکاران

این سر که لگد می‌خورد از خماران کی غم خورد از سرزنش هشیاران

مائیم که از قبله به بت خو کردیم دیباچه نام و ننگ یک سو کردیم

دل را که همی خزینه معروفست بازیچه کودکان بت رو کردیم

ای باد که از کوی وفا می‌آیی آسوده به بوی آشنا می‌آیی

زانگونه که نغز و جانفزا می‌آیی من می‌دانم که از کجا می‌آیی

دست به گل نمی‌زنم زانکه نگار من تویی

سوی چمن نمی‌روم، زانکه بهار من تویی

«خسرو» خسته بردرت، کشته تیر غمزه شد

هیچ نگفتی ای فلان، کشته زار من تویی

ای بوده در قفای تو دائم دعای من

بیگانگی مکن، که شدی آشنای من

تو از برای عشقی و عشق از برای تو

من از برای دردم و درد از برای من

من آن ترک طنز را می‌شناسم من آن مایه ناز را می‌شناسم

شیم، تازه جان شد ز دشنام مستی تو بودی من آواز را می‌شناسم

زمن پرس سوز سخن‌های «خسرو» که من آن نواساز را می‌شناسم

نبودی، آن که منت دلنواز می‌گفتم

چرا ز ساده‌دلی، با تو راز می‌گفتم

همه حکایت ناز تو گفتمی، زین پیش

کنون بلای دل است، آن که ناز می‌گفتم

هرآن سخن که از او یاد بود، شب تا روز

تمام می‌شد و هر بار، باز می‌گفتم

دلش گر از سخن من گرفت، مرحق بود

که دردهای دل جانگداز می‌گفتم

سلمان ساوجی

من خراباتی‌ام و باده‌پرست در خرابات مغان عاشق و مست
می‌کشندم چو سبو دوش به‌دوش می‌برندم چو قدح دست به‌دست
قرون هفتم و هشتم هجری قمری اعتلای شکوفایی شعر فارسی در
تاریخ ادب و فرهنگ ایران بود. در طی این دو قرن بود که خداوندگاران
بی‌نظیر شعر فارسی چون مولوی و سعدی و حافظ در این سرزمین ظهور
کردند و جاودانگی شعر و ادب و اندیشه‌والای ایرانی را در تاریخ جهان
رقم زدند. در اوایل قرن هشتم شاعران و سخن‌سرایانی عالیقدر چون
خواجوی کرمانی، عبید زاکانی، خسرو دهلوی، مظفر هروی، کمال
خجندی، سلمان ساوجی و چند شاعر دیگر که هر یک در زمان حیات
خود، بسیار مشهور و آثار آنان مقبول طبع صاحب‌نظران بود، در نقاط
مختلف ایران به‌نغمه‌سرایی پرداختند، ولی چون با بزرگترین غزل‌سرای
ایران، خواجه حافظ شیرازی معاصر بودند، به‌زودی شهرت اولیه خود را
از دست دادند و آثارشان علیرغم برخورداری از زیبایی و کمال خاصی که
داشت از خاطر مردم فراموش گردید، زیرا در برابر نبوغ و عظمت خواجه
شیراز ستاره وجودشان کم فروغ می‌نمود و مجال آن جلوه‌گری را که

به راستی مستحق آن بودند نیافتند. از جمله این گویندگان توانا و بسیار باذوق یکی هم سلمان ساوجی است:

از کوی مغان نیم شبی ناله نی خواست
زاهد به خرابیات مغان آمد و می خواست
من کعبه و بتخانه نمی دانم و دانم
کانجا که تویی قبله ارباب دل آنجاست
ای آنکه به فردا دهی امروز، مرا بیم
رو بیم کسی ده، که امیدیش به فرداست
خواهیم که بر دیده ما بگذرد آن سرو
تا خلق بدانند که او بر طرّف ماست
بنشست غمت در دل من تنگ و ندانم
با ماش چنین تنگ نشستن، ز کجا خاست
بسیار مشو غره بدین حسن دلاویز
کاین حسن دلاویز ترا، عشق من آراست
جمعیت حسنی که سر زلف تو دارد
از جانب دل های پراکنده شیدا است
از عقد سر زلف و رقوم خط مشکین
حاصل غم عشق آمد، و باقی همه سوداست
عشق تو ز سلمان دل و جان و خرد و هوش
بر بود و کنون مانده و مسکین تن تنهاست
ملک الشعرا، خواجه جمال الدین سلمان مشهور به سلمان ساوجی که
در شعر «سلمان» تخلص می کرد، حدود سال ۷۰۹ در شهر ساوه متولد
شد و بعدها همراه پدر خود به بغداد عزیمت نمود و در آن شهر ساکن

شد. دولتشاه سمرقندی تذکره نویسی معروف درباره او چنین می نویسد:

«سلمان در ساوه مردی متعین بوده و خاندان او را سلاطین همیشه مکرم می داشته اند و پدر او خواجه علاءالدین محمد ساوجی از اهل قلم بوده است و خواجه سلمان را نیز در علم سیاق و قوفی بوده و فضیلت او مشهور است به تخصص در شعر و شاعری.»

سلمان ساوجی در درجه اول شاعری قصیده سراست و در سرودن غزل زبردستی و مهارت فراوان داشت. از ذوق عرفان و تصوف نیز بهره مند بود. غزلسرای بزرگ ایران، خواجه حافظ شیرازی سلمان را از روی صدق و یقین سرآمد فضلالی زمانه و پادشاه ملک سخن می خواند و می فرماید:

سرآمد فضلالی زمانه دانی کیست؟
ز روی صدق و یقین نه ز روی کذب و گمان
شهنشه فضلا، پادشاه مُلک سخن
جمال ملت و دین خواجه زمان سلمان
سلمان ابتدا در خدمت خواجه غیاث الدین محمد و سلطان ابوسعید بهادرخان به سر می برد و قصاید بسیاری در مدح این پادشاهان سروده، پس از مرگ سلطان ابوسعید و قتل خواجه غیاث الدین با سمت ملک الشعرا به دربار ایلخانیان راه یافت و در آنجا مقیم گردید:

دلشاد خاتون همسر امیر شیخ حسن ایلخانی، نسبت به سلمان کمال توجه و محبت را داشت و تربیت فرزند خود سلطان اویس را به سلمان واگذار کرد. شاهزاده اویس جوانی با قریحه و صاحب جمال بود و در نتیجه تربیت سلمان در فن شعر و ادب مهارتی قابل ملاحظه پیدا کرد و در صف فضلا و شعرای زمان درآمد. پس از اینکه شاهزاده جوان به سلطنت

رسید، علاقه و محبت و احترامش نسبت به استادش فزونی یافت و سلمان مصاحب و ندیم سلطان اویس گردید. متأسفانه عمر این پادشاه جوان بسیار کوتاه بود، در بهار جوانی زندگانی را بدرود گفت. سلمان از این واقعه دردناک به شدت پریشان حال گردید. این مرثیه را در مرگ سلطان جوان سرود:

دریغاکه پژمرده شد ناگهانی گل باغ دولت به روز جوانی
دریغ، سواری که جز صید دلها نمی‌کرد بر مرکب کامرانی

سلمان در دربار پادشاهان ایلخانی از مقام و منزلتی فوق‌العاده برخوردار بود. در سایه لطف و احترام و اعزاز آنان به ثروت و مکتب بسیار رسید و به زمان سلطان اویس املاکی در حدود ری و ساوه به او داده شد و سلمان قصد داشت پایان عمر را که با بیماری و ضعف تن بسیار همراه بود در آنجا سپری کند لکن سلاطین زمان هرگز این امکان را به او ندادند و او همواره در دربار ایشان زندگی می‌کرد. در سال‌های واپسین حیات و با روی کار آمدن سلطان حسین پادشاه جلایری به دلیل اینکه سلمان شاه شجاع مظفری را در دوران کوتاه استیلاش بر شهر تبریز مدح گفته بود مورد غضب سلطان حسین قرار گرفت و آخرین سال عمر خود را در عزلت و انزوا و بیماری گذراند و به سال ۷۷۸ هجری قمری دار فانی را وداع کرد.

یکی از شعرای معاصر سلمان در مرثیه وفات او چنین سرود:

محل آیت اعجاز پارسی، سلمان

که کرد ناطقه، پیش دمش بعجز، اقرار

ندید بر سر شاخ گل سخن اصلاً

بهار طبع، چو او عندلیب خوش گفتار

طریق شعر به او ختم گشت و بعد از وی

بدوخت دست قضا بر در سخن مسمار^۱

سلمان ساوجی، در قصاید خود بیشتر متوجه صنایع لفظی است و گاهی بالاجبار معانی را فدای الفاظ می‌کند. در کار غزلسرایی از سعدی پیروی می‌نماید، ولی غالباً به سبک غزل حافظ نزدیک می‌شود و اکثر غزل‌های او با وزن و قافیه غزلیات حافظ سروده شده است. به غزلی از او با نام محراب جان توجه فرمائید:

ماروی دل به‌خانه خمار کرده‌ایم

محراب جان، زابروی دلدار کرده‌ایم

سرمست رفته‌ایم به بازار و جرعه‌وار

جان را نثار بر سر بازار کرده‌ایم

زُهاد تکیه بر عمل خویش کرده‌اند

ما اعتماد بر کرم یار کرده‌ایم

صوفی مکن مجادله با ما، که پیش از این

ما نیز از این مبالغه، بسیار کرده‌ایم

امروز با تو نیست سرو کار ما، که ما

عمر عزیز، در سر این کار کرده‌ایم

ای مدعی، به‌رندی سلمان چه می‌کنی

دعوی؟ که ما به جرم خود اقرار کرده‌ایم

غزل‌های کوتاه سلمان که با سادگی و روانی و توأم با احساس و سوز

دلی خاص سروده شده در طول زمان همچون ضرب‌المثال بر زبان

صاحب‌دلان جاری است: غزل زیبایی با نام دل و دیده به‌سمع می‌رسد:

من هرچه دیده‌ام، ز دل و دیده، دیده‌ام

گاهی زدل بود گله، گاهی ز دیده‌ام

من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده تاکنون

از دل ندیده‌ام، همه از دیده، دیده‌ام

اول کسی که ریخت به خاک آبروی من

اشک است، کش بخون جگر پروریده‌ام

گویند بوی زلف تو، جان تازه می‌کند

سلمان قبول کن، که من از جان شنیده‌ام

از نظر اندیشه و تفکر به نظر می‌آید که سلمان ساوجی از پیروان تفکر

خیامی بوده است و اشعاری که در سبک او سروده مؤید این نظر

می‌باشد. غزل کوتاهی با نام نوبهار:

تا توانی مده از کف، به بهار، ای ساقی

لب جوی و لب جام و لب یار، ای ساقی

نوبهار است و گل و سبزه و، ما عمر عزیز

می‌گذاریم به غفلت، مگذار ای ساقی

شاهد و باغ و گل و می همه خوبند ولی

یار خوش، خوشتر از این هرسه چهار، ای ساقی

بی‌نوایم، غزلی نو، بنواز ای سلمان

در خمارم قدحی می ز خم آری ساقی

داستان جالبی نقل می‌کنند از مناظره و محاوره‌ای که در ملاقات شاعر

طنزپرداز بزرگ ایران عبید زاکانی با سلمان ساوجی رخ داد. می‌گویند:

سلمان ساوجی که اکثراً عبید زاکانی را هجو می‌کرد، قطعه‌ای در هجو او

ساخت که عبید این قطعه را شنید و بلادرنگ عازم بغداد شد. سلمان را با

دبده و کبکبه تمام در کنار دجله مشغول عیش و عشرت و مصاحبت با

ارباب دانش و ادب دید، داخل مجلس وی گردید. سلمان را خوش آمد و

از عبید پرسید از کجایی؟ گفت از قزوینم. سلمان از او پرسید: نام سلمان

در قزوین معروف و از اشعارش چیزی مشهور است؟ عبید گفت قطعه‌ای

از اشعار او بسیار مشهور است و این بخواند:

من خراباتی‌ام و باده‌پرست در خرابات مغان عاشق و مست

می‌کشندم چو سبو دوش به دوش می‌برندم چو قدح دست به دست

آنگاه عبید گفت گرچه سلمان مردی فاضل است و می‌توان این قطعه

را به‌وی نسبت داد اما ظن غالب من آن است که این قطعه از همسر او

باشد. سلمان از لطف سخن دریافت که عبید است. مقدمش را گرامی

داشت و عذر هجای وی به خواست و تا در بغداد بود از هیچ خدمتی

درباره او کوتاهی ننمود. عبید مکرر می‌گفت که ای سلمان بخت یاوری

کرد که زود به اعتذار اقدام نمودی و از شر زبانم رستی.

سلمان ساوجی در سال‌های آخرین زندگی قدم در طریق عرفان

گذاشت. غزل‌های عارفانه‌ی وی که در سبک غزل‌های پرشور و حال عراقی

و حافظ است از مفاهیم عمیق عرفانی لبریز می‌باشد.

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن

کام دو جهان از لب جانانه طلب کن

آن یار که در صومعه جُستی و ندیدی

باشد که توان یافت به میخانه طلب کن

در کوی خرابات گرم تشنه بیابی

رو خون من از ساغر و پیمانه طلب کن

عشاق طریق ورع و زهد چه دانند

زهد و ورع از مردم فرزانه طلب کن

سرّ سخن عشق تو در سینه سلمان

گنجیست نهان گشته زویرانه طلب کن

عشق بازی و نرد دل باختن به زلف یار و جمال معشوق از خصلت

جاودانه همه شعراست و نیز در همین مقوله شکوه و زاری از فراق یار که

در اشعار همه آنها پرتو افکن است. سلمان ساوجی نیز ز این قاعده و قرار

مستثنی نیست. ملاحظه کنید که به یاد معشوق و از جفای او و در فراغش

چگونه می نالد:

تا نفس هست، به یاد تو، برآید نفسم

ور به غیر تو بود هیچ کسم، هیچ کسم!

تو به خوبی و لطافت چو گل و آبی و من

با گل و آب تو، آمیخته چون خار و خسم

کی بود، کی، که به وصلت رسم، ای عمر عزیز؟

ترسم این عمر به پایان رسد، و من نرسم

زار و بیمارم و غیر از تو هوس نیست مرا

به عیادت به سرآ، تا به سرآید هوسم

کار سلمان چونی افتاده کنون با نفسی

بر لبم نه لب و بنواز، چونی، یک نفسم

مجموع اشعار سلمان به حدود یازده هزار بیت از قصیده و غزل و

قطعه و ترجیع بند و ترکیب بند و رباعی و مثنوی بالغ می شود. او در همه

این انواع شعر استاد مسلم بوده است چنانکه همه ناقدان سخن و

سخنوران معاصر او و بعد از او بدین حقیقت اقرار داشتند و حقیقتاً چه

افتخاری برای سلمان بالاتر از آنکه لسان الغیب شیراز با آن همه توانایی

در سخن و با آن مرتبه از سخن شناسی، چنانکه اشاره کردم، درباره او

می گوید:

سرآمد فضلالی زمانه دانی کیست

جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

در کار سرودن رباعی، سلمان چنان چیره دست بود که تعدادی رباعی

روان و شیوای او اشتهاً به نام خیام نیشابوری شهرت یافته، مثل این

رباعی که مسلماً از سلمان است و نه از خیام.

از بس که شکست و باز بستم توبه فریاد همی زند زدستم توبه

دیروز، به توبه ای شکستم ساغر و امروز، به ساغری شکستم توبه

سرودن شعر به سبک و روش محاوره و سؤال و جواب از قدیم ایام در

ادبیات فارسی رایج بوده و از بهترین آنها پاره ای از مثنویات نظامی

گنجوی است که بدین سبک سروده شده و تا زمان حاضر نیز نمونه های

بسیاری زیبایی از آن در اشعار پروین اعتصامی و دیگر شاعران به چشم

می خورد. در واقع پروین اعتصامی را می توان سرآمد شعرای معاصر در

این کار دانست که به این نوع شعر در زبان فارسی حیات تازه بخشید. شعر

تیره روز از سلمان ساوجی نمونه زیبایی از این نوع شعر می باشد:

شنیدم که پروانه با بلبل

که می کرد از عشق گل، غلغلی

همی گفت «کاین بانگ و فریاد چیست؟»

ز بیداد معشوقه، این داد چیست؟

ز من عاشقی باید آموختن

که هرگز، نمی نالم از سوختن»

چو بلبل شنید این، بنالید زار

که: «من تیره‌روزم، توئی بختیار

تو را بخت یار است و دولت رهی

که در پای معشوقه، جان می‌دهی

به‌روز من و حال من کس مباد

که یارم رود پیش چشمم به‌باد

بباید برآن زنده بگریستن

که بی‌یار خود، بایدش زیستن»

از میان انواع شعر فارسی که سلمان در آنها طبع آزمایی کرد. به تصدیق همه صاحب‌نظران او در کار سرودن قصیده از همه تواناتر بوده است و اهمیتش مخصوصاً در قصائد شیوانی است که معمولاً در ستایش شاهان و رجال عهد خود سروده و در آنها غالب قصائد معروف استادان مقدم خود را جواب گفته و به شیوه فصیحی متقدم به توصیف معشوق و یا مظاهر گوناگون طبیعت پرداخته و در همگی آنها به بهترین وجهی از عهده برآمده است. بر روی هم زبان او در قصیده‌هایش فصیح و گویا و رسا و شیوه‌اش متمایل به سبک سخن شاعران قصیده‌گوی قرن ششم و آغاز قرن هفتم است. او را الحق می‌توان خاتم قصیده‌سرایان بزرگ پارسی زبان خاصه قصیده‌گویان مداح دانست.

سلمان ساوجی در کار غزل‌سرایی نیز از جمله شاعران موفق است. فصاحت‌گفتار و مضمون‌یابی‌های او و آمیختن افکار عاشقانه و عارفانه در غزل باعث شده است که وی در ردیف بهترین غزلسرایان قرن هشتم درآید. تا بدانجا که بعضی از غزلهایش شباهت و برابری با غزلهای شاعر هم عصر او حافظ شیراز را داراست زیرا گاه این دو شاعر در غزل زبان

فصیح زیبا و مضامین پرمعنایی شبیه به یکدیگر دارند و هر دو گهگاه وارث تحول بسیار عمیقی شده‌اند که در غزلسرایی فارسی از اوایل قرن هفتم تا سال‌های پایانی قرن هشتم حاصل شده و به سخن استادانه شاعرانی چون خواجوی کرمانی و سلمان و حافظ ختم گردیده است. به غزلی از سلمان توجه فرمائید که از نقطه نظر وزن و قافیه و طرز ادای کلام شباهت بسیار به طرز غزلسرایی حافظ دارد.

در ازل عکس می‌لعل تو در جام افتاد

عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

جام را از شکر لعل لبت نقلی کرد

راز سربرسته خُم در دهن عام افتاد

خال مشکین تو در عارض گندمگون دید

آدم آمد ز پی دانه و دردام افتاد

باد ز نار سر زلف تو از هم بگشود

صد شکست از طرف کفر براسلام افتاد

عشق برکشتن عشاق تهاؤل می‌کرد

اولین قرعه که زد برمن بدنام افتاد

سوسن اندر چمن آزادی سروت می‌گفت

نارون را ز حسد لرزه براندام افتاد

عشقم از روی طمع پرده تقوی برداشت

طبل پنهان چه زخم طشت من از بام افتاد

دوش سلمان به قلم شرح غم دل می‌داد

آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد

تشابه عمیقی که غزل‌های سلمان و حافظ از نقطه نظر وزن و قافیه و

مضمون با همدیگر دارند بیانگر این واقعیت است که این دو استاد با یکدیگر از راه مکاتبه مشاعره داشته‌اند. غزل‌های سلمان در بسیاری از موارد صورت استقبال از غزل‌های سعدی و در موارد متعدد دیگر چاشنی عرفانی و گاه لحنی قلدرانه دارد و در همه آنها زبان استادانه شاعر بسیار قابل توجه است.

غزل زیبایی در وصف بهار و فرا رسیدن عید

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود

بهر گل گوید خوش آمد تا دل گل و اشود

غنچه غنّاج و شاخ شوخ رنگ آمیز گل

این دم طاووس گردد و آن سر بیغا شود

تا سحر، مرغ سحر گوید کلیم آسا کلام

چون ید بیضاء صبح از جیب شب پیدا شود

سوی گل پرچین شود، چون در نیارد چین برو

نازک اندامی که چندان خارش اندر پا شود

کوه جام لاله گیرد ابر لؤلؤ گسترده

باغ چون مینو نماید زیر بر بالا شود

کوه را کاندازمستان داشت از قاقم قبا

اطلس گل زیر و روی جامه خارا شود

برکشد آواز، ابر و در چکاند از دهن

گوش‌های باغ از آن پر لؤلؤ لالا شود

رعد چون^۱ رعد از هوا ناله بسودای رباب

باد چون وامق فدای غنچه عذرا شود

زال گیتی را که بهمن داشت در آهن به بند

خط سبزش بردمد، پیرانه سر برنا شود

روز عیش و عشرتست امروز، محروم آنکه او

عیش امروزی گذارد در پی فردا شود

شکل عین عید پیدا شد ز لوح آسمان

عارفی کو تا زعینی این چنین بینا شود

در بهار آمد صبحی فرض اگر نه هر صبح

لاله را ساغر چرا پر لاله گون صها شود

آثار سلمان که کلیات دیوان او را تشکیل می دهند، غیر از قصیده

مصنوع خارج دیوان او به نام «بدایع الاسحار» و علاوه بر قصائد دیگر

نزدیک به پنج هزار بیت است شامل ترجیعات و ترکیبات و مقطعات و

غزلیات و رباعیات و مثنوی‌های «جمشید و خورشید» و «فراقنامه».

جمشید و خورشید به بحر هزج مسدس مقصور یا محذوف است که

سلمان آن را در جمادی‌الثانی سال ۷۶۳ بنام سلطان اویس ساخت^۱

و موضوع آن داستانیست ابداعی در عشق جمشید پسر فغفور چین با

خورشید دختر قیصر روم و حوادثی که برای جمشید در راه وصول

به معشوق رخ داد و قهرمانی‌ها و پهلوانی‌های او تا بازگشت به چین و

نشستن بر تخت سلطنت.

اما فراقنامه مثنوی است شامل هزار بیت به بحر متقارب مثنی مقصور

یا محذوف در ذکر محبت میان سلطان اویس و بیرامشاه پسر خواجه

۱. برسم حضرت سلطان عصر شیخ اویس

که عهد سلطنتش باد متصل بدوام

شد این ربیع معانی جمادی‌الثانی

سنه ثلاث و ستین و سبعمائه تمام

مرجان و مرگ او در گیلان به سال ۷۶۹ هجری و فراقی که ازین راه میان او پس و او افتاد. در پایان منظومه شاعر یادی از جدایی‌ها که در سرگذشت‌های عاشقانه‌ای از قبیل لیلی و مجنون و وامق و عذرا و شیرین و فرهاد و نظایر آنها می‌بینیم کرده و سلطان او پس را ازین راه تسلی داده است.

از اشعار اوست:

ای عید رخت کعبه دل اهل صفا را

هر لحظه صفای دگر از روی تو مارا

تو کعبه خلقی و سر زلف تو حلقه

بگذار که در حلقه زخم دست، خدا را

لبیک زنان بر عرفات سر کویت

صد قافله جان منتظر آواز درا را

در مشعر زلف تو حرم روح قُدس را

در موقف کوی تو مقام اهل صفا را

در آرزوی زمزم آتش‌وش لعنت

جان هرنفسی بر لب خشک آمده ما را

امید طواف حرم وصل تو افگند

در وادی غم طایفه‌ای بی‌سر و پارا

رو در خم محراب دو ابروی تو کردم

گفتم مگر آنجا اثری هست دعا را

در سایه محراب نظر کرد دلم دید

ترکان ختایی نسب حور لقا را

فریاد برآورد که‌ای قوم، که ره داد

سرمست به محرابِ حرم ترک ختا را

چشمت به کرشمه نظری کرد که تن زن

برمست همان به که نگیرند خطا را

زاهد حرم کعبه گزید از پی فردوس

ماکوی تو آن کعبه فردوس نما را

یعنی که حریم حرم حضرت عالی

سلطان فلک رفعت خورشید علا را

پیکر این زورقِ رخسنده برآب روان

می‌درخشد چون دو پیکر بر محیط آسمان

شکل این زورق مگر بر چیست آبی کاندرو

دایما باشد سعود ملک را باهم قران

باد پای آب رفتاری که رانندش بچوب

آب او را هم رکاب و باد او را هم عنان

معدۀ او بگذراند سنگ خارا را سبک

لیک آب خوشگوارش در درون آید گران

آب جان او و هرگه آیدش جان در بدن

ناروا گردد تن او از گرانباری جان

او کمان قدّست و تیر اندر کمان دارد مقیم

می‌رود همواره بر آن راست چون تیر از کمان

دشمن خاکست و هم با خاک می‌گیرد قرار

عاشق آبست لیک از آب می‌جوید کران

نام خود را جاریه زان می‌کند تا می‌کشد

روز و شب بردوش فرش عرش بلقیس زمان^۱

راست گویی بیت معمورست در زیر فلک

سایبانش ظلّ ممدودست بر بالای آن

صحبتی خوش در گرفت امشب میان شمع و من

ماهرویی دیدمش چشم و چراغ انجمن

دلبری عذرا عذار و شاهدهی شیرین نژاد

آیّتی در شأن او منزل ز لطف ذوالمینن

ماه رخساری معنبر زلف را ماند که او

سر برآرد هر شبی از جیب شمعی پیرهن

رشته جان من و او هردو در تابست و تب

لیک او سرشته‌ای دارد به کف برعکس من

با زبانی پر بخار و با لبی پر آبله

از چه سوزد گر تب مُحرق ندارد در بدن

تب بتار رشته می‌بندند^۲ مردم لیک او

هر شبی ببندد بتار رشته تب برخویشتن

آنکه بخشیدش کلاه و بر سرش مقراض راند

گر سرش برّد نشاید سر ز حکمش تافتن

گر نه ضحاکست چون بر کرد سر مارش زدوش

ورنه ذوالقرنین چون بر ظلمت آرد تاختن

می‌کند پروانها پَران بهر جانب ولی

پادشاهست و فراز تخت زر دارد وطن

روز تا شب مرده است و زنده باشد تا بروز

نیست این زردی رنگ رویش الا از و سن

یارب بآب این مژّه اشکبار ما

کآن سرو ناز را بنشان در کنار ما

از ما غبار اگر چه برانگیخت درد او

گردی بدامنش مرساد از غبار ما

ای دل درین دیار نشان وفا مجوی

جز در دیار ما مطلب درد یار ما

آب روان ما ز گل ما مکدرست

صافی شود چو پاک شود رهگذار ما

یار اختیار ماست ز گیتی ولی چه سود

در دست ما چو نیست کنون اختیار ما

غم‌های عالم ار همه بر ما شوند جمع

ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما

بحر غم تو داد بسلمان که گوش دار^۱

چندین هزار دانه دُر یادگار ما

تا برسواد مردمک دیده می‌نهند

مردم سواد این سخن آبدار ما

۱. مراد از این بلقیس زمان «دلشاد خاتون» همسر شیخ حسن ایلکانی است.

۲. بستن تب، تب بستن: تب را بند آوردن

۱. گوش داشتن: مراقبت کردن

یارب چه خوش بود سحری در میان باغ

ما در میان سبزه و او در کنار ما

ره خراباتست و دُرد سالخورده پیر ما

کس نمی‌داند بغیر از پیر ما تدبیر ما

خاک را خاصیت اکسیر اگر زر می‌کند

ساقیا می‌ده که ما خاکیم و می‌اکسیر ما

ما که از دور ازل مستیم و عاشق تاکنون

غالباً صورت نبندد بعد ازین تغییر ما

من غلامِ هندو آن سروِ آزادم که او

برسمن بنوشت خطی از پی تحریر ما

برسر زلفش گرای باد سحر یابی گذر

گو حذر کن زینهار از ناله شبگیر ما

ما بسوز آتش دل عالمی می‌سوختیم

گر نه آب چشم ما می‌بود دامنگیر ما

ای که می‌گویی مشو دیوانه زلفش بگو

تا نجنبانند نسیم صبحدم زنجیر ما

خدمتی لایق نمی‌آید ز ما درحضرتت

وای بر ما گر نبخشایی تو برتقصیر ما

گفته‌ای سلمان که من خود را فدایش می‌کنم

زودتر، زنهار، کافاتست در تأخیر ما

نقشیست هر ساعت ز نو این دور لعبت باز را

ای لعبت ساقی بیار آن جام جان پرداز را

چون تلخ و شوری می‌چشم باری می‌تا درکشم

آن جام نوش انجام را، و آن تلخ شور آغاز را

عودی، برغم زاهدان بنواز یک ره عود را

مطرب بروی شاهدان برکش دمی آواز را

چنگست بازاری مگو راز نهفت دل بدو

دمساز عشاقست نی در گوش او گو راز را

ای روشنایی بصر چشم از تو دارم یک نظر

بی‌آنکه باشد ز آن خبر آن غمزه غمّاز را

با من کمند زلف تو ز اندازه بیرون می‌برد

تابی نخواهد دادن آن زلف کمندانداز را

ناز و جفای دوستان حیف آیدم بردشمنان

ایشان چه می‌دانند قدر آن نعمت و آن ساز را

پروانه پیش یار خود می‌میرد و خوش می‌کند

هل تا بمیرد در قدم پروانه جانباز را

ترک هوای خود بگو سلمان رضای او بجو

نتوان بگنجشکی رها کردن چنین شهباز را

در مقام راست‌بینان کج نشینی سود نیست

راستی ما راستان را راست بینی سود نیست

صدق باطن تا نباشد شاهد ظاهر ترا

گر بظاهر خود چو صبح راستینی سود نیست

گر تو با مایی بدل دوری نمی‌دارد زبان
 و ر دلت با ما نباشد همنشینی سود نیست
 گر چو مسند ظاهر ت خو بست و باطن پرز حشو
 هیچت اندر منصبِ بالا نشینی سود نیست
 سود مرد تاجر اندر اعتقاد پاک اوست
 در متاع مصر و در دیبای چینی سود نیست
 مایه هردو جهان خواهی که گیری در کنار
 دامن از هردو جهان تا درنچینی سود نیست
 کار معنی دارد از صورت چه خیزد مرد را
 منفعت در می طلب در ساتگینی سود نیست
 آفرین بر سحر شعرت باد سلمان گرچه هیچ
 در زمین با بلیت سحر آفرینی سود نیست

 ز آفتابِ رخت ماه تاب می‌گیرد
 ز ماه طلعت تو آفتاب می‌گیرد
 دلیر در رخ خوبت نمی‌توان نگریست
 همینه که می‌نگرم دیده آب می‌گیرد
 ز جام باده حسن است چشم شوخ تو مست
 بغایتی که ز مستیش خواب می‌گیرد
 چه نازکی که چو یاد تو می‌کنم در دل
 رخت ز غایت اندیشه تاب می‌گیرد
 ز گل کلاله برافگن که در چمن لاله
 بیاد روی تو جام شراب می‌گیرد

ز چشم مست تو خود را خراب می‌بینم
 که گنج عشق تو جا در خراب می‌گیرد
 دل از گرفتن روز حساب می‌ترسد
 برو دلا که ترا در حساب می‌گیرد
 شتاب کردن سلمان بوصل تو ز آنست
 که عمرم از پی رفتن شتاب می‌گیرد

 در خرابیات مغان مست و بهم برزده دوش
 می‌کشیدند مرا چون سر زلف تو بدوش
 دیدم از باده نوشین و لب نوش لبان
 بزم رندان خرابیات پر از نوشانوش
 قصه حال پریشان من امشب ز غمت
 بدر ازای سر زلف تو بگذشت ز دوش
 ناصحا پند من بیدل مدهوش مده
 می بمن ده که ندارم سر عقل و دل هوش
 گر چو شمعت بکشد یار از روی متاب
 و چو چنگت بزند دوست ز دستش مخروش
 آتش شوق رخت جرعه صفت سلمان را
 آبرو ریخته برخاک در باده فروش

 بیم آنست که در صومعه دیوانه شوم
 به از آن نیست که هم با در میخانه شوم

من اگر دیر و اگر زود بود، آخر کار

با سر خُم شوم و در سر پیمانۀ شوم
وقت کاشانه اصلیت مرا، می خواهم

که ازین مصطبه سرمست به کاشانه شوم
بوی آن سلسله غالیه بو می شنوم

باز وقت است که شوریده و دیوانه شوم
تن و جان را چه کنم مصلحت آنست که من

ترک این هردو کنم طالب جانانه شوم
گرت ای شمع سر سوختن ماست بگو

تا همین دم بفدای تو چو پروانه شوم
من سرگشته سراپا همه تن سرگشتم

تا بسر در طلب موی تو چون شانه شوم

صوفی ز سر پیمان شد با سر پیمانۀ

رخت و بنه از مسجد آورد بمیخانه

سودی ندهد تو به زان می که بُود ساقی

در دور ازل برما پیموده بیپیمانۀ

دانی که کند هستی در پایه سرمستی

مردی ز سر مستی برخاسته مردانۀ

در صومعه صوفی دارم سر می خوردن

واعظ سر خُم واکن برنه سر افسانۀ

ما را کشش زلفش در حلقه می خواران

ز ناکشان آورد از گوشه میخانه

باشست سر زلفش صد دل بجوی ارزد

زنهار که نفروشی آن دام بصد دانه

برهم گسلم هردم از دست تو زنجیری

زنجیر کجا دارد پای من دیوانه

چون شمع سری دارم برباد هوا رفته

جانی و بخود هیچش پروانه چو پروانه

زاهد به دعا عقبی خواهد دگری دنیا

هریک پی مقصودی سلمان بی جانانۀ

خواجهوی کرمانی

ای دل اگر اهل دلی جان بباز هر دو جهان در ره جانان بباز
دست بشوی از قدح و مست باش محو شو از نیستی و هست باش
زنده به جانان شو و از جان بمیر جان بده و دامن جانان بگیر

در تاریخ فرهنگ ایران زمین بزرگانی هستند که علیرغم بزرگی مقام و منزلتشان و نقش مهمی که در پربار سازی گنجینه شعر و ادب و فرهنگ این سرزمین و بهتر بگوییم جهان ایفاء کرده‌اند، با کمال تأسف نامشان و آثارشان آنگونه که شایسته آنان است معروف و مشهور نگردیده و آوازه شهرتشان در آفاق نه پیچیده و بجز عده‌ای بسیار محدود از دوستداران و دست‌اندرکاران شعر و ادب با آثار و افکار و اندیشه‌های شان آشنایی ندارند. لذا شایسته است که در لابلای فصول این کتاب که به معرفی بزرگان فرهنگ ایران اختصاص دارد از این بزرگان نه چندان شناخته شده نزد همگان یاد شود تا حداقل حق بزرگی که آنان برگردن ایران و ایرانیان دارند بیش از این ضایع نگردد. از جمله این بزرگان فرهنگ ایران جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی، فرزندش خلاق‌المعانی کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی، خواجهوی کرمانی و بسیاری دیگر شعرای

درجه اول هستند که آثار بسیار پرارزش و زیبایی در دوران حیاتشان تصنیف کرده‌اند و برذخائر گرانبهای شعر و ادب فارسی افزوده‌اند.

در رابطه با زندگانی و شرح احوالات خواجه تذکره‌نویسان و مورخین چنین نوشته‌اند: کمال‌الدین ابوالعطا محمودبن علی کرمانی متخلص به‌خواجه در سال ۶۸۹ هجری قمری در شهر کرمان متولد شد. خودش در سطور پایانی مثنوی «گل و نوروز» حتی روز تولدش را که ۲۰ ذالحجه سال ۶۸۹ بوده با حروف ابجد در شعر مشخص و معین کرده است.

خواجه دوران نوجوانی را در کرمان به کسب دانش و کمال سپری کرد. اشعاری در مدح تاج‌الدین عراقی وزیر امیر مبارزالدین مظفری سرود و مثنوی «گل و نوروز» را به نام او ساخت. این وزیر نسبت به‌خواجه عنایت و توجه زیادی داشت و گروهی از نویسندگان را به جمع و تدوین دیوان اشعار خواجه واداشت و مجموعه‌ای که شامل ۲۵۰۰۰ بیت شعر است از آثار او ترتیب دادند و آن را صنایع‌الکمال نامیدند. و در پایان دیوان تذکر دادند که آنچه پس از این دیوان از طبع سرشار او تراوش نماید بنام بدایع‌الجمال خوانده خواهد شد. چنین نیز شد و دیوان بدایع‌الجمال بعداً جمع‌آوری گردید. خواجه را منتقدان و تذکره‌نویسان، بخاطر مقام و منزلت بزرگش در شعر و ادب و عرفان نخلبند شعر و ملک‌الفضلا نیز لقب داده‌اند.

ز مهر تو ماه منور بلرزد	ز ماه رخت مهر انور بلرزد
چو شمشاد قدّ تو گردد خرامان	ز خجلت سراپای عرعر بلرزد
وگر نقش روی تو گردد مصور	سر و دست مانی و آزر بلرزد
چو زلف تو از باد درجنبش آید	بچین نافه مشک اذفر ^۱ بلرزد

صبا چون کند وصف قدّت بستان سر سرو و پای صنوبر بلرزد
دلّم می‌بلرزد چو زلف تو ز آنرو که مؤمن ز تشویر^۱ کافر بلرزد
تنم ز آن زمهر تو درلرزه افتد که خاک از هوا همچو آذر بلرزد
دولت‌شاه سمرقندی تذکره‌نویس معروف نوشته است که «خواجه از

بزرگ زادگان بوده است و وی دوران کودکی را در کرمان گذرانیده و سپس به سفرهای طولانی خود به حجاز و شام و بیت‌المقدس و عراق عجم و عراق عرب و مصر و فارس و بعضی از بنادر خلیج فارس پرداخت و در این سفرها توشه‌ها از دانش و تحقیق اندوخت. زندگی خواجه از این نظر بی‌شبهت به‌زندگی ناصرخسرو و سعدی نیست. چنانکه می‌دانید آن دو بزرگ نیز به سیر و سیاحت در اقصی نقاط جهان آن روز پرداخته بودند. خواجه در پایان سفرهای حجاز و شام و عراق عرب چندگاهی در بغداد زندگی کرد و در سال ۷۳۲ قمری یکی از مثنوی‌های خود را به نام «همای و همایون» که مدتی پیش آغاز کرده بود بنام سلطان ابوسعید و وزیرش غیاث‌الدین محمد به‌انجام رسانید و بعد از آن در سال ۷۳۶ به ایران بازگشت و راه اصفهان در پیش گرفت و چنین سرود:

خیز خواجه که در این گوشه نوا نتوان یافت

به سپاهان رو اگر زانکه نوا می‌طلبی

مدتی بعد از اصفهان به کرمان و فارس رفت و در اواخر عمر به شیراز آمد و در دربار شاه شیخ ابواسحق اینجو باریافت و از شاعران دربار او گردید. شاه شیخ ابواسحق پادشاهی فرهنگ دوست و فرهیخته بود. شاعران و هنرمندان را به عزت و احترام پذیرا می‌گردید. خواجه کتاب‌هایی از اشعار خود را به نام این پادشاه توشیح نموده و اشعار بسیاری در

۱. تشویر: تشویق

۱. اذفر: خوش‌بو

مدح او سروده است. در داستان‌ها آمده که خواجه در جشنی که در دربار شاه ابواسحق ترتیب یافته بود، قصیده‌ی شیوائی در مدح آن پادشاه سرود و خواند. شاه ابواسحق طبقی پر از زر به او بخشید. خواجه از مشاهده آن ثروت فراوان چنان دستخوش هیجان گردید که هماندم در مجلس جشن جان سپرد و به سرای جاوید شتافت.

در مورد سال مرگ او بین تذکره‌نویسان و مورخین اختلاف است ولی سال ۷۵۳ قمری به نظر می‌آید که بیش از تاریخ‌های دیگر موثق باشد خواجه از زندگی در کرمان هیچوقت روی خوشی نداشت و بارها به سفرهای طولانی خود و یا میل به خروج از کرمان و جهانگردی اشاره کرده است.

خرم آن روز که از خطه کرمان بروم

دل و جان داده ز دست از پی جانان بروم

ز خانه هیچ نخیزد، سفر گزین خواجه

که شمع دل بنشاند آنکه در سفر بنشست

میل خواجه همه خود سوی عراقست مگر

صبر ایوب خلاصی دهد از کرمانش

من که در مصر جو یعقوب عزیزم دارند

چه نشینم؟ ز پی یوسف کنعان بروم

خواجه کرمانی یکی از صوفیان بنام است. او از پیروان فرقه مرشدیه

که پیشوایان آن فرقه شیخ مرشد ابواسحق کازرونی و شیخ سیف‌الدین باخرزی بوده‌اند می‌باشد.

خواجه به دو تن از مشایخ و علمای این فرقه که معاصر او بودند، شیخ امین‌الدین بلیانی و شیخ علاءالدوله سمنانی ارادت می‌ورزیده و مدتی در خانقاه شیخ علاءالدوله به گردآوری دیوان اشعار این شاعر و صوفی بزرگ و مشهور اشتغال داشت و هر دو را در دیوان اشعار خود مدح کرده است در کتاب روضه‌الانوار از انوار هدایتشان چنین می‌سراید

جان تن از مرشد دین نور یافت جنت دینم ز امین حور یافت

تحفه‌ام از عالم بالا رسید خلعتم از حضرت والا رسید

و بدین ترتیب مسلم می‌شود که خواجه در طریق تصوف ثابت قدم بوده و از همین جاست که نفوذ افکار صوفیانه و اندیشه‌های عارفانه را در غالب اشعار او به وضوح و آشکار می‌بینیم.

باز برافراختیم رایت سلطان عشق

بار دگر تاختیم بر سر میدان عشق

ملک جهان کرده‌ایم وقف سر کوی یار

گوی دل افکنده‌ایم در خم چوگان عشق

جان چه بود تاکنم در ره عشقش نثار؟

پای ملخ چون بریم نزد سلیمان عشق؟

عقل در این دیر کیست؟ مست شراب الست

روح در این باغ چیست؟ بلبل بستان عشق

جان که بود؟ تشنه‌ای بر لب آب حیات

دل چه بود؟ حلقه‌ای بر در زندان عشق

سرنکشد از کمند بسته زنجیر مهر

باز نگرده به تیر خسته پیکان عشق

سیر نگرده به بحر تشنه دریای وصل

روی نتابد ز سیل، غرقه طوفان عشق

چون به قیامت برم حسرت رخسار دوست

بردمد از خاک من لاله نعمان عشق

صد ره اگر دست مرگ چاک زند دامنم

بار دگر برزنم سر زگریبان عشق

کی به نهایت رسد رهرو راه سلوک

زانک ندارد کنار راه بیابان عشق

مرغ سحرخوان دل نعره برآرد زشوق

چون بمشامش رسد بوی گلستان عشق

گرچو قلم، تیغ تیز بر سر خواجه نهاد

سر نتواند کشید از خط فرمان عشق

با مطالعه در آثار نظم و نثر خواجهی کرمانی که مجموعه عظیم و گهرباری است از زیباترین اشعار ساخته شده در جنگ شعر و ادب فارسی - به روشنی عشق و علاقه او به شعر و سخن سرایی واضح و آشکار می‌گردد. قدرت کلام او، احاطه کامل و بی‌حد و حصرش در کار صنعت شعر و قریحه و ذوق کم نظیرش در خلق اندیشه‌ها و مفاهیم و موضوعات ادبی و عرفانی که او را مورد احترام و ستایش ادبا و معاریف زمان خود و بعد از خود ساخته است، چشم‌گیر می‌باشد. خواجه در عین حال به مانند سایر ادبای زمان خود اطلاعات کامل و وسیعی در سایر علوم متداول چون نجوم و هیئت و حکمت و فلسفه و تاریخ نیز داشته است.

مقام والا و طبع گهربارش در انواع شعر فارسی اعم از قصائد و غزلیات و مثنویات و ترکیبات و ترجیعات و مخمسها و مسطها مشهود است و حکایت از قدرت مندی وسیع و فوق‌العاده‌اش در فن سخنوری دارد.

خواجه بطوری که بعداً توضیح خواهیم داد در آغاز شاعری شیوه غزلسرایی سعدی را اساس کار خود قرار داد ولی بعدها آن را با افکار عرفانی درآمیخت و طرز خاصی ایجاد کرد که سرمشق حافظ شد، و خواجه شیراز آن شیوه را به مرتبه کمال رسانید.

خواجهی کرمانی در قصائدش از بزرگان قبل از خود چون سنائی و خاقانی و ظهیر فاریابی و جمال‌الدین اصفهانی و سعدی و دیگر شاعران اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم پیروی کرده و همان لحن و سبک آنان را در خلق معانی و مضامین دقیق و ارائه آن در عبارات زیبا و دلنشین بکار بسته است. در مثنوی‌های خود بدون اینکه مقلد تمام عیار باشد، شیوه نظامی و مثنوی‌گویان قرن هفتم را بکار گرفته. خاصه مثنوی روضة الانوار که به تقلید از مخزن الاسرار نظامی ساخته شده از هر جهت قابل توجه و ممتاز است. در سام نامه کوشیده است. که دنباله‌روی فردوسی باشد لکن خودش به عجز خویش در این کار واقف بوده و چنین اعتراف می‌کند:

گر از بی‌نوایی نوائی زدم به بحر سخن دست و پایی زدم

سرانجام کردم بدین نام ختم که فردوسیش هست شهنامه ختم

به نزدیک خورشید او ذره‌ام به دریای گفتار او قطره‌ام

کشیدم یکی جوی آبش طراز لب جو بدان بحر پیوسته باز

خواجه در کار غزلسرایی جزو دسته شاعرانیست که غزلهای آنان در سلسله غزل میان سعدی و حافظ قرار داشته، یعنی آنکه قسمتی از

غزلهایش مضامین عرفانی و اندرزی و حکمیات را همراه با مضامین عاشقانه و آمیخته با آنها شامل بوده است که در غزل‌های زیبا و عالی کتاب بدایع الکمال آشکارا می‌توان ملاحظه کرد. در همین غزلهاست که استقلال کامل غزلسرایی اش در کار سرودن غزل مشهود می‌شود.

خواجو در غزل‌های خود قافیه‌ها و ردیف‌های دشوار بسیار به کار برده است و با این حال سخن او در آن روان و دلپذیر می‌باشد و شاید همین روانی و دلپذیری موجب شده است که پاره‌ای منتقدان سخن او را تقلید از سعدی دانسته‌اند، در حالیکه خواجو در کار غزلسرایی اکثراً استقلال خود را حفظ کرده و فقط به غزلیات سعدی و سایر غزلسرایان پیش از خود گه‌گاه نظر داشته است.

زاتشکده و کعبه غرض سوز و گدازست

و آنجا که نیازست چه حاجت به نماز است

بی‌عشق مسخر نشود ملک حقیقت

کان چیز که جز عشق بود، عین مجاز است

آن کس که بود معتکف کعبه قربت

در مذهب عشاق چه حاجت به حجاز است

دایم دل پُرتاب من از آتش سودا

چون شمع جگر تافته در سوز و گداز است

حال شب هجر از من مهجور چه پرسى

کوتاه کن ای خواجه که این قصه دراز است

خواجو چه کند بی‌تو که کام دل محمود

از مملکت روی زمین روی ایاز است

از میان معاصران خواجو ذکر نام حافظ در اینجا ضروری‌تر از سایرین

است، زیرا بین این دو استاد بزرگ سخن که همزمان یکدیگر بوده‌اند ارتباط نزدیک وجود داشت. خواجو که از نظر سن و تجربه شاعری برحافظ تقدم داشت در مدتی که مقیم شیراز بود چون دوستی که سمت رهبری داشته باشد براندیشه حافظ پرتو تعلیم افکنده بود. حافظ در اشعار از خواجو متابعت می‌نمود، و او را به‌استادی می‌ستوده و دیوان اشعار این دو شاعر در الفاظ و معانی و افکار با یکدیگر بسیار نزدیک است. در دیوان حافظ ابیات بسیاری می‌بینیم که به تقلید یا به‌استقبال از غزل‌های خواجو ساخته شده و یا گاه معنی و لفظی از خواجو اقتباس کرده است. روش روان و دلپذیر غزلسرایی خواجو در سخن حافظ به کمال رسیده و حافظ بسیاری از غزل‌های او را جواب گفته و بسیاری از مضامین او را تکرار نموده و در بسیاری موارد به‌استقبال از ابیات او رفته و بعضی از مصراع‌ها و یا ابیات خواجو را با اندک تغییری در غزل‌های خود به کار بسته است. سبک حافظ در غزلسرایی بسیار تحت تأثیر شاه غزل‌های خواجو در مجموعه بدایع الجمال که مربوط به دوران کمال آن استادست قرار دارد. برای مثال: خواجو گفته است

گر شدیم از باده بدنام جهان تدبیر چیست

این چنین رفتست از روز ازل تقدیر ما

حافظ می‌گوید:

در خرابات مغان، ما نیز همدستان شویم

کاین چنین رفته است از روز ازل تقدیر ما

خواجو گفته است:

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی

بدان زمین گذری کن در آن زمان که تو دانی

حافظ می‌گوید:

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی

گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

خواجو گفته است:

خرم آن روز که از خطه کرمان بروم

دل و جان داده زدست از پی جانان بروم

خواجو گفته:

دل صنوبریم همچو بید می‌لرزد ز بیم درد فراق تو ای صنوبر دل

حافظ گفته:

دل صنوبریم همچو بید لرزانست

ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

خواجو گفته

تا به بینند مگر نور تجلی جمال

همچو موسی ارنی گوی^۱ بمیقات آیند

حافظ گوید

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم

همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

دیوان اشعار خواجو بطوری که متذکر شدم بنا برادوار عمر و شاعری

او به دو قسمت متمایز «صنایع الکمال» و «بدایع الجمال» تقسیم گردیده

است. پخته‌ترین غزل‌های خواجو را باید در قسمت اخیر یعنی در

بدایع الجمال جستجو کرد. این غزل‌ها در مقام مقایسه با غزل‌های متعدد

خواجو در صنایع الکمال تحول بزرگ سبک خواجو را در غزل و رها کردن

شیوه متقدمین در کیفیت خلق مضامین را نشان می‌دهد. در غزل‌های بدایع الجمال تفکرات عرفانی و حکمی در عبارات غزل‌های عاشقانه گنجانیده شده است و به همین سبب در آنها کمتر از سوز و ساز عاشقان و راز و نیاز آنان اثر می‌بینم و برعکس با عارفی پخته‌رو با روئیم که اندیشه‌های خانقاهی و مدرسه‌ای را در عبارات شاعرانه بیان می‌کند.

در کتاب روضة الانوار این طرز تفکر عارفانه بخوبی مشهود است

نیست در این خانه برون از تو کس بوی تو یابیم در این کوی و بس
گر تو نه‌ای یار، بگو یار کو جز تو در این دایره دیار کو؟
غیر تو کس ره نبرد سوی تو این دو جهان آینه روی تو
خواجو به تقلید نظامی گنجوی پنج مثنوی به بحرهای مختلف نظیر
«خمس نظامی» تصنیف کرده که از این قرارند:

همای و همایون شامل ۳۲۰۰ بیت در بغداد به سال ۷۳۲ سروده شد.

گل و نوروز در معاشقه نوروز پسر پادشاه خراسان با گل، دختر پادشاه روم به وزن خسرو و شیرین نظامی به سال ۷۴۲ شامل ۲۶۰۰ بیت. روضة الانوار برابر مخزن الاسرار در بیست مقاله شامل مطالب عرفانی در ۲۲۰۰ بیت به سال ۷۴۳ - کمال نامه - مثنوی عرفانی، نظیر هفت پیکر نظامی حدود ۱۸۰۰ بیت به سال ۷۴۴ و بالاخره گهرنامه شامل ۱۰۳۱ بیت. خواجو از جمله شاعرانی است که به شیوه نظامی به نظم ساقی‌نامه نیز مبادرت جسته است:

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روان درده، آن عین آب روان نه آب روان، کافتاب روان
که می‌داند از فیلسوفان حی که جمشیدکی بود و کاوس کی
کدامست جام جم و جم کجاست سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

چو سوی عدم گام برداشتند درین بقعه جز نام نگذاشتند
 مننه دل براین گلشن دلگشای که چون بگذری با زمانی بجای
 درو بستن دل ز دیوانگیست بدو آشنایی ز بیگانگیست
 بسده ساقی آن جوهر روح را دوی دل ریش مـجروح را
 بجایم برون آوردت زخویش بنوشی، رهایی دهندت ز نیش
 که خواجو که در عالم جان رسید چو از خود برون شد به جانان رسید
 چنانکه متذکر شدم خواجو در انواع شعر فارسی از اساتید بلامنازع
 دوران است. رباعیات شیرین و پرنغز و زیبای او آکنده از اندیشه‌های
 عمیق عرفانی، عاشقانه و فلسفی است و از استحکام و جدالتی کم‌نظیر
 برخوردار می‌باشد.

مستان چو هوای در میخانه کنند پیمان شکنند و عزم بتخانه کنند
 کاشانه به آب چشم ساغر گل کن زان پیش که از گل تو کاشانه کنند

چون سوز غم تو از جهان برخیزد از هستی ما نام و نشان برخیزد
 برخاک سر کوی تو رفتیم به باد تا خود چه غبار از این میان برخیزد

تا کی چو مسیح دم ز طاعات زنید یا همچو کلیم لاف میقات زنید
 خیزید و بمی خاک مرا گل سازید و آنکه ز گلم خشت خرابات زنید

خون شد جگرم ز دل که خون باد این دل پیوسته چو بخت من نگون باد این دل
 از دست دل از پرده برون افتادم

کز پرده عافیت برون باد این دل

قسمتی از قصائد خواجو در زهد و وعظ و قسمتی در توحید و نعمت
 و بعضی در منقبت معصومین و برخی از آنها به اضافه بعضی قطعات او
 شامل مطالب انتقادی و گاه مطایباتست.

از آثار خواجوست:

نور چشم من ای گزیده پسر دُرُ درج من ای ستوده گهر
 گل باغ دل و چراغ ضمیر شمع خلوت سرای دیده مجیر^۱
 هم مرا فرّ و زیب و هم فرزند هم مرا دلگشای و هم دلبند
 گرچه هست از سعادت ازلی کنیت بوسعید و نام علی
 نامداران مجیر خوانندت در هنر بی نظیر دانندت
 لیکن آن دم برآیدت کامی که بدانش برآوری نامی
 چشم مردی بمردمی بازست کار عالم به علم برسازست
 مردمی کن ز علم روی متاب تا شوی قبله اولوالالباب
 خانه دیده وقف مردم ساز مهر با مردمان واقف باز
 پیرو عقل باش و علم آموز راحت خلق خواه و روح افروز
 خرد اندوز تا کسی باشی و ندادی خرد خسی باشی
 در هنر کوش گری داری که رسی از هنر بسر داری
 دانش آموز و سرفرازی کن خاطر افروز و دنوازی کن
 با خدا باش و خودپرست مباش می تحقیق نوش و مست مباش
 در جوانی طریق پیران گیر تا طریقت روان نهندت پیر
 اهل صورت‌گرت برند از راه مدد از رهروان معنی خواه
 شمع دل پیش راه ایشان دار خویش را در پناه ایشان آر

۱. یعنی ابوسعید مجیرالدین علی که پسر خواجو بوده است /

ملک کیخسروان ز پیران جوی
 راه این قوم را منازل نیست
 این بزرگان ز کشور دگرند
 رایستی دیگرست این رایت
 هرچه جویی برو ازیشان جوی
 بگذر از ملک و پادشاهی کن
 خویش را در میان مبین چون شمع
 سرفرازی ز زیردستی جوی
 هیچ دانی که کیست دشمنکام
 اگر از دوستی ترا خبرست
 تا توانی نوای عشق مساز
 و رکنی ساغر محبت نوش
 عشق محمود را ایاز کند
 ناز را صورت نیاز دهد
 نتوانی که آن قدح نوشی
 برو از این طریقه دست بدار

گنج قارون ز کُنج ویران جوی
 بحر این جمع را سواحل نیست
 وین سواران ز لشکر دگرند
 و آیستی دیگرست این آیت
 و آنچه گویی بیا ازیشان گوی
 زهد بفروش و پارسایی کن
 تا شود روشن از تو خاطر جمع
 ذوق هستی ز ترک هستی جوی
 آنکه او دوست را نداند نام
 دوستی پیش دوستان دگرست
 که ازین ره کسی نیاید باز
 کسوت عاشقی ز عقل بپوش
 چشم بلبل بغنچه باز کند
 پشه را بال شاهباز دهد
 نتوانی که این قبا پوشی
 سر ز بستانسرای عقل برآر
 (از کمال نامه)

حکایت کرد آنک او پیر ما بود
 بعزم تهنیت شد روز نوروز
 چو دستورش بدید از جای برجست
 شهبان را دید برآن آستانه
 که غزالی که دین را پیشوا بود
 بایوان وزیر عالم افروز^۱
 بجای خود درش بنشاند و بنشست
 گرفته همچو دولت آشیانه

همه برصدر صاحب گوهرافشان
 در آن روز آنچه خدمت کرده بودند
 ز یاقوت و زر و لعل بدخشان
 برآمد مبلغ هشتاد تومان^۱
 خدیو ملک هرچش در نظر بود
 امام وقت را انعام فرمود
 بستمیزان او هم سیم و زر داد
 ز بخشش کوه و دریا را خبر داد
 وز آنها یک درم با خویش نگذاشت
 وز ایشان هیچکس درویش نگذاشت
 جز او از خواجگان گردون کرا دید
 که او هشتاد تومان زر ببخشید
 (از گهرنامه)

الا ای باد گلبوی بهاران
 طیبب نرگس مخمور بیمار
 عبیرآمیز عطّاران بستان
 بشیر نیک پی، پیک مبارک
 بنات بوستان پرورده تو
 نسیمت همدم مشک تتاری
 چراغ روح را خوشبوی کرده
 تویی برقع گشای چهره گل
 روان آب گشته روشن از تو
 تو رخس باد را چون آب رانی
 نه آخر مرکب جمشید بودی
 بکنعان بوی پیراهن رساندی
 دمی راحت رسان روح ما باش
 چو از آتش دلان می آوری یاد
 ز سنبل کله بند گلعداران
 چراغ افروز شب خیزان بیدار
 تتق بند عروسان گلستان
 زمین را خاک پایت تاج تارک
 دل لاله به دست آورده تو
 برآتش از دمت عود قماری
 ز انفاس مسیحا بوی برده
 گره بند شکنج زلف سنبل
 شده مشکین هوای گلشن از تو
 تو درس چشمه را چون آب خوانی
 هواداری بمرغان می نمودی
 فسون مصر بر یعقوب خواندی
 دواساز دل مجروح ما باش
 دلم خوش می شود، یارب خوشت باد

۱. تومان یعنی ده هزار و البته اینجا مراد ده هزار دینار یا درهم است.

۱. مقصود نظام الملک طوسی است.

(از روضة الانوار)

خاک کف راه‌نشینان نجد بادیه پیمای بیابان وجد^۱
 بود شبی غرقه خون آمده وز حرم عقل برون آمده
 هم نفس وحش بیابان شده خسته چنگال عقابان شده
 دید کسی از دو جهانش ملول ساخته در کوی تحیر نزول
 گفت بده مژده که لیلی رسید قیس چو آوازه لیلی شنید
 سوی سراپرده معنی شتافت هیچ بجز صورت لیلی نیافت
 رخس فنا برسر مجنون براند او متلاشی شد و لیلی بماند
 پرده دل از رخ جان برگشود چشم حقیقت بجهان برگشود
 دید در آینه رخسار دوست نقش رخ خویش و گمان برد اوست
 گفت که چندان که نظر می‌کنم هیچ شکی نیست که لیلی منم
 صورت من بین شده معنی او من همه عکسی ز تجلی او
 هستی من هستی او آمده مستی من مستی او آمده
 من همه او گشته و او گشته تن همه جان گشته و جان گشته تن
 بلبل شوریده فریاد خوان صورت خود دید در آب روان
 گفت گر این صورت دلجوی ماست چیست که آن آینه روی ماست
 جام نگر گونه مل یافته باد صبا نکه گل یافته
 کوبه عشق چو گردد روان دبدبه حسن فتد درجهان
 حُسن چو از پرده برآرد خروش زمزمه عشق رساند بگوش
 پرده عشاق نوایی خوشست آه و سرشک آب و هوایی خوشست
 آنکه براین دژ جرسی می‌زند از دم خواجه نفسی می‌زند

(از روضة الانوار)

خوشا سرفرازان کوتاه دست بزرگان خرد و بلندان پست
 مقیمان سیاح و مردان راه گدایان عامی و خاصان شاه
 سلاطین نشانان خلوت‌نشین اقالیم گیران عزلت‌گزین
 کواکب شناسان برج امل جواهر فروشان درج ازل
 صبوحی کشان شراب‌الست امیران مأمور و هشیار مست
 همه نامداران گم کرده نام همه کامرانان نادیده کام
 همه بختیاران بی‌تخت و رخت همه تاجداران بی‌تاج و تخت
 همه غایب و چون جهان در نظر همه ساکن و چون زمان برگذر
 نخورده می و سرگران از شراب درون کرده معمور و بیرون خراب
 نهاده قدم برسر جان و جسم کشیده خط نفی در حرف اسم
 نه ایوان بیک دم برانداخته دو عالم بیک داو درباخته
 جگر تشنه و غرق آب آمده زبان بسته و در خطاب آمده
 نوایی نه و گنج درآستین سرایی نه و ملک زیر نگین
 چو سوسن زبان‌آور اما خموش چوبه خوش‌نفس لیک پشمینه پوش
 منزه ز حشمت ولی محتشم مبرّا ز حرمت ولی محترم
 فرو خوانده حرف ازل تا ابد قلم رانده برحرف جان و خرد
 فلکشان شرع سر بارگاه ملکشان گدای در خانقاه
 جهان برادر قصرشان غرفه‌یی فلک برسر بامشان شرفه‌یی
 گدایان فارغ ز سلطان و شاه امیران ایمن ز خیل و سپاه
 منازل شناسان راه عدم ترتم نوازان بزم قدم
 خدایا چو هستم برین دژ غلام درودم بدیشان رسان والسلام

چو بنیاد عمرست نا استوار بنقد این نفس را غنیمت شمار
 چه بیژن اینجاست، بیژن کجاست مَه بهمن اینست، بهمن کجاست

که پیروز بر تخت پیروز شد و یا خرم از بخت فیروز شد
 که مانند فیروزِ فیروزِ بخت بیفگند چرخش ز پیروزه تخت
 کسی را که دست دهد دست گیر که فردا همان باشدت دستگیر
 شه دادگستر فریدون بمرد بین ای برادر که با خود چه برد
 تو نیز آنچه کاری همان بدروی چنان کامدی باز بیرون شوی
 بده ساقی آن گوهر کانِ جان می آتشی آبِ حیوان جان
 که چون بگذرد عمر و چون بگذری ازین باز مانی و حسرت خوری
 اگر هوشمندی برو مست شو قدح گیر و در نیستی هست شو
 که هر دم که مطرب برآرد خروش ندا دردهد سوی جانم سروش
 که این طغرل آبنوسین قفس نیفتد بدین دانه در دام کس
 ره خاک روبان میخانه روب در دُرْد نوشان فرزانه کوب
 مگر آب آتش خواصت دهند بمستی ز هستی خلاصت دهند
 بجای برون آورندت ز خویش بنوشی رهایی دهندت ز نیش
 که خواجه که در عالم جان رسید چو از خود برون شد بجانان رسید
 (از همای و همایون)

ز مهر تو ماه منور بلرزد ز ماه رخت مهر انور بلرزد
 چو شمشاد قدّ تو گردد خرامان ز خجلت سراپای عرعر بلرزد
 وگر نقش روی تو گردد مصور سر دست مانی و آزر بلرزد
 چو زلف تو از باد در جنبش آید بچین نافه مشک اذفر بلرزد
 صبا چون کند وصف قدّت بستان سر سرو و پای صنوبر بلرزد
 دلم می بلرزد چو زلف تو زانرو که مؤمن ز تشویر کافر بلرزد
 تنم ز آن زمهر تو در لرزه افتد که خاک از هوا همچو آذر بلرزد
 چو خونریز چشم تو خنجر برآرد مرا این دل ریش غمخور بلرزد

ز رویم زر خشک در خون نشیند ز اشکم دل لؤلؤء تر بلرزد
 چرا این تن خسته هر دم ز جور در ایام شاه مظفر بلرزد
 محمد^۱ جهانگیر محمود رتبت که از هیبتش ملک سنجر بلرزد
 شه آسمان قدر دریا دل آنک او ز سهمش همه چین و کشر بلرزد

قرطه زر چاک زد لعبت سیمین بدن
 اشک ملامع فشاند شمع مرصع لگن
 خیری خور بردمید از دل خارای کوه
 مرغ چمن برکشید زمزمه خارکن^۲
 دانه گاورس چید باز سپید سحر
 داغ گلستان بماند در دل زاغ و زغن
 طایر طاوس بال کرد نشیمن باغ
 گلرخ بستان فروز گشت چمان در چمن
 طارم شش روزه شد اشک ریاض بهشت
 حلقه پیروزه گشت درج عقیق یمن
 ز آتش خور برفروخت عرصه میدان چرخ
 چون ز تف تیغ گویو قلب سپاه پشن
 جوهری چرخ چون لؤلؤ لالا خرید
 داد زر مغربی در ثمین را ثمن
 دهر معربد کشید خنجر تیز از نیام
 چرخ مشعبد فشاند سونش لعل از دهن

۱. مقصود امیر مبارزالدین محمد سرسلسله آل مظفر است که این قصیده را خواجه در مدح او سرود.
 ۲. خارکن نام یکی از نغمه‌های موسیقی است.

زال زر مهر بین از پی دیو سپید
 رخس بمیدان کین تاخته چون تهمت
 قیصر قصر فلک کرده کمین برحبش
 سیف یمانی بدست چون پسر ذی یزن
 خیمه پیروزه گون یافته سیمین ستون
 شمسۀ زر رشته تاب تافته زرین رسن
 یوسف گلروی چرخ رسته ز چنگال گرگ
 لیک بخون کرده رنگ لاله صفت پیره
 خنجر سرخاب مهر آتش بهرام سوز
 لشکر جمشید قلب خیل شیاطین شکن
 محمل سلطان مصر آمده بیرون ز شام
 مشرقی تیزرو گشته پدید از عطن
 صبح مسیحا نفس از ره بام آمده
 ساغر زرین بچنگ چون صنمی سیم تن
 سالک دل یافته نکهت روح القدس
 چون نبی یثربی بوی اویس قرن
 انوری خاوری از سر صدق و صفا
 ورد زبان ساخته محمدمت بوالحسن

 وجه برات شام براختر نوشته‌اند
 واموال زنگ برشه خاور نوشته‌اند
 مستوفیان خسرو کوشورگشای هند
 برباختر مواجب لشکر نوشته‌اند

درباب ظلمت آنچه خضر نقل کرده است
 برگرد بارگاه سکندر نوشته‌اند
 مضمون روزنامه خورشید خاوری
 برکارنامه مه انور نوشته‌اند
 دیوانیان عالم علوی بمشک ناب
 واللیل برحواشی دفتر نوشته‌اند
 کتابیان رقعۀ نویس سواد شام
 والنجم برصحایف اختر نوشته‌اند
 برگرد روی شاهد مشکین عذار چرخ
 از شب خطی سیاه معنبر نوشته‌اند
 دانی که چیست اینکه خطیبان آسمان
 برطرف هفت پایه منبر نوشته‌اند
 یک نکته از مکارم اخلاق مرتضی است
 کآنرا برین کتابه بعنبر نوشته‌اند

 ای ترک آتش رخ بیار آن آب آتش فام را
 وین جامه نیلی ز من بستان و درده جام را
 چون بندگان خاص را امشب به مجلس خوانده‌ای
 در بزم خاصان ره مده عامان کالانعام را
 خامی چو من بین سوخته و آتش زجان افروخته
 گر پخته‌ای خامی مکن و آن پخته در ده خام را
 درحلقه دردی کشان بخرام و گیسو برفشان
 در حلقه زنجیر بین شیران خون آشام را

چون من برندی زین صفت بدنام شهری گشته‌ام
 آن جام صافی دردهید این صوفی بدنام را
 یک راه در دیر مغان برقع برانداز ای صنم
 تا کافران از بتکده بیرون برند اصنام را
 گر در کمندم می‌کشی شکرانه را جان می‌دهم
 کآن دل که صید عشق شد دولت شمارد دام را
 خواجه چو این ایام را دیگر نخواهی یافتن
 باری بهرنوعی چرا ضایع کنی ایام را

 می‌کشندم بخرابات و در آن می‌کوشند
 که بیک جرعه می‌آب رخم بفروشند
 دیگران مست فتادند و قدح ما خوردیم
 پختگان سوخته و افسرده دلان می‌جوشند
 باده از دست حریفان ترش روی منوش
 که بباطن همه نیشند و بظاهر نوشند
 ای که خواهی که ز می‌توبه دهی مستان را
 با زمانی دگر افگن که کنون بیهوشند
 مطربان گر جگر چنگ چنان نخراشند
 می‌پرستان جگر خسته چنین نخروشند
 تا کی از مهر تو هرشب چو شفق سوختگان
 خون چشم از مژه پاشند و بدامن پوشند
 برفگن پرده ز رخسار که صاحب نظران
 همه چشمنند و اگر در سخن آیی گوشند

بلبلان چمن عشق تو همچون سوسن
 همه تن جمله زبانند ولی خاموشند
 عیب خواجه نتوان کرد که در مجلس ما
 صوفیان نیز چو رندان همه دُردی نوشند

 ساقیان آبم بجام لعل شکر خا برند
 شاهدان خوابم بچشم جادوی شهلا برند
 گه بسوی دیرم از مقصوره جامع کشند
 گه به محرابم ز بام مسجد اقصی برند
 ساکنان کعبه هر ساعت بجست و جوی من
 از صوامع ره بخلوتخانه ترسا برند
 روز و شب خاشاک روبان در دیر مغان
 مست و بیخود دوش بردوش آورندم یا برند
 گر کنی زنجیرم از زلف مسلسل، عاقلان
 رشک بردیوانگان بی سرو بی‌پا برند
 مشک غمازست ورنی کی به شب شوریدگان
 از پی دل ره بدان گیسوی مشک آسا برند
 گر بجنت یا سقر سرگشتگان عشق را
 روز محشر از لحد آشفته و شیدا برند
 باد پیمایان که بر آتش زنند از باده آب
 پیش یاقوت تو آب ساغر صهاا برند
 هر شبی دفتر نویسان ورق پرداز شام
 از سواد خط سبزت نسخه سودا برند

در هوای لعل دُر پاشت بدامن سائلان

هردم از بحرین چشمم لؤلؤ لالا برند

خاکیان باگریه ما خنده بردریا زبند

و آب روشن دم بدم از چشم‌های ما برند

چون کند خواجه حدیث منظرت، فردوسیان

گوهر نظمش ز بهر زیور حورا برند

ای پیر مغان شربتم از دُر مغان آر

وز دردِ من خسته مغان را بفرغان آر

مخمور دل افروخته را قوت روان بخش

مخمور جگر سوخته را آب روان آر

تا کی کشم از پیر و جوان محنت و بیداد

پیرانه سرم آگهی از بخت جوان آر

از حادثه دَور زمان چند کنی یاد

پیغامم از آن نادره دور زمان آر

ای شمع که فرمود که در مجلس اصحاب

اسرار دل سوخته از دل به‌زبان آر

ساقی چو خروس سحری نغمه برآرد

پرواز کن و مرغ صراحی بمیان آر

چون طائر روحم ز قدح باز نیاید

او را به‌می روح فزا در طیران آر

رفتی و بجان آمدم از درد دل ریش

باز آی و دلم را خبر از عالم جان آر

خواجه بصوحی چو می تلخ کنی نوش

نقل از لب جان پرور آن پسته دهان آر

ما دلی ایثار او کردیم و جانی یافتیم

گوهری در پایش افگندیم و کانی یافتیم

چون نظر کردیم در بستان بیاد قامتش

راستی از سهی سروی روانی یافتیم

با خیال عارض گلرنگ و قد سرکشش

برسر هرشاخ عرعر گلستانی یافتیم

گرچه چون عنقا بکاف عشق کردیم آشیان

مرغ دل را هرنفس در آشیانی یافتیم

ترک عالم‌گیر و عالم‌گیر شو زیرا که ما

هرزمانی خویشان را در مکانی یافتیم

در جهان بی‌نشانی تا نیاوردیم روی

ظن مبرکز آن بت مهرو نشانی یافتیم

سالها کردیم قطع وادی عشقش و لیک

تا نپنداری که این ره را کرانی یافتیم

ما نه از چشم گران خواب تو بیماریم و بس

زآنکه در هرگوشه از وی ناتوانی یافتیم

در گلستان غم عشق تو از خوناب چشم

هرگیاهی را که دیدیم ارغوانی یافتیم

چون بیاد تیغ مژگان تو بگشودیم چشم

هرسر مو برتن خواجه سنانی یافتیم

برگردش چرخ چون نمی‌باشد دست

دل در بدو نیک دهر چون باید بست

این محنت و غم که هست پندار که نیست

وین عیش و طرب که نیست انگار که هست

مستان چو هوای در میخانه کنند

پیمان شکنند و عزم بتخانه کنند

کاشانه بآب چشم ساغر گل کن

ز آن پیش که از گل تو کاشانه کنند

چون سوز غم تو از جهان برخیزد

از هستی ما نام و نشان برخیزد

برخاک سرکوی تو رفتیم بباد

تا خود چه غبار ازین میان برخیزد

تا کی چو مسیح دم ز طاعات زنید

یا همچو کلیم لاف میقات زنید

خیزید و بمی خاک مرا گل سازید

و آنکه ز گلم خشت خرابات زنید

خون شد جگرم ز دل که خون باد این دل

پیوسته چو بخت من نگون باد این دل

از دست دل از پرده برون افتادم

کز پرده عافیت برون باد این دل

هلالی جغتائی

دل، خون شد از امید و نشد یار یار من

ای وای برمن و دل امیدوار من

از جور روزگار بگیریم، که در فراق

هم روز من سیه شدو هم روزگار من

ای سیل اشک، خاک وجودم به باد ده

تا بردل کسی، ننشیند غبار من

گفتی برو، هلالی و صبر اختیار کن

وه چون کنم، که نیست به دست اختیار من

کمتر ایرانی اهل ذوق و حال و موسیقی و شعر است که این غزل زیبا را

که سالها پیش از این با آواز و ساز هنرمندان موسیقی ایرانی خوانده شد،

نشنیده باشد در عین حال اکثر قریب به اتفاق کسانی که این غزل را از طریق

برنامه‌های موسیقی ایرانی شنیده‌اند، شاید ندانند که این غزل از کدام

شاعر و یا متعلق به کدام زمان می‌باشد و بطور قطع و یقین نیز اکثراً از

احوال این شاعر و مقام و منزلت بزرگ او در شعر فارسی قرن نهم ایران

بی‌اطلاع‌اند و حیف باشد که این بی‌اطلاعی تداوم یابد. هلالی جغتایی

سراینده این غزل دلپذیر و سوزناک از شعرای برجسته و غزلسرایان بزرگ قرن نهم هجری است که مصادف می‌باشد با به‌قدرت رسیدن شاه اسمعیل صفوی، برپایی حکومت سلسله صفویه در ایران و انحلال حکومت تیموریان. این زمان، آغاز تغییرات و تحولات و دگرگونی‌های بسیار جدید و بنیادی در تاریخ زندگانی مردم ایران بود. عهدیست که از آخرین سال‌های قرن هشتم و آغاز قرن نهم شروع شد و به اوایل قرن دهم هجری، یعنی آخرین سال‌های قدرت سلسله تیموری در ایران و دوران بنیان‌گذاری شاهنشاهی صفوی به‌همت شاه اسمعیل، تا مرگ آن سلطان فاتح به‌سال ۹۳۰ هجری پایان گرفت. این دوره از این جهت قابل ملاحظه است که انحلال و اضمحلال حکومت طایفه‌ای وحشی و خون‌آشام را پس از حدود یکصد سال خونریزی، ظلم و چپاول و غارتگری و تجاوز بر مردم این سرزمین به‌ارمغان آورد. متأسفانه علیرغم پای‌گیری و ظهور دولت صفوی، نفوذ و قدرت سلسله تیموری تا قسمتی از این دوره تداوم پیدا کرد و به‌علت اینکه سلسله تیموری در ماورالنهر و ایران بدست ازبکان آن منطقه منقرض گردیده بود، هنوز سیاست عمومی عهد تیموری بدست ترکان مذکور در نواحی شرقی ایران ادامه یافت. نهایتاً در دوران شاه طهماسب صفوی و بعد از آن بود که نفوذ و سلطه نکبت‌بار این قوم وحشی برای همیشه پایان پذیرفت و آثار تسلط صفویه و بروز نتایج و سیاست عمومی آن در این سرزمین آشکار گردید و تحقق یافت.

نکته قابل توجه دیگر اینست که بسیاری از نویسندگان و شاعران و عالمان در آغاز عهد صفوی از تربیت شدگان دوران تیموری بودند و آخرین سال‌های عمرشان با نخستین سال‌های تشکیل سلسله صفوی مقارن بود. خود شاه اسمعیل صفوی از جمله شاعران پارسی سرا

و ترکی‌گوی پایان دوره تیموری بود که بر روش و شیوه گروهی از گویندگان آن زمان که در قلمرو دولت عثمانی یا در ایران و ماوراءالنهر می‌زیسته‌اند، دیوان شعری به‌زبان ترکی ترتیب داد. درعین حال دوران سلطنت شاه اسمعیل در آذربایجان و قسمت غربی ایران از بسی جهات دنباله دوران تسلط سلسله آق قویونلو و دارای همان اختصاصات اجتماعی و زبانی و همان علائق ادبی و هنری بود، و در نواحی شرقی ایران هم هنوز فرصتی در راه تغییر وضع پیشین برای این اولین پادشاه سلسله صفوی حاصل نشده بود.

در چنین زمان خاص و بحرانی و در عین حال ثمربخشی بود که شاعر نام‌آور قرن نهم هلالی جغتایی غزل‌سرایی آغاز کرد و آثاری را که از لحاظ کمیت، زیاد نبود ولی از کیفیت ادبی فوق‌العاده‌ای برخوردار است در گنجینه ادبی ایران به‌یادگار گذاشت.

دوشینه، کجا رفتی و مهمان که بودی؟

دل بی‌تو به‌جان بود، تو جانان که بودی؟

این غصه مرا کشت، که غمخوار که گشتی؟

وین درد مرا سوخت، که درمان که بودی؟

با خال سیه، مردم چشم که شدی باز؟

با روی چو مه، شمع شبستان که بودی؟

ای دولت بیدار، به‌پهلوی که خفتی؟

وی بخت‌گریزنده، به‌فرمان که بودی؟

من با دل آشفته چه دانم، که تو امشب

جمعیت احوال پریشان که بودی؟

دور از تو سیه بود شب تار هلالی

ای ماه، تو خورشید درخشان که بودی؟

بدرالدین هلالی استرآبادی جغتایی شاعر معروف و توانای پایان عهد تیموری است. نسب وی به ترکان جغتایی می‌رسید و تولدش در شهر استرآباد بود. در شعر به هلالی تخلص می‌کرد.

هلالی در عنفوان جوانی از استرآباد به هرات رفت و به خدمت امیر دانش‌پرور سلطان حسین بایقرا و وزیر او علیشیر نوایی درآمد. امیر برای فراگیری دانش‌های زمانه او را در محضر علیشیر نوایی گذارد و او سالها در خدمت او به کسب علم و دانش مشغول بود. پس از فوت سلطان حسین بایقرا، خراسان عرصه منازعات و کشمکش‌ها میان شاه اسماعیل صفوی و شیبیک خان و عبیدالله خان اوزبک بود و هرات چندین بار دست به دست گشت، لکن هلالی همچنان در هرات ساکن بود و در گیرودار این حوادث گرفتار مشکلات بود. هنگامی که عبیدالله خان هرات را تصرف کرد گروهی از شیعیان یا متهمان به تشیع را به قتل رساند که هلالی نیز یکی از آنان بود. بنابر آنچه تذکره‌نویسان در شرح احوالی هلالی نوشته‌اند، او در آغاز امر مورد محبت عبیدالله خان اوزبک و جزو ملازمان او بود، لکن حسودان او را به شیعه‌گری متهم کردند و به همین سبب به فرمان عبیدالله که سنی بسیار متعصبی بود به قتل رسید. سام میرزا تذکره‌نویس معروف نوشته است که این مرد بیچاره نزد هر دو فرقه اتهام شیعه‌گری و سنی‌گری داشت می‌نویسد: «او در اواخر عمر عجب حالتی داشت که میان شیعه متهم به سنی بود و میان سنی متهم به شیعه و عبیدالله خان اوزبک او را کشت که تو شیعه‌ای» این واقعه به سال ۹۳۶ هجری اتفاق افتاد البته در اینکه هلالی شیعه بوده تردیدی وجود ندارد ولی او تعصبی در شیعه‌گری نمی‌ورزید و شاید به این دلیل بوده که پاره‌ای از مردم او را سنی می‌پنداشتند.

هلالی یکی از بهترین غزل‌سرایان قرن نهم و اوایل قرن دهم است. بیان او در غزل روان و سلیس، و اشعار او در عین سادگی بسیار لطیف و شورانگیز است. در مثنوی سرایی نیز مهارت داشته و اشعار نغز و عالی در مثنویات او فراوان است. در کتاب شاه و درویش، در ستایش پروردگار چنین سروده است:

ای وجود تو، اصل هر موجود	هستی و بوده‌ای و خواهی بود
صانع هر بلند و پست تویی	همه هیچند و هست تویی
کعبه، سنگی بر آستانه تو	قبله، راهی به سوی خانه تو
صبح را با شفق، برآمیزی	آب و آتش بهم درآمیزی
زلف شب را، نقاب روز کنی	مهر و مه را، جهان فروز کنی
ای دوی درون خسته دلان	مرهم سینه شکسته دلان
با وجود گناهکاری‌ها	از تو دارم امیدواری‌ها
زانکه برتوست اعتماد همه	ای مراد من و مراد همه
زلف خوبان مشو شم دارد	لعل ایشان، در آتشم دارد
از بتان، چون در آتشم شب و روز	روز حشرم، بدین گناه مسوز
مehوشانم، چو سوختند به ناز	ز آفتاب قیامت، مگداز

غزل‌های او همه لطیف و پرمضمون و خوش عبارت است و آکنده از رقت عواطف، بطوریکه همه زبانزد هم‌عصران و سخن شناسان بعد از وی بوده است و مجموع ابیات آنها نزدیک به ۲۸۰۰ می‌باشد. ولی قصائدش کم و در عین حال کم‌ارزش است. یکی از این قصائد در مدح عبیدالله خان اوزبک است و دیگری در مدح امامان. دیوانش حاوی چند قطعه و سی و پنج رباعیست که پاره‌ای از آنها بسیار لطیف و دل‌انگیز می‌باشد. از رباعیات او است:

ای بیوفا، چه چاره کنم باجفای تو

تا کی جفا برم، به امید وفای تو

می خواهم از خدا، به دعا صد هزار جان

تا صد هزار بار، بمیرم برای تو

هر کس که می عشق بجانش کردند از دُردی درد تلخ کامش کردند

گویا همه غم‌های جهان در یک جا جمع آمده بود و عشق نامش کردند

دردا، که اسیر ننگ و نامیم هنوز

در گفت و شنود خاص و عامیم هنوز

شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز

صدبار بسوختیم و خامیم هنوز

چنان از پا فکند امروزم، آن رفتار و قامت

که فردا برنخیزد، بلکه فردای قیامت هم

رقیبان را از آن لب آب خضر است و دم عیسی

مرا پیوسته آه حسرت و اشگ ندامت هم

از من امروز جدا می شود آن یار عزیز

همچو جانی که شود از تن بیمار جدا

زیر دیوار سرایش، تن کاهیده من

همچو گاهی است که افتاده ز دیوار جدا

دیوان غزل و مثنوی شاه و درویش و لیلی و مجنون و صفات‌العاشقین

از تألیفات هلالی است که بسیار دل‌انگیز و فصاحت‌آمیز است. شاه و

درویش منظومه‌ای است از متفرعات بحر خفیف متضمن یک هزار و

سیصد و چهل و پنج بیت در عشق بی‌ریای درویشی به شاهزاده‌ای، و

صفات‌العاشقین منظومه‌ای است به بحر هزج در یک هزار و دویست و

سی و هفت بیت. این مثنوی عرفانی و اخلاقی در بیست باب و متضمن

مقولاتی است از عشق، صدق، وفا، خلق خوش، سخاوت، شجاعت،

همت، احسان، تواضع، ادب، اجتناب از نابایسته‌ها، صبر، شکر، توکل،

قناعت، کم‌خواری، کم‌گویی، کم‌خوابی، عزلت و توحید. سخن هلالی

در این دو مثنوی همان سادگی و روانی و یکدستی الفاظ را که در

غزلهایش دارد حفظ کرده است و اگر لطفی در آن دو مثنوی و یا مثنوی

لیلی و مجنون که بعضی بدو نسبت داده‌اند، باشد از همین راهست. نه از

راه تازگی افکار و مطالب که همگی تکرارهایی از گذشتگان است؛ در

حالی که بسیاری از مضامین نو در غزل‌های او دیده می‌شود.

بحمدالله، که جان بریاد رفت و خاک شد تن هم

ز پند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم

دلا صبری کن و زینسان مرو، هر دم به کوی او

کزین بی‌طاقتی آخر تو رسوا می‌شوی من هم

شدم دیوانه و طفلان کِشندم دامن از هر سو

گریبانم ز دست عاشقی چاک است و دامن هم

دل و جان هلالی، پیش پیکانت سپر باد!

که ابرویت کماندار است و چشمت ناوک افکن هم

خواهند عاشقان دو مراد از خدای خویش

هجران برای غیر و وصال از برای خویش

ای من گدای کوی گرنیست رحمتی

باری نظر دریغ مدار از گدای خویش

زاهد برو که هست مرا با بتان شهر

آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش

چون خاکپای تست هلالی به صد نیاز

ای سرو ناز سرمکش از خاکپای خویش

ای که می‌پرسی زمن، کان یار را منزل کجاست؟

منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست؟

جان پاکست ای پری رخسار از سر تا قدم

ورنه شکلی این چنین در نقش آب و گل کجاست؟

مأمّن عقل از مقیمان سرکویت مخواه

ما همه دیوانه‌ایم اینجا، کسی عاقل کجاست؟

در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم

این چنین ماهی که من دارم در آن محفل کجاست؟

هلالی در جوانی به زیبایی جمال و حسن روی انگشت‌نمای خلق بوده

و چنانکه گفته شد در خدمت امیر علیشیر نوایی اعتبار و حرمتی داشته

است. هلالی را در خراسان رافضی و در عراق سنی می‌خواندند و بالاخره

به جرم تشیع به دست عبیدالله خان ازبک به قتل رسید که داستان آن از این

قرار است:

هنگامی که عبیدالله خان ازبک، خراسان و هرات را به حیطة تصرف

در آورد، هلالی رابه ملازمت خود برگزید. ولی حسودان به عرض امیر

رسانیدند که او «رافضی» است، و در یکی از رباعیات خود هم خان را

هجو کرده است و این رباعی را به او نسبت دادند:

تا چند عبید از پی تالان باشی تارا جگر مُلک خراسان باشی

غارت کنی و مال یتیمان بیری کافر باشم، اگر مسلمان باشی

عبیدالله خان خشمگین شد، حکم قتل او را صادر کرد، هلالی در

عذرخواهی قصیده‌ای به نظم آورد که این دو بیت از آن است:

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد

که جان آمد درو، یعنی عبیدالله خان آمد

سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند

که از مشرق به مغرب رفت و یک شب در میان آمد

اما، این قصیده مفید و مؤثر نیفتاد، و هلالی به جرم تشیع در سال ۹۳۶

هجری در چارسوی هرات، به شمشیر سیف‌الله نامی به قتل رسید و

شعرای معاصرش جمله «سیف‌الله کشت» را ماده تاریخ شهادت او یافتند.

گفته شده است پس از آنکه بی‌گناهی مولانا هلالی و خونریزی ناحق

عبیدالله خان ثابت شد، امیر از کشتن او سخت نادم و پشیمان گردید و

روزی به سبب همین مطلب دیوان او را باز کرد و در صفحه اول این بیت

به نظر رسید:

ما را به جفا کشته، پشیمان شده باشی

خون دل ما ریخته، حیران شده باشی

هلالی جغتایی از نوادر زمان خود بود، در شعر به هراسلوب مهارت تمام

داشت. به فضل و کمال و سخن‌سرایی شهرت فراوان داشته و آثارش مورد

توجه و مقبول طبع دوستداران شعر و ادب بوده است.

در تعریف لیلی در مثنوی لیلی و مجنون چنین می‌سراید:

پاکیزه تنی، چو نقره فام نازک بدنی، چو مغز بادام
چشمش، زاغی نشسته در باغ ابروی سیاه او، پر زاغ
در کتاب شاه و درویش، این بیت را در وصف تیرانداختن شاه گفته:
استخوان را، اگر نشان کردی تیر را، مغز استخوان کردی
در کتاب صفات‌العاشقین در نابینایی و پیر شدن زلیخا در فراق
یوسف:

غم پیری، سمن برسنبش ریخت ز آسیب زمان، برگ گلش ریخت
از اشعار هلالی جغتایی است:
آخر از غیب، دری بر رخ ما بگشاید
دیگران گر نگشایند، خدا بگشاید
بردل از هیچ طرف، باد نشاطی نوزید
یارب، این غنچه پژمرده، کجا بگشاید؟
نگشاید دل ما، تا نگشایی خم زلف
زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید
می‌کشم آه، که بگشا رخ گلگون، لیکن
این گلی نیست، که از باد صبا بگشاید
تا به دشنام هلالی بگشایی لب خویش
هرسحر، گریه‌کنان دست دعا بگشاید

آرزومند توام، بنمای روی خویش را

ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را

جان در آن زلفت، کمتر شانه کن تا نگسلی

هم رگ جان مرا هم تار موی خویش را
خوبرو را خوی بد لایق نباشد، جان من
همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را
چون بکویت خاک گشتم پایمالم ساختی
پایه برگردون رساندی خاک کوی خویش را
آن نه شب‌نم بود ریزان وقت صبح از روی گل
گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را
مردهام عیسی دمی خواهم که یابم زندگی
همره باد صبا بفرست بوی خویش را
بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی
هیچ تأثیری ندیدم گفتگوی خویش را

در دل بی‌خبران جز غم عالم غم نیست

در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست
خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود
هرکه خاک ره عشق تو نشد آدم نیست
از جنون من و حسن تو سخن بسیارست
قصه ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست
گر طیبیان زغم عشق تو مرهم سازند
کی گذاریم؟ که آن داغ کم از مرهم نیست
بسکه سودای تو دارم غم خود نیست مرا

گر ازین پیش غمی بود کنون آن هم نیست

غنچه خرمی از خاک هلالی مطلب

که سر روضه او جای دل خرم نیست

چند گیرد جام می‌کام از لب میگون او

ساقیا بگذار تا برخاک ریزم خون او

قصه لیلی و مجنون پای تا سر خوانده‌ام

هم تو از لیلی فزونی هم من از مجنون او

مهر آن مه را بجان خواهم که بس لایق فتاد

عشق روزافزون من با حسن روزافزون او

داغ‌ها دارم بدل چون لاله و نتوان نهفت

کآن همه داغ درون پیداست از بیرون او

از فسونگر نیست چون بی‌خوابی ما را علاج

پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او

نامه قتل‌م نوشت و ساخت عنوانش بخون

تا هم از عنوان شوم آگاه برمضمون او

سرو می‌گوید هلالی قد موزون ترا

در عبارت کوتاه آمد طبع ناموزون او

گفتی بگو که بنده فرمان کیستی

ما بنده توایم، تو سلطان کیستی

جان می‌دهد زبهر تو خلقی بهر طرف

آیا از این میانه تو جانان کیستی

ای گنج حسن با تو چه حاجت بیان شود

هم خود بگو که در دل ویران کیستی

می‌بینمت که برسر ناز و کرشمه‌ای

تا باز در کمین دل و جان کیستی

ما از غمت هلاک و تو با غیر هم نفس

بنگر کجاست درد و تو درمان کیستی

دور از رخ تو روز هلالی سیاه شد

تا خود تو آفتاب درخشان کیستی

(از دیوان غزلها)

گوهر حقه دهان سخنست

جوهر خنجر زبان سخنست

گر نبودی سخن چه گفتی کس

در معنی چگونه سفتی کس

سرّ کس را کسی چه دانستی

راز گفتن کجا توانستی

این سخن گرنه در میان بودی

آدمی نیز بی‌زبان بودی

سخن خوش حیات جان و تنست

دم عیسی گواه این سخنست

نه سخن از دهن برون آید

که سخن از سخن برون آید

این سخن زادهٔ دو حرف «کن» است

بلکه این «کن» دو حرف یک سخنست

ای خرد از سخن روایت کن

بـزبان قلم حکایت کن

یاد کن سحر آفرینان را

نکته دانان و خرده بینان را

که همه مخزن سخن بودند

رازدان نـو و کهن بودند

عالم از درّ نظم پر کردند

همچو دریا نثار دُر کردند

ابر رحمت نثار ایشان باد

لطف جاوید یار ایشان باد

(از مثنوی شاه و درویش)

سحرگاهان که ابر نوبهاران

بساط کوه شد از لاله گل رنگ

بعشرت خاست نرگس پیش لاله

بهم شاخ و ثمر تسبیح سان شد

بتندی بسکه سیل از کوه بگذشت

جوانان روی در صحرا نهادند

چو نرگس جام زرین برگرفتند

در آن فرخنده روزعالم افروز

بتان جمعی و مشتاقان گروهی

چه کوهی پرشکوه و عرش پایه

بعشرت خیمه زد برکوهساران

برآمد لعل سیراب از دل سنگ

پیاله داشت برروی پیاله

برو مرغ سحر تسبیح خوان شد

عیان شد چاک‌ها در دامن دشت

چو گل برسبزهٔ تر پا نهادند

شراب لعل را در زر گرفتند

بگشت سبزه و گلگشت نوروز

گذر کردند بربالای کوهی

که برپام سپهر افکنده سایه

عقابش با همای مهر هم پر

مه نو کز پس ماهی نمودی

فلک چون پشته‌ای پیرامن او

بهم گفتند معشوقان که عشاق

ولیکن صدق ایشان نیست معلوم

طریق آزمون را ساز کردند

خطاب آمد به مشتاقان عاشق

ازین کوه افگند خود را به پایان

همانجا صادقان برپای جستند

معین شد که صادق کیست آنجا

بحرمت صادقان را پیش خواندند

بیک بار از نظر انداختندش

موافق خیمه برچرخ برین زد

الهی از چه^۱ کذب برون آر

پلنگش با نهنگ چرخ همسر

پس آن کوه چون کاهی نمودی

که گرد آمد زگرد دامن او

شدند از عشق ما مشهور آفاق

بود بی‌صدق کار عشق معدوم

صف عشاق را آواز کردند

که با ما هرکه در عشقت صادق

که صدق خویش را سازد نمایان

همانجا کاذبان از پا نشستند

رفیق ناموافق کیست آنجا

حریف قلب را از پیش راندند

از آن کوه و کمر انداختندش

منافق خویشان را بر زمین زد

براه کشور صدقم درون آر

هاتف اصفهانی

گفتی ام درد تو عشقست دوا نتوان کرد
دردم از توست و دوا از تو، چرا نتوان کرد؟
گر عتابست و گر لطف کدامست آن کار
که به اغیار توان کرد و به ما نتوان کرد؟
فلکم از تو جدا کرد و گمان می‌کردم
که به شمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد
گر ز سودای تو رسوای جهان شد هاتف

چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد
سید احمد هاتف اصفهانی که از معروف‌ترین شاعران دوره افشاریه و
زندیه است، در شهر اصفهان، در تاریخی که دقیقاً معلوم نیست به دنیا
آمد، ولی اصل و نسبش از آذربایجان و اقامتش در اصفهان و قم و کاشان
بوده است. خانواده هاتف در زمان صفویه از اردوباد آذربایجان به اصفهان
مهاجرت کردند و در آن شهر ساکن شدند. هاتف دارای دو فرزند بود،
یک پسر و یک دختر که هر دو شاعر بودند. مضافاً به اینکه داماد او نیز از
شعرای برجسته زمان بود. پسر هاتف نامش سید محمد و تخلصش

سحاب بود و دارای دیوانی است مشتمل بر حدود پنج هزار بیت شعر. دختر هاتف نامش بیگم و تخلصش رشحه بود و شوهرش میرزا علی اکبر که بطوریکه متذکر شدم شاعری توانا و مشهور بود و نظیری تخلص می کرد. رشحه تنها زنی است در ایران که خود و پدر و برادر و شوهر و فرزندش همگی شاعر بوده اند. مقام شاعری رشحه بسیار بلند و با شاعران زن دیگری چون لاله خاتون و مهربی و مهستی که همه از شاعران بسیار والامقام هستند برابر و همپایه می باشد. این زن شاعر از برادرش سحاب نیز در کار شاعری چیره دست تر بوده ولی متأسفانه فقط تعدادی از اشعار او به طور پراکنده وجود دارد و دیوانش بکلی نایاب است. بی مناسبت نیست که یک رباعی و یک غزل از اشعار رشحه شاعره باذوق و چیره دست به نظر خوانندگان برسانم.

رباعی

به قید زلف تو آن دل که پای بند شود

غمش مباد که فارغ ز هرگزند شود

بلند، نام تو در حسن شد، خوشا روزی

که در جهان به وفا نام تو، بلند شود

غزل

جفا و جور تو عمری بدین امید کشیدم

که بینم از تو وفایی، گذشت عمر و ندیدم

سزای آنکه ترا برگزیدم از همه عالم

ملامت همه عالم بین چگونه خریدم

اگرچه مست بود غیر نیکوان همه اما

به سست عهدیت، ای مه ندیدم و نشنیدم

زدی به تیغ جفایم، فغان که نیست گناهی

جز اینکه بار جفایت به دوش خویش کشیدم

تهی نگشت ز زهر غم تو ساغر عیشم

از آن زمان که شراب محبت تو چشیدم

کنون ز ریزش ابر عطاش «رشحه» چه حاصل

چنین که برق غمش سوخت کشتزار امیدم

هاتف اصفهانی معاصر بوده است با شعرا و سخنوران بزرگی در قرن

دوازدهم چون آذر بیگدلی مؤلف کتاب «آتشکده» که شرح حال بسیاری

از شعرا و عرفای معروف در آن مبسوط است، و همچنین شاعران بزرگ

دیگری چون مشتاق اصفهانی - حزین لاهیجی - عاشق اصفهانی - نور

علیشاه - فتحعلی خان صبا - مجمر اصفهانی و رفیق اصفهانی.

هاتف از آغاز جوانی شیفته دانش و کسب علم بود، به همین لحاظ

تحصیلات درسی خود را در اصفهان آغاز نمود و به تحصیل ریاضیات،

حکمت و طب در آن شهر پرداخت لکن این رشته های علمی طبع و ذوق

سرشار او را سیراب نکرد و او را در راه کسب دانش شعر و شاعری و

ادب کشانید و به مکتب درس شاعر بزرگ زمان میرزا محمد نصیر

اصفهانی راه یافت. و از محضر این پیر و سخنور معروف بهره ها گرفت و

توشه ها اندوخت. هاتف بعدها، که در کار شعر و ادب و سخنوری و

مقدمات این رشته دانش بیشتری پیدا کرد، رفته رفته به جمع شاعران و

سخن شناسان دیگر راه یافت، که از آن جمله شاعر معروف مشتاق

اصفهانی را می توان نام برد. در همان زمان چنانکه متذکر شدم شاعران

بزرگ و نامور دیگری نیز چون آذر بیگدلی و صهبا و میرسید علی شعله در اصفهان محافل ادبی داشتند. هاتف برای بهره‌گیری از مجالست و هم‌نشینی با بزرگان ادب مسافرت‌هایی نیز به شهرهای قم و کاشان نمود و روزگاری را در گفتگو و مجالست با بزرگان سپری کرد. بقول سعدی که می‌فرماید:

در اقصای عالم بگشتم بسی به‌سر بردم ایام با هرکسی

این مسافرت‌ها و هم‌نشینی‌ها با بزرگان ادب رفته رفته هاتف را به سوی عرفان کشانید و به زندگی ساده و دور از تجمل شیفته و علاقمند ساخت و در راهی گام نهاد که بزرگان پیش از وی چون سنایی و عطار و مولوی رفته بودند. هاتف در سال ۱۱۹۸ هجری قمری چشم از جهان فرو بست. مزار او در شهر قم است.

اشعار هاتف اصفهانی که شامل قصیده و غزل و دیگر انواع شعراست به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، ایتالیایی و ترکی ترجمه شده است. شهرت و عظمت هاتف البته بخاطر ترجیع‌بند عرفانی معروف اوست که در پنج بند و نود و پنج بیت سروده شد، و از شاهکارهای ادب فارسی است. هاتف در این ترجیع‌بند عرفانی طریق خداشناسی و وحدت وجود را از تمام شاعرانی که در این موضوع شعر گفته‌اند، ساده‌تر، خلاصه‌تر و روشن‌تر بیان نموده و یادآور شده که تمام ذرات در عالم وجود در ستایش و ثنای خالق یکتا در حرکت و تکاپو هستند.

دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی
از مضیق حیات درگذری وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی و آنچه نادیده چشم آن بینی
تابه‌جایی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بینی

با یکی عشق ورزی از دل و جان تا به‌عین‌الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لاله الا هـ
هاتف در کار غزل همپایه غزلسرایان بزرگ چون سعدی و حافظ نیست. امادر این کار نیز طبع آزمایی کرده و غزلیات زیبایی از او به‌یادگار مانده است مانند این غزل:

گفتم نگرم روی تو، گفتم به‌قیامت

گفتم روم از کوی تو، گفتم به‌سلامت

گفتم چه خوش از کار جهان، گفت: غم عشق

گفتم چه بود حاصل آن، گفت: ندامت

هرجا که یکی قامت موزون، نگر دل

چون سایه به‌پایش فکند، رحل اقامت

دامن ز کفم می‌کشی و می‌روی امروز

دست من و دامان تو فردای قیامت

ناصح که رخس دید، لب خویش گزید

«هاتف» به‌چه رو می‌کندم باز ملامت

شهرت و معروفیت هاتف اصفهانی بیش از هرچیز مرهون ترجیع‌بند شورانگیز و عارفانه اوست و اگر این ترجیع‌بند رانسروده بود، هرگز به این پایه شهرت و محبوبیت و اعتبار نمی‌رسید و مانند سایر شاعران معاصرش در یک حد متوسط و عادی قرار می‌گرفت، ولی از پرتو همین یک اثر دلپذیر، شعرش صفابخش دل‌ها و نامش پایدار گردید. این ترجیع‌بند، هاتف را به‌حریم استادان بزرگ نزدیک می‌سازد و ورقی درخشان بر اوراق زرین ادبیات فارسی می‌افزاید.

سبک و صنعت ادبی ترجیع‌بند در میان شعرا بسیار متداول و معمول

بوده و اغلب آنها چه در تغزل و چه در تصوف و عرفان، ترجیع‌بندهایی ساخته و پرداخته‌اند. ترجیع‌بند نوعی قصیده طولانی است که شاعر آن را به چند بخش تقسیم می‌کند، که آن بخش‌ها را اصطلاحاً «بند» می‌گویند. هر بند قصیده از بند دیگر به وسیله بیتی که از نظر وزن با ابیات بندها یکی است ولی از نظر قافیه متفاوت و مستقل است، جدا می‌شود. حال اگر در فواصل بندها این بیت عیناً تکرار شود، آن را ترجیع بند می‌گویند، یعنی در آخر هر بند، آن بیت رجعت و بازگشت کرده است. در ترجیع‌بند هاتف این بیت است که در انتهای هر یک از پنج بند تکرار می‌شود.

که یکی هست و هیچ نیست جز او و حـده لاله الا هـو
به قطعه نخست از پنج قطعه ترجیع‌بند، شاهکار کم‌نظیر هاتف اصفهانی توجه فرمائید.

ای فدای تو هم دل و هم جان وی نثار رخت همین و همان
دل فدای تو، چون توئی دلبر جان نثار تو، چون توئی جانان
دل رهندن ز دست تو، مشکل جان فشاندن به پای تو آسان
راه وصل تو راه پر آشوب درد هجر تو درد بی‌درمان
بندگانیم جان و دل برکف چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گردل صلح داری، اینک دل ور سر جنگ داری؟ اینک جان
دوش از سوز عشق و جذبه شوق هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور، خلوتی دیدم روشن از نور حق نه از نیران^۱
هر طرف دیدم آتشی کانشب دید در طور موسی عمران
پیری آنجا به آتش افروزی به ادب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گل رخسار همه شیرین زبان و تنگ دهان
چنگ و عود و دف و نی و بربط شمع و نقل و گل و می و ریحان
ساقی ماه روی مشگین موی مطرب بذله‌گوی خوش الحان
مغ و مغزاده موبد و دستور خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی شدم آنجا به گوشه‌ای پنهان
پیر پرسید کیست این؟ گفتند عاشقی بی‌قرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می‌ناب گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش‌پرست و آتش دست ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی به‌زبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا همه حتی الوریث والشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او

و حـده لاله الا هـو

بهترین و عالیترین ترجیع‌بندی که در آثار اساتید قدیم موجود است، ترجیع بند استاد بزرگوار و خداوند سخن سعدی شیرازی است که از حیث شیوایی الفاظ و سادگی بیان و لطافت مضامین عاشقانه نظیر ندارد و با آن که سراسر دیوان سعدی آیت فصاحت و سرمشق جزالت و روانی است، ترجیع‌بند وی بطور درخشانی در دیوان او جلوه می‌کند ولی براهل تحقیق پوشیده نیست که شیخ اجل سعدی شیرازی در سرودن این اثر بی‌مانند خود، به ترکیب بند جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی شاعر بزرگ قرن ششم نظر داشته است. تفاوتی که آن دو ترجیع‌بند با یکدیگر دارند این است که جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی منظومه خود را در مدح پیغمبر اسلام سروده ولی سعدی در وصف معشوق آن قصیده را به‌نظم

در آورده است و شاید همین موضوع موجب شده که ترکیب بند جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی در خاطره‌ها باقی نماند زیرا مدیحه، طبعاً عاری از هیجان و جذبه عاشقانه است که به شعر روح می‌بخشد و گرنه اشعار جمال‌الدین عبدالرزاق نیز در متانت اسلوب و بلندی فکر در حد کمال است. در این رابطه به ابیاتی از ترجیع‌بند معروف سعدی توجه فرمائید.

بند اول ترجیع‌بند سعدی

ای سرو بلند قامت دوست	و ه وه که شمایلت چه نیکوست
نازک بدنی که می‌نگنجد	در زیر قبا چو غنچه در پوست
آن خرمن گل نه گل که باغست	نه باغ ارم که باغ مینوست
خون دل عاشقان مشتاق	در گردن دیده‌ بلاجوست
بسیار ملامتم بکردند	کاندر پی او مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان	این شرط وفا بود که بی‌دوست

بنشینم و صبر پیشه گیرم

دنباله کار خویش گیرم

بند دوم ترجیع‌بند سعدی

در عهد تو ای نگار دل‌بند	بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود به هیچ مطلوب	خاطر که گرفت با تو پیوند
عشق آمد و رسم عقل برداشت	شوق آمد و بیخ صبر برکند
این جور که می‌بریم تا کی؟	وین صبر که می‌کنیم تا چند؟
افتادم و مصلحت چنین بود	باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیشه گیرم

دنباله کار خویش گیرم

به‌بند دوم از ترجیع‌بند هاتف که جلوه وحدت و یگانگی وجود در آن آشکار و تابنده است توجه فرمائید:

از تو ای دوست نگسلم پیوند	ور به تیغم بُرند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان	وز دهان تو نیم شگر خند
ای پدر پند کم ده از عشقم	که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم	چه کنم کو افتاده‌ام به کمند
در کلیسا به دلبری ترسا	گفتم: ای جان به دام تو در بند
ای که دارد به تار زنارت	هرسر موی من جدا پیوند
ره به وحدت نیافتن تاکی	ننگ تثلیث بریکی، تا چند؟
نام حق یگانه چون شاید	که آب ^۱ و ابن و روح قدس ^۲ نهند؟
لب شیرین گشود و بامن گفت	وز شکر خند ریخت از لب قند
که گراز سرّ وحدت آگاهی	تهمت کافری به ما مپسند
درسه آئینه شاهد ازلی	پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم او را	پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یک سو	شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

و حده لاله الاله و

بعد از سعدی عرفای بزرگ و شعرای دیگر نیز ترجیع‌بندهایی ساخته بودند مانند فخرالدین عراقی، خواجه حافظ شیرازی، شمس مغربی، شاه نعمت‌اله ولی کرمانی، بابا فغانی شیرازی و غیر هم، ولی هیچیک در این زمینه آثار مهم و باارزشی بوجود نیاورده‌اند، به‌جز هاتف اصفهانی که قرعه این دولت به‌نام او زده شد و با کسب الهام از منبع فیض اثر جاودانی

۲. روح قدس = حضرت مریم

۱. اب = پدر

خود را پدید آورد و همانطور که ترجیع‌بند عاشقانه سعدی در تغزل بی‌مانند است منظومه عارفانه هاتف نیز اثر برجسته و درخشانی است که در دیوان دیگران نظیر آن را نمی‌توان یافت.

به‌بند سوم این ترجیع‌بند زیبای عرفانی هاتف توجه فرمائید:

دوش رفتم به‌کوی باده فروش ز آتش عشق دل به‌جوش و خروش
 مجلسی نغز دیدم و روشن میر آن بزم پیر باده فروش
 چاکران ایستاده صف در صف باده خواران نشسته دوش بدوش
 پیر در صدر و میکشان‌گردش پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
 سینه بی‌کینه و درون صافی دل پر از گفتگو و لب خاموش
 همه را از عنایت ازلی چشم حق بین و گوش راز نیوش^۱
 گوش برچنگ و چشم برسافر آرزوی دو کون در آغوش
 به‌ادب پیش رفتم و گفتم ای تو را دل قرارگاه سروش
 عاشقم دردمند و حاجت‌مند درد من بنگر و به‌درمان گوش
 پیر خندان به‌طنز با من گفت ای تو را پیر عقل حلقه به‌گوش
 تو کجا ما کجا ای از شرمت دختر رز نشسته برقع پوش
 گفتمش سوخت جانم آبی ده و آتش من فرو نشان از جوش
 دوش می‌سوختم، از این آتش آه اگر امشبم بود چون دوش
 گفت خندان که هین پیاله بگیر ستم، گفت: هان زیاده منوش!
 جرعه‌ای درکشیدم و گشتم فارغ از رنج عقل و محنت هوش
 چون به‌هوش آمدم یکی دیدم مابقی را همه خطوط و نقوش
 ناگهان در سوامع ملکوت این حدیثم سروش گفت به‌گوش
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لاله الا هو

سبک ترجیع‌بند هاتف، بکلی با شیوه او و سایر غزل سرایان معاصرش مغایر و متفاوت است و با آن که در غزل‌های هاتف اثری از تصوف و عرفان دیده نمی‌شود، این پنج قطعه ترجیع‌بند او به‌سبک عراقی و شاه نعمت‌الله ولی و سایر متصوفین وارد مرحله جدیدی شده است.

هاتف اصفهانی در ساختن این منظومه، به‌ترجیع‌بند «شمس مغربی» و «شاه نعمت‌الله ولی» نظر داشته و علاوه بر آن که همان وزن را انتخاب کرده، حتی برخی از بندهای ترجیع‌بند خود را با همان قوافی سروده است مانند این بند از ترجیع‌بند شاه نعمت‌اله ولی:

شاهدی از دکان باده فروش بهره‌ی می‌گذشت سرخوش، دوش
 گفتم ای دستگیر مخموران از کجا می‌رسی، چنین مدهوش
 جام‌گیتی نمای با من داد گفت از این باده جرعه‌ای کن نوش
 گفتم این باده از پیاله کیست لب به‌دندان گرفت و گفت خموش
 ناگاه از پیر دیر پرسیدم که ز سودای کیست، این همه جوش
 هیچکس زان حدیث لب نگشود ناگهان چنگ برکشید خروش
 که سراسر جهان و هرچه در اوست عکس یک پرتو است از رخ دوست
 شمس مغربی نیز چنانکه متذکر شدیم ترجیع‌بندی دارد که از حیث وزن و قافیه بسیار شبیه و همانند بندهای ترجیع‌بند هاتف اصفهانی است.
 به‌یک بند از ترجیع‌بند شمس مغربی توجه فرمائید:

پیش از آن کز جهان نبودنشان عشق در نقش خویش بود، نهان
 کرد سلطان عزیمت صحرا شد روانه سپاه با سلطان
 سوی عالم چو تاختن آورد عالم جسم گشت و عالم جان
 چون به‌میدان کائنات رسید گوی وحدت فکند در میدان
 نظری سوی عالم جان کرد عکس رخسار خویش دید در آن

۱. نیوش: شنوا

گشت برعکس روی خود، واله ماند در نقش روی خود، حیران
و تا پایان بند که می‌گوید:

جام گیتی‌نمای را بطلب تا ببینی در او به‌عین عیان
که جز او نیست در سرای وجود
به‌حقیقت کسی دگر، موجود

ولی با این حال، پایه سخن هاتف اصفهانی در این ترجیع بند از شمس مغربی و شاه نعمت‌الله ولی به مراتب بالاتر است و اشعارش لطیف‌تر و پاکیزه‌تر. نکته مهم اینست که دیگران در ترجیع بندهای خود مطالب عرفانی را با همان اصطلاحات خاص اهل تصوف، بیان کرده‌اند بدین جهت ادراک مقصود آنها برای عامه، دشوار و شعرشان خالی از لطف و حلاوت است. ولی هاتف مسائل توحید و علم الهی را با تعبیرات شاعرانه و الفاظ نرم و دل‌ویز ادا کرده و مضامین عرفانی را به سبک خواجه شیراز در لباس غزل ریخته است. به‌بند چهارم از ترجیع‌بند هاتف اصفهانی توجه فرمائید:

چشم دل باز کن که جان بینی
گر به‌اقلیم عشق روی آری
بر همه اهل این زمین به‌مراد
آنچه بینی دلت همان خواهد
بی‌سرو پا‌گدای آنجا را
هم در آن پابره‌نه قومی را
هم در آن سر برهنه جمعی را
گاه وجد و سماع هریک را
دل هرذره را که بشکافی
آنچه نادیدنی است آن بینی
همه آفاق گلستان بینی
گردش دور آسمان بینی
و آنچه خواهد دلت همان بینی
سر ز ملک جهان گران بینی
پای برفرق فرقدان بینی
برسراز عرش سایبان بینی
بر دو کون آستین فشان بینی
آفتابیش در میان بینی

هرچه داری اگر به‌عشق دهی
جان‌گذاری اگر به‌آتش عشق
از مضیق حیات درگذری
آنچه نشنیده گوش آن شنوی
تا به‌جایی رساندت که یکی
با یکی عشق ورزی از دل و جان
کافر مگر جوی زیان بینی
عشق را کیمیای جان بینی
وسعت ملک لامکان بینی
وانچه نادیده چشم آن بینی
از جهان و جهانیان بینی
تا به‌عین‌الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او

و حـده لاله الا هـو

شعر هر قدر از دایره بحث و تحقیق و امور استدلالی دورتر شود و با تخیلات بیشتر آمیخته گردد. به‌همان تناسب جنبه موسیقی آن زیادتر و در تحریک شوق و جذب قوی‌تر می‌شود. تفاوت غزل‌های حافظ با غزلیات عطار و یا شمس مغربی و سایر متصوفین، علاوه بر استحکام الفاظ و لطف و ترکیبات و تعبیرات، این نکته اساسی است که با یک تعبیر مبهم و صرف اشاره و کنایه، معانی مقصود را در قالب غزل می‌ریزد. سر درخشندگی ترجیع‌بند هاتف نیز همین نکته است. به‌طوری که استاد فقید مرحوم اقبال آشتیانی در مقدمه دیوان هاتف نگاشته است:

«این ترجیع‌بند معروف را مستشرق شهیر فرانسوی، نیکلاس کنسول فرانسه در از میر به سال ۱۸۹۷ به فرانسه ترجمه کرده و در طی رساله‌ای که به‌عنوان «خدا و شراب در اصطلاح شعرای فارسی» انتشار داده، آن را گنجانده است. سلیمان عسگر اوف نیز از ادبای باکو رساله‌ای به‌ترکی در شرح حال هاتف و ترجیع‌بند او نوشته و آن را در تفلیس طبع کرده است»
پروفسور ادوارد براون مستشرق شهیر انگلیسی نیز در تاریخ ادبیات ایران راجع به‌هاتف می‌نویسد:

«اگرچه سید احمد هاتف اصفهانی معاصر و دوست لطفعلی بیگ آذر بوده ولی در کتاب آتشکده هیچ مطلب خاصی نسبت به او مندرج نیست فقط ستایش مبالغه آمیزی از او دیده می شود... و تقریباً ده صفحه مخصوص منتخب اشعار اوست و ما از تمام آنها فقط ترجیع بند دلپذیر و معروف او را اختیار می کنیم که به واسطه آن نامش جاوید مانده است»
به بند پنجم از ترجیع بند هاتف اصفهانی توجه فرمائید:

یار بی پرده از در و دیوار
شمع جویی و آفتاب بلند
گر ز ظلمات خود رهی بینی
کور و ش قاعد و عصا طلبی
چشم بگشا به گلستان و بین
ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ
پا به راه طلب نه و از عشق
شود آسان ز عشق کاری چند
صد رخت لن ترانی ار گویند
تا به جایی رسی که می نرسد
بار یابی به محفلی کانجا
این ره آن زاد راه و آن منزل
ورنه، مرد رهی تو، چون دگران
هاتف، ارباب معرفت که گهی
از می و جام و مطرب و ساقی
قصد ایشان نهفته اسراری است
پی بری گریه رازشان دانی

در تجلی است یا اولوالابصار
روز بس روشن و تو در شب تار
همه عالم مشارق الانوار
بهر این راه روشن و هموار
جلوه آب صاف در گل و خار
لاله و گل نگر در این گلزار
بهر این راه، توشه ای بردار
که بود پیش عقل بس دشوار
باز میدار دیده بردیدار
پای او هام و دیده افکار
جبرئیل امین ندارد بار
مرد راهی اگر بیا و بیار
یار میگوی و پشت سر میخار
مست خوانندشان و گه هشیار
از مغ و دیر و شاهد و زتار
که به ایما کنند گه اظهار
که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
و حـده لاله الالهـو

سید احمد هاتف، در فن قصیده سرائی مانند معاصران خود در مقایسه با خداوندگاران شعر و ادب پارسی چون فردوسی و مولوی و سعدی و حافظ، شاعر متوسطی است و در غزل نیز طرز خاص و مضمون تازه ای ندارد. ولی با این وصف تعدادی غزلیات ساده و لطیف در دیوان او موجود است که از آثار خوب دوره زندیه است، مخصوصاً یکی از غزل های او شهرت فراوانی کسب کرده و با آهنگ خاصی که در پرده حجاز برای آن ساخته اند قبول عامه یافته است. دیوان اشعار او مشتمل است از غزلیات، قصاید، مقطعات و رباعیات و بطوری که شرح آن گذشت ترجیع بند او که در موضوع وحدت وجود است، هاتف را به حریم استادان بزرگ نزدیک می کند.

ابیاتی چند از آثار هاتف اصفهانی

چه شود به چهره زرد من، نظری برای خدا کنی؟
که اگر کنی همه درد من، به یکی نظاره دوا کنی
تو شهی و کشور جان تو را، تو مهی و جان و جهان ترا
ز ره کرم چه زیان ترا که نظر به حال گدا کنی؟
ز تو گر تفقد و گر ستم، بود آن عنایت و این کرم
همه خوش بود ز تو ای صنم، چه جفا کنی چه وفا کنی
تو کمان کشیده و در کمین، که زنی به تیرم و من غمین
همه غم بود از این، که خدا نکرده خطا کنی
تو که هاتف از برش این زمان، روی از ملامت بیکران
قدمی نرفته ز کوی او، نظر از چه سوی قفا کنی؟

به گردون می‌رسد فریاد یارب یاربم، شبها
چه شد یارب در این شب‌های غم، تأثیر یاربها
جدا از ماه رویت عاشقان از چشم‌تر، هرشب

فرو ریزند کوکب، تا فرو ریزند کوکبها

تو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدن‌ها
من و این دشت بی‌پایان و بی‌حاصل دویدن‌ها
پر و بالم به حسرت ریخت در کنج قفس آخر

خوشا ایام آزادی و در گلشن پریدن‌ها

تغافل‌های او در بزم غیرم کشته بود امشب
نبودش سوی من، هاتف، گر آن دزدیده دیدن‌ها

کدام عهد نکویان عهد ما بستند
به عاشقان جفاکش، که زود نشکستند؟

خدا نگیردشان، گرچه چاره دل ما
به یک نگاه نکردند و می‌توانستند

غم بتان به همه عمر خوردم و افسوس
که آخر از غمشان مردم و ندانستند

ز جور مدعیان رفت از درت، هاتف
غمین مباش، گر او رفت، دیگران هستند

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید
تابوی او کنیم صبا، از کجا شنید
بیگانه گفت اگر سخنی در حقم، چه باک

این می‌کشد مرا که از او آشنا شنید
دل سوخت برمنش، همه گر سنگ خاره بود

غیر از تو هرکه حال مرا دید یا شنید
نشنیدی ای دریغ و ندیدی که از کسان

هاتف چها ز عشق تو دید و چها شنید

گفتی‌ام درد عشق است، دوا نتوان کرد
دردم از توست و دوا از تو، چرا نتوان کرد؟
گر عتاب است و گر لطف کدام است آن کار

که به‌اغیار توان کرد و به‌ما نتوان کرد؟
فلکم از تو جدا کرد و گمان می‌کردم

که به‌شمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد
گر ز سودای تو، رسوای جهان شد هاتف

چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد

قول و قرار
گر دهد چرخ به من فرصتی ای باده‌کشان

به‌خدا می‌کده‌ای وقف شما خواهم کرد
آنقدر جامه و دستار بگیرم از شیخ

فرش آن می‌کده‌ها را ز عبا خواهم کرد

کوری چشم تو ای واعظ و شیخان دگر
وسط کعبه دو میخانه بنا خواهم کرد
گر شوم من ز قضا حاکم شهری روزی
خون صد شیخ به یک مست روا خواهم کرد

رباعی

دارم ز غم فراق یاری که میپرس
روز سیاهی و شام تاری که میپرس
از دوری زلف دلفروزی است مرا
روزی که مگوی، روزگاری که میپرس

گر فاش شود عیوب پنهانی ما
ای وای به خجلت و پریشانی ما
ما غره به دین داری و شاد از اسلام
گبران متنفّر از مسلمانی ما

من از همه عشاق تو مغموم ترم
از جمله شهیدان تو مظلوم ترم
فریاد که من از همه دیدار تو را
مشتاق ترم، وز همه محروم ترم

قاآنی شیرازی

تو در خوبی و زیبایی چنان امروز یکتایی
که خورشید ار بخود بندی به زیبایی نیفزائی
حدیث روز محشر هرکسی در پرده می گوید
شود بی پرده آن روزی که روی از پرده بنمائی
چه نسبت با شکر داری که سر تا پای شیرینی
چه خویشی با قمر داری که پا تا فرق زیبایی
مگر همسایه نوری که در وهمم نمی گنجی
مگر همشیره حوری که در چشمم نمی آیی
به هرجا رو کنی در روشنی چون ماه مشهوری
به هرجا پا نهی در راستی چون سرو یکتایی
اگر خواهد خدا روزی که هستی را بیاراید
ترا گوید تجلی کن که هستی را بیارایی
گنه کن هرچه می خواهی و از محشر مکن پروا
که با این چهره در دوزخ در فردوس بگشایی

به‌روی ماه خنجرکش به‌ملک شاه لشگرکش

کزین حسنت که می‌بینم به‌هرکاری توانائی

ز چشمم هرچه خون بارد رقیب افسانه پندارد

نهیب موج دریا را چه داند مرد صحرایی

زبان بریند قآنی که شیرینی ز حد بردی

روا باشد که طوطی را بیاموزی شکرخایی

میرزا حبیب شیرازی متخلص به قآنی حدوداً سال ۱۱۸۸ شمسی در

عهد سلطنت فتحعلیشاه قاجار در شهر شیراز به دنیا آمد. پدرش میرزا

محمدعلی گلشن مردی ادیب و دانشمند و شاعر بود و اشعار او در

تذکره‌هایی چون مجمع‌الفصحا و فارسنامه نقل شده. خانواده قآنی اکثراً

اهل فضل و ادب و دانش بودند.

قآنی در یازده سالگی با از دست دادن پدر، یتیم شد و به علت عدم

تمکن مالی دچار فقر و تنگدستی شدید گردید. علیرغم مشکلات مالی

به کار کسب علم پرداخت و دیری نگذشت که در زمره شاعران جوان

درآمد، یکی دو قصیده در ستایش حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس

سرود و در ازای آن شاهزاده جوان دستور داد مقرری ناچیزی برای او

ترتیب دهند و او با همین امکانات کم به تحصیل علم و دانش و ادب

پرداخت، و با بهره‌گیری از استعداد و ذوق و نبوغ ذاتی از همگان پیشی

گرفت. قآنی سپس برای ادامه تحصیل به اصفهان رفت و به تکمیل

دانش‌های ادبی، زبان عربی، زبان انگلیسی، زبان فرانسه، علوم ریاضی و

معارف اسلامی پرداخت و در دستگاه حکومتی شاهزاده حسنعلی میرزا

ملقب به شجاع‌السلطنه فرزند دیگر فتحعلیشاه مورد لطف و عنایت او قرار

گرفت و پس از انتساب شاهزاده جوان به فرمانروایی خراسان، قآنی

همراه او به مشهد رفت و در آن شهر با حمایت و پشتیبانی شجاع‌السلطنه

ادامه تحصیل داد و از همان زمان بطور جدی به کار سرودن شعر مشغول

شد. تخلص خود را که حبیب بود به مناسبت نام فرزند شجاع‌السلطنه که

اوکتای قآن میخواندش به قآنی تغییر داد.

در هنگام جلوس محمدشاه به تخت سلطنت ایران به حلقه شاعران

دربار او درآمد و از شاه لقب «حَسَّان العجم» دریافت کرد. در سال ۱۲۵۳

که محمدشاه برای فتح غوریان و قندهار به افغانستان لشگر کشید در

ملازمت او بود ولی پس از مدتی به علت بیماری به تهران بازگشت و پس از

مراجعت شاه قصیده مفصلی سرود که در آن از دلیری و پیروزی ایرانیان

در جنگ و حسن رفتار محمدشاه با اسیران افغانی و اظهار تفر از

کارشکنی‌های سفیر انگلیس و اشغال سواحل جنوبی ایران به وسیله

کشتی‌های جنگی انگلستان سخن رانده بود.

قآنی اولین شاعر دوران قاجار است که علاوه بر احاطه کامل به زبان و

ادبیات فارسی زبان‌های عربی و ترکی را نیز به حد کمال می‌دانسته و با

زبان فرانسه و انگلیسی نیز آشنایی کامل داشته است. میرزا طاهر دیباچه

نگار درباره او نوشته است که «اندک زمانی در زبان فرانسه به طوری تسلط

یافت که هنگام تکلم اگر به تغییر صورت و لباس رفع شبهه و التباس

نمی‌شد کسی واقف از آن نمی‌گشت که گوینده پارسی است یا پارسی»

یکی از نشانه‌های دانش زبان فرانسه قآنی بطور کامل، ترجمه کتابی از

این زبان در مهندسی کشاورزی است که امیرکبیر به او محول کرد. داستان

از این قرار است که امیرکبیر پس از رسیدن به مقام صدارت اعظم، حقوق

قآنی را از فهرست کارکنان دولتی حذف نمود و گفت دولت به شاعر نیاز

ندارد. شاهزاده اعتضادالسلطنه که در آن زمان از حامیان قآنی بود از امیرکبیر درخواست کرد که بار دیگر حقوق قآنی را برقرار سازد. امیرکبیر پرسید قآنی غیر از شاعری چه هنر دیگری دارد و چون به او گفتند که قآنی زبان فرانسه را خیلی خوب می‌داند، امیر کتابی را در امر کشاورزی برای ترجمه به قآنی سپرد و شاعر هر هفته جزوه‌ای از آن را از فرانسه به فارسی ترجمه می‌کرد و به توسط اعتضادالسلطنه نزد امیرکبیر می‌فرستاد و در ازاء آن مزدی حدود پنج تومان آن وقت می‌گرفت.

قآنی سپس چند سالی به شیراز رفت و در سال ۱۲۶۲ هجری قمری با مرگ حامی خود حسنعلی میرزا شجاعالسلطنه به تهران بازگشت و از طریق علیقلی اعتضادالسلطنه به ناصرالدین شاه معرفی شد و شاعر رسمی دربار ناصرالدین شاه قاجار گردید. قآنی در سال ۱۲۷۰ هجری قمری با ابتلا به بیماری مالیخولیا درگذشت. به غزلی از قآنی توجه فرمائید:

چه غم ز بی‌کلهی کآسمان کلاه من است

زمین بساط و درو دشت بارگاه من است

گدای عشقم و سلطان وقت خویشتم

نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه من است

به‌راه عشق نتابم سر از ارادت دوست

که عشق، مملکت و دوست، پادشاه من است

زند طعنه که اندر جهان پناهت نیست

به‌جان دوست، همان نیستی، پناه من است

به‌روز حشر که اعمال خویش عرضه دهند

سواد زلف بتان نامه سیاه من است

به‌مستی ار ز لبِت بوسه‌ای طلب کردم

لب پیاله در این جرم عذرخواه من است

قلندرانه گنه می‌کنم، ندارم باک

از آنکه رحمت حق، ضامن گناه من است

به‌رندی این هنرم بس که عیب کس نکنم

کس ار زمن نپذیرد، خدا گواه من است

مرا به‌حالت مستی نگر که تا بینی

جمال و هرچه درو هست جایگاه من است

دمی که مست زخم تکیه در برابر دوست

هزار راز نهانی به‌هرنگاه من است

شرح حال نویسان قآنی از حضور ذهن و روانی طبع و ذوق وی در کار

شعرسرایی سخن‌ها گفته‌اند و شواهدی آورده‌اند که وی غالب اشعار

خود را فی‌البداهه و یا در حال مستی و سرخوشی و لااقل در فرصت کم و

بدون حکم و اصلاح و موشکافی می‌سروده است. محصول این

بدیهه‌گویی‌ها قصاید باشکوه و پرطنطنه‌ای است که در جنگ ادب پارسی

دوران قاجار بسیار کم سابقه و کم‌نظیر می‌باشد. از لحاظ صنایع شعری و

آگاهی به اصول و قواعد و بکارگیری لغات و استعارات و واژه‌ها قآنی در

بین شعرای قرون دوازده و سیزده یک‌تاز میدان ادب است چه در کار نظم

و چه در کار نثر. به‌نوشته زنده‌یاد یحیی آریان‌پور وصف بهار و جلوه‌های

گوناگون طبیعت مضامینی است که صدها شاعر فارسی زبان پیش از قآنی

و بعد از او درصدر قصاید و مدایح خود آورده و در هرباب دادسخن

داده‌اند. این توصیف‌ها در شعر قآنی غالباً به‌قدری بدیع و نغز و ابتکاری

و به‌ویژه ترکیب کلام او چنان گیرا و گیج‌کننده است که گویی قآنی

نخستین کسی است که این شیوه زیبا و رنگین و این تعبیرات تند و جسورانه را بکار بسته است. قآنی برخلاف شعرای پیشین خود در اشعارش از مفاهیم و مضامین عمیق فلسفی و عرفانی کمتر سود جسته و بیشتر با طبیعت و زندگی سرو کار دارد. به قطعاتی از اشعار او توجه فرمائید:

لاف طاعت چند در پیری زنی ای نکرده، در جوانی هیچ کار
آنچه را در روز روشن کس نجست چون توانی جست در شب‌های تار
چون زیانت نیست با دل آشنا لاف ایمان محض کفر است و دغل
زشت باشد پارسایی خودپرست سبحه‌اش در دست و مینا در بغل!

گاهی هوس باده رنگین دارم گه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه به دست و گاه زنار به دوش یارب چه کنم، کیم؟! چه آئین دارم؟!!

درویش قناعتگر و سلطان توانگر

پیوند نیابند به صد کاسه سریشم

هرکس که تند تار طمع پیش و پس خویش

خود دشمن خویش آید چون کرم بریشم

به‌نوشته ملک‌الشعراى بهار زبان قآنی غنی و شیواست. او تسلط بی‌نظیری بر الفاظ دارد. کلمات را فخیم و فاخر انتخاب می‌کند و در نشان دادن هر کلمه به جای خود توانایی و چیره‌دستی عجیبی نشان می‌دهد و در این کار، یعنی ربودن و به کار بستن کلمات هیچ شاعری به پای او نمی‌رسد، ولی با این همه قدرت بیان و مهارت در وصف تشبیه و صحنه‌سازی، قصاید او که بیش از ۸۰ درصد از اشعار او را دربر می‌گیرد،

از حیث مضمون فقیر و ناچیز می‌باشد. «رویهم رفته در شعر قآنی لفظ برمعنی و خیالات سطحی برتخیلات عالیه و تصورات بلند غلبه دارد. قآنی یکه‌تاز میدان الفاظ است، و متأسفانه قریحه و استعداد توانا و بارور خود را به خاطر اخذ صله و زر در ستایش این و آن می‌گمارد. قآنی هرکس و ناکسی را به امید گرفتن احسان مدح و ستایش می‌کند و در ممدوحان خود فضیلت و مناعت نمی‌جوید. قآنی هم در خود ستایی و هم در مدح و نکوهش حدودی نمی‌شناسد و در مدح نالایق‌ترین و ناسزاوارترین مردم درباری و حتی نوکران و خدمتگذاران آنان صفاتی به کار می‌برد که هرگز بد آنها متصف نبوده‌اند و با این همه غلو در چاپلوسی، به ممدوحان و منعمان خود نیز وفادار نمی‌ماند یعنی پس از آنکه از مسند ریاست و قدرت کنار می‌روند، سوابق نعمت آنان را فراموش می‌کند. به عنوان مثال حاج میرزا آقاسی صدر اعظم محمدشاه و ناصرالدین شاه را که با عناوین «قلب گیتی»، «روح عالم»، «انسان کامل»، «خواجه دو جهان»، «مظهر باری» و «رساننده فیض خالق به مخلوق» ستوده بود، بیرحمانه «ظالم شقی» و میرزا تقی خان امیرکبیر جانشین او را «عادل تقی» می‌خواند و باز موقعی که امیرکبیر معزول شد و میرزا آقاخان نوری به صدارت رسید او را «خصم خانگی» اهرمن خوی و بدگوهر نامیده است.

قآنی با آشنایی عمیق و وسیع نسبت به زبان و ادبیات و صنعت شعر و نثر فارسی و نیز زبان‌های انگلیسی و فرانسه و طبعاً آشنایی با فرهنگ اروپایی می‌توانسته در طرز تفکر خود تغییراتی بدهد و با آن هوش سرشار و قدرت بیانی که داشته مصدر خدمات برجسته‌ای برای مردم ایران گردد، اما متأسفانه از این وسیله استفاده نکرده است. قآنی اما در عین حال مردی دست و دل‌باز بوده و آنچه به دست می‌آورده به دوستان و

بینوایان و حاجتمندان نثار می‌کرده و از همین‌روست که همواره از تهی‌دستی و سختی معیشت می‌نالیده. در صورتی که غالباً صله‌های گران و عطایای بزرگ نصیبش می‌شده ولی هرگز به فکر اندوختن و اندیشه فردا نبوده است.

چون کاسه و کیسه گشت هردو از باده و زر و سیم خالی
جز زهد و ورع چه چاره دارد دردی کش رند لابلالی

مفتی شهر ما که آگه نیست از حلال و حرام پیغمبر
مال محتاج را نموده هبا خون مظلوم را گرفته هدر
چه شود یارب ار شود وقتی از حلال و حرام مستحضر

کسی ندیده سیهروزی از بخیل بتر
که خود تعب کشد و غیری انتفاع کند
از آنکه تا هنوزش بود به تن رمقی
ز ناز و نوش جهان طبعش امتناع کند
ولی جنازه‌اش از در برون نرفته هنوز
در آن زمان که جهان را به جان وداع کند
به مال و دولت او سقله‌ای گمارد چرخ
که نان او خورد و با زنش جماع کند
حال که از پاره‌ای خصوصیات اخلاقی خاقانی که پسندیده و ارزشمند
نیست صحبت کردیم لازم است در دفاع از او نیز مطلبی را یادآور شویم و
این واقعیت تاریخی را از مدّ نظر دور نداریم که در زمانی که قآنی
می‌زیسته، ایران و مردم ایران دستخوش نابسامانی، ناهنجاری - فقر -

مسکنت و بی‌سوادی عمومی فوق‌العاده‌ای بودند. بیش از ۷۰ درصد مردم در زمان قاجاریه کشاورز بودند که برای تهیه لقمه نانی در زمین‌های اربابی از صبح تا شام تحت سخت‌ترین شرایط کار می‌کردند - مدرسه نرفته بودند و حتی الفبای زبان فارسی را نیز نیاموخته بودند. بقیه مردم نیز به کار صنعتگری، کسب و یا خدمت ملاها، ارباب و تجار اشتغال داشتند و از نعمت سواد خواندن و نوشتن اکثراً محروم و بی‌بهره. هیچ‌یک از این طبقات ذکر شده از کشاورز فقیر سخت‌کوش تا ارباب و تاجر و نیز اکثر ملاها علاقه و توجهی به شعر و ادب نداشتند. تنها کسانی که به‌خاطر تفریح خاطر و آرامش و لذت روحی خریدار شعر و ادب بودند، پادشاهان و درباریان و امرای حکومت بودند و شعرای درجه یک نیز به‌خاطر گذران معاش به‌ناچار می‌بایست در خدمت آنها باشند. در مدح آنان شعر بسرایند به امید ایکه صله و پاداش و مزدی دریافت کنند و از این راه ارتزاق نمایند. ثانیاً اگر در تاریخ ایران بررسی کنیم، مشاهده خواهیم کرد که تقریباً تمام شعرای بزرگ ایران از رودکی گرفته تا فردوسی و نظامی و سعدی و حافظ و سایرین همیشه در کنار خلق شاهکارهای ادبی‌شان تعدادی قصیده و اشعار متملقانه و مدح‌آمیز در مدح و ستایش پادشاهان و امرای مملکت سروده‌اند تا از این طریق امرار معاش نمایند. قدر مسلم اینست که کشاورزان و کاسبکاران که از نعمت سواد خواندن و نوشتن هم محروم بودند در آن زمان‌ها پولی و یا صله‌ای به شعرا به‌عنوان دستمزد و یا قدردانی از اشعارشان نمی‌پرداختند، با توجه به این واقعیت تلخ تاریخی انصاف نیست که شأن و مقام و سهم والای قآنی شیرازی را در پربارتر سازی گنجینه شعر فارسی به‌دلیل مفاهیم و معانی و کاربردهای مداحانه و متملق‌گرایانه نادیده انگاریم. قآنی به‌رحال در کار آفرینش شعر آهنگین و

مستحکم و منسجم که تماماً براساس قواعد و صنعت‌های شعری صحیح استوار است نقش بسیار مهمی را در کار ابقا و تداوم فرهنگ ادبی ایران ایفا نموده است. بالاخص در کار قصیده‌سرایی، قآنی شیرازی در صف بزرگترین شعرای قصیده‌سرای تمام دوران جای دارد. به قصیده‌زیبایی که در وصف عید و می سروده توجه فرمائید:

عید است و جام زرنشان از می‌گرانبار آمده

هر زاهدی دامن کشان در دیر خمار آمده

زاهد که کرد انکار می‌حیرت بدش از کار می

ازو چه جز گفتار می‌اینک در انگار آمده

عیدست و یار دلستان بردست جام ارغوان

با قد چون سرو روان برطرف گلزار آمد

گل بیقرار از روی او سنبل اسیر موی او

اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده

برگ صبح از می بود جان را فتوح از می بود

تفریح روح از می بود هرگه که افکار آمده

می‌جان بود پیمانہ تن دست بتانش پیرهن

ز انگشتهایش بریدن رگ‌های بسیار آمده.

آن لُجَه سیماب بین آن آتش گرداب بین

آتش میان آب بین هر دم شرر بار آمده

عید مبارک پی‌نگر رخشنده جام می‌نگر

نالان نوای نی نگرکز هجر دلداری آمده

خرم دو عید دلگشا اینک پدیدار آمده

فرخ دو جشن جانفزا اینک نمودار آمده

قآنی در نگارش نثر نیز سبکی ساده، روان و زیبا داشته و معروف‌ترین آن کتاب پریشان است که به تقلید گلستان سعدی نوشته شده. کتاب پریشان مشتمل است برپاره‌ای اخبار و آثار بدیع و امثال و حکم شیرین و دلپذیر و نکات رنگین و حکایات و روایات خواندنی و آموزنده که با نثر ساده و روان و شیرین قآنی بر روی صفحه کاغذ نقش بسته. متأسفانه در این کتاب حکایات و مطالبی هم هست که ناجالب و ناگفتنی است و از قدر و اعتبار کتاب تا حدودی کاسته است. کتاب پریشان که در سال ۱۲۵۲ هجری قمری به پایان رسیده عبارت از ۱۲۱ حکایت متنوع و بزرگ و کوچک که با فصلی «در نصیحت ابنای ملوک» خاتمه می‌یابد. جهت آشنایی خوانندگان نمونه‌ای از حکایات کتاب پریشان را نقل می‌کنم.

«سالی یاد دارم که در شیراز چنان زلزله عظیمی اتفاق افتاد که قصر

توانگران از بخت هنروران فرسوده‌تر شد و روی مجاوران از موی مسافران غبارآلوده، هرسقفی آستان شد و هراستانی آسمان.

... پس از هفته‌ای که خاک عمارت‌ها را شکافتند پیمانہ شرابی چون

پیمان عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند.

مرآن خدای که پیمانہ را نگه دارد

به‌زیر خاک چو پیمان اهل عشق درست

زروی صدق دلاگر به‌کام شیر روی

به‌رروان طریقت قسم که حافظ توست

در حکایت دیگری می‌گوید: «درویشی را پرسیدند که راحت دنیا را

در چه دانی؟ گفت در دو چیز. اول توشه‌ای که از زحمت حلیم باز دارد و

دوم گوشه‌ای که از رحمت حلیم بی‌نیاز آرد. گفتند اگر در قبول یکی از این

دو مختار شوی، کدام یک اختیار کنی؟ گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه گویم، زیرا که زهر مجاعتی^۱ چشیدن اولی تر است از منت جماعتی کشیدن.

به باغ و باغ گذر کرد ابر فروردین

شراره ریخت بر آن و ستاره ریخت بر این

از آن شراره همه راغ گشت پر لاله

وزین ستاره همه باغ گشت پرنسیرین

چمن از آن شده پرنور وادی ایمن

دمن از این شده پرنار آذر برزین

مگر چمن ز گل آتش گرفت کز باران

زنسد بر آتش آن آب ابر فروردین

میان عقل و جنون داده عشق او پدید

میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین

دو طره اش چو دو برگشته چنگل شهباز

دو مژه اش چو دو گیرنده پنجه شاهین

قدش به قاعده موزون نه کوتاه و نه بلند

تنش به حد متناسب نه لاغر و نه سمین

دو چشم زیر دو ابرو، دو خال زیر دو چشم

گمان بری که همی در نگارخانه چین

شعاع نور جبینش ز سطح خاک نژند

رسیده تا فلک زهره همچو ظل زمین

همیشه تا نشود جهل با خرد همسر

هماره تا نبود زهر چون شکر شیرین

خرد به روی تو مجنون چو قیس از لیلی

هنر ز شور تو شیدا چو خسرو از شیرین

رباعیات

از کشت عمل بس است یک خوشه مرا

در روی زمین بس است یک گوشه مرا

تا چند چو گاو گرد خرمن گردیم

چون مرغ بس است دانه‌ای توشه مرا

دوشینه فتادم به رهش مست و خراب

از نشووه عشق او نه از باده ناب

دانست که عاشقم ولی می پرسید

این کیست کجایست چرا خورده شراب

این دل که به شهر عشق سرگشته تست

بسیار و غریب و در بدر گشته تست

برگشتگی بخت و سیه روزی او

از مژگان سیاه برگشته تست

تا قبله ابروی تو ای یار کجست

ما جانب قبله دگر رو نکنیم

محراب دل و قبله احرار کجست

آن قبله ماست گرچه بسیار کجست

۱. مجاعتی = گرسنگی

ابروی کجست که دل برو مشتاقست

محراب شهان و قبله آفاقست

طاقست ولی به دلنشینی جفتست

جفتست ولی ز بیقرینی طاقست

آراسته جنتی که این روی منست

افروخته دوزخی که این خوی منست

شمشیر جهانسوز بهادر شه را

دزدیده که این کمان ابروی منست

آمد مه سوال و مه روزه گذشت

و ایام صیام و رنج سی روزه گذشت

صد شکر خدا که روزی روزه ما

گاهی به غنا و گه به دریوزه گذشت

تا دل به برم هوای دلبر دارد افسانه عشق دلبر از بر دارد

دل رفت ز بر چو رفت دلبر آری دل از دلبر چگونه دل بردارد

گر چرخ جفا کرد چه می باید کرد و ترک وفا کرد چه می باید کرد

می خواست دلم که بر نشان آید تیر چون تیر خطا کرد چه می باید کرد

زلفین سیه که بر بناگوش تواند

سریر سر هم نهاده همدوش تواند

ساید سر از ادب به پایت شب و روز

آری دو سیاه حلقه در گوش تواند

در میکده مست از می نابم کردند

سرمست ز جرعه شرابم کردند

ای دوست به چشم های مست تو قسم

جامی دو سه دادند و خرابم کردند

یک عمر شهان تربیت جیش کنند

تا نیم نفس عیش به صد طیش کنند

نازم به جهان همت درویشان را

کایشان به یکی لقمه دو صد عیش کنند

آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر

چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر

مجموعه عاشقان بود دفتر من

مجموعه عاشقان پریشان خوشتر

آن نرگس مست فتنه انگیز نگر آن خنجر مژگان بلاخیز نگر

در عهد ملک که باده مستی ندهد اندر کف مست خنجر تیز نگر

برروز ستاره تاکی افشانی بس در روز ستاره بالله ار بیند کس

دهرت ز مراد خویش دارد محروم یا دست جهان بیند یا پای هوس

تا یار مرا ربوده از هستی خویش

واقف نیم از بلندی و پستی خویش

آنگونه ز جام عشق مستم دارد

کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش

با آنکه هنوز از می‌دوشین مستم در مهد طرب به خواب نوشین هستم

ای دست خدا بگیر لختی دستم کز سخت‌دلی و سست بختی رستم

تادل به هوای وصل جانان دادم

لب بر لب او نهادم و جان دادم

خضرا ز لب چشمه حیوان جان یافت

من جان به لب چشمه حیوان دادم

صدرا دیشب به باغ نواب شدم امروز به حضرتت شرفیاب شدم

آن باغ چو روی ناکسان آب نداشت از خجلت بی‌آبی او آب شدم

گاهی هوس باده رنگین دارم گاه آرزوی وصل نگارین دارم

گه سبزه به دست و گاه زنار به دوش یارب چه کنم کیم چه آیین دارم

بگذار که خویش را به خواری بکشم

مپسند که بار شرمساری بکشم

چون دوست به مرگ من به هر حال خوشست

من نیز به مرگ خود به هر حال خوشم

تا دست ارادت به تو دادست دلم دامان طرب ز کف نهادست دلم

ره یافته در زلف دلاویز کجرت القصه به راه کج فتادست دلم

بگذار که تا می خورم و مست شوم

چون مست شوم به عشق پایست شوم

پایست شوم بکلی از دست شوم

از دست شوم نیست شوم هست شوم

تا کی غم زید و گه غم عمرو خوریم

آن به که به جای غم زخم خمر خوریم

خوش باش به نیش و نوش کز نخل حیات

فرضت که گه خار و گهی تمر خوریم

شوخی که بیاض گردن روشن او آغشته به صندل شده پیرامن او

صبحست و به سرخی شفق آلوده یا خون خلایقست در گردن او

تو مردمک چشم من مهجوری زان با همه نزدیکی از من دوری

نی غلطم تو جان شیرین منی زان با منی وز چشم من مستوری

نه باده نه جام باده ماند باقی نه ساده نه نام ساده ماند باقی

ما زادهٔ مام روزگاریم ولی نه زاده نه مامزاده ماند باقی

شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو

کز زبان هرزبان هر دل ندارد آگهی

غیر خاموشی نیارد گفتن از چیزی سخن

هر که را افتد نظر بر روی یار خرگهی

ای خواجه به نزد شهنه امروز از عهدهٔ جرم برنیایی

در روز جزا به نزد داور تمهید خطاچسان نمایی

هر آن دیار که باشد ز اهل دل خالی بود چو گوشهٔ ویرانه بدترین جایی

به اختیار به ویرانه عاقلان نروند جز آن زمان که طبیعت کند تقاضایی

یکی را دیدم اندر ری که دایم همی نالید از درد جدایی

به خون دل همی مویید و می گفت بتان را نیست الا بیوفایی

چو بر ما حاصل آخر خود همین بود نبودی کاش از اول آشنایی

ای دریغا خلق عالم بیشتر طفلند طفل

کز برای خنده می خواهند شیرین قصه‌ای

زان سبب در قصه باید رازها گفتن تمام

تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه‌ای

هم مگر قانیا صاحب‌دلی پیدا شود

تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه‌ای

برای آنکه دلش را ز من نرنجانی

فزون از آنکه توان گفت احترامش کن

پس از سلام و زمین بوس و احترام تمام

زمن به گوش به آهستگی پیامش کن

که اسبکی که به من وعده کرده‌ای بفرست

وگر چو گردون سرکش بود لجامش کن

ای دل ار عشق یار می‌طلبی نیستی جوی و ترک هستی کن

مست شو از شراب عشق الست ترک هستی و درک مستی کن

دو سال تلخ نشاند شراب را در خم

که عیش دلشده‌ای زود می‌شود شیرین

چه گنج‌ها که نهد زیر خاک تا روزی

به التفات وی از مسکنت دهد مسکین

ای امید ناامیدان ای پناه بیکسان

ناامید و بیکسم دست من و دامان تو

ای تو آن دریای بی‌پایان که درهم بشکند

نه سفینه آسمان را موج یک طوفان تو

چون شوی در طی اسرار دو عالم گرم‌سیر

خیره گردد طول و عرض هستی از جولان تو

آسمان آسپه سر گردد به گرد خود هنوز
 غالباً روزی قفایی خورده از دربان تو
 نوبهار رحمتی زانرو که در وقت سخا
 پر شود روی زمین از نعمت الوان تو
 نعمتخاص خدایی برخلايق از خدای
 کيفر از يزدان برد هرکاو کند کفران تو
 شرح حال بنده را بشنو که باطل را زحق
 نیک یابد در حقیقت گوش معنی دان تو
 حق همی داند که تا این دم که می گویم سخن
 بوده ام دایم ز روی صدق مدحت خوان تو
 حاسدی گر از حسد برمن گناهی بسته است
 این من و این حاسد و این هم صف دیوان تو
 ور کسی گوید به شأنت ناسزایی گفته ام
 راست گوید مدح من نبود سزای شأن تو
 گر گناهم مدح تست از آن نخواهم توبه کرد
 با گناهی اینچنین رضوان بود زندان تو
 نی گرفتم هرچه در گیتی گنه من کرده ام
 یا ببخشا یا بکش این قهر و آن غفران تو
 هرچه می خواهد دلت آن کن چرا مانی ملول
 من نخواهم جان خود کاسوده گردد جان تو
 همچو اسمعیل قربانم کن از قتل مرنج
 تو خلیل الله وقتی ما همه قربان تو

گر به چرخم برفرازی یا به خاکم افکنی
 شاکرم کان نیز ملک تست و این سامان تو
 این همه گفتم ولیکن با تو دارم یک عتاب
 زان نمی گویم که بس می ترسم از طغیان تو
 نی چرا ترسم علی الله باز گویم آشکار
 واثقم برلطف عام و عفو بی پایان تو
 بروظیفه من شنیدم حکم نقصان رانده ای
 چون پسندد این عمل را فیض بی نقصان تو
 غیرت طبع کریمت ترسم ار آگه شود
 همچو دریا در خروش آید ازین فرمان تو
 روزی سی تن عیال بینوا نتوان برید
 زین عمل گویا ندارد آگهی احسان تو
 گو شیرم دان چو مار و گو حقیرم دان چو مور
 هم نه مار و مور قسمت می برند از خوان تو
 میزبان مهمان نوازست آخر ای نفس کریم
 میزبان عالمستی ما همه مهمان تو
 هم مگر جود تو باز این ماجرا را طی کند
 تا به شیراز آید از وی خلعت و فرمان تو
 خود گرفتم شوره زارم ای سحاب مکرمت
 گو نصیب من شود هم رشحی از باران تو
 یا نه گفتم کلبه ای ویرانم ای خورشید فیض
 گو به ویران هم بتابد چشمه رخشان تو

جان قآنی به دور دولتت آسوده باد
زانکه آسوده است جان گیتی از دوران تو

میر زمانه‌ای که نگرده مرا زبان
در کام جز برای ثنا و دعای تو
ای کاش وعده‌های تو در صدق و راستی
بودی چو شعرهای من اندر ثنای تو
اکنون مرا رسیده به خاطر لطیفه‌ای

از وعده دروغ کلاه و قبای تو
جاوید تا که هست به دیوان روزگار
نام و نشان مدح من و مرحبای تو
وارونه کلاه که گفתי برای من
وارونه قبا که ندادی برای تو
بگذشتم از کلاه و قبا چون شد آن کتاب
کش وصف کرد فکرت معجزنمای تو
اعدات از جفای تو یارب چه می‌کشند
گر این بود وفای تو با اولیای تو

صاحبای که در مدایح تو	گوی سبقت ربودم از اشباه
دل نمودم به خدمت تو یکی	پشت کردم بحضرت تو دوتاه
تا برآلایم ز جود به سیم	تا برافرازیم ز مهر به ماه

محمدباقر نجفی (الفت)

محمدباقر نجفی ملقب و متخلص به «الفت» بی هیچگونه شک و تردید یکی از مردان مبرز و استثنایی تاریخ معاصر ایران بود. انسانی والا، فرزانه و آزاده که با بهره‌مندی از ذوق و استعداد فوق‌العاده‌اش در بسیاری از رشته‌های علوم انسانی، چون ادبیات، تاریخ، منطق و فلسفه، الهیات، زبان‌های فارسی، عربی و فرانسه دانش و اطلاعات وسیع کسب کرده بود و در مقام یک مرد اندیشمند و متفکر از چهره‌های درخشان روزگار ما به حساب می‌آید. دیوان اشعار و آثار منظوم و منثور او از شاهکارهای ادبی قرن اخیر است. لکن بعلت تواضع و فروتنی، آزادمندی و فرزاندگی بی‌حد و حصرش، جدیتی برای معرفی این دستاوردهای بسیار ارزشمند خود در مدت زندگانی‌اش نکرد. گوشه‌انزوا اختیار کرده بود و فقط با پاره‌ای از دوستان نزدیکش زندگانی را به سر آورد و آثار خود را هرگز قابل چاپ و نشر و پخش به حساب نمی‌آورد و فقط پس از مرگ او بود که افراد خانواده و دوستان او اقدام جدی برای انتشار بخشی از این آثار به عمل آوردند. او می‌گفت:

از آنانکه ماند اثرها بجای خداوندگانند خاص خدای

و این شعر بارها بر زبان او جاری بود

اگر به بندگیّت ماند ماند ورنه بعالم

خدا کند که نماند زمن نشانی و نامی

و اصرار ورزیدن در همین عقیده و نظر بود که موجب گردید مردی که به راستی از افضل فضلالی زمان خود بود هرگز به عموم مردم ایران معرفی نگردد و چهره‌ای ناشناس در تاریخ فرهنگ معاصر ایران باقی بماند.

محمدباقر نجفی متخلص و ملقب به «الفت» در اول جمادی‌الاول سال ۱۳۰۱ هجری قمری در شهر اصفهان بدنیا آمد. پدرش حاج شیخ محمدتقی معروف به «آقا نجفی» بود که از صدر علمای اصفهان به‌شمار می‌آمد و از محبوبیت و قدرت و شهرت کم سابقه‌ای در بین مردم اصفهان برخوردار بود. پدربزرگش میرزا محمدهاشم به کمال علم و فضل آراسته بود و در دوران طفولیت الفت بخاطر علاقه خاصی که به او داشت در تعلیم و تربیت او کوشید و چون خود و خانواده‌اش دارای فضل و معلومات متفرقه بودند او را نیز به این روش ترغیب و تربیت کرد. بویژه به علم تایخ و تراجم مشاهیر بسیار مایل، بلکه عاشق ساخت و این عشق تا پایان عمر الفت پایدار ماند.

الفت در سال ۱۳۱۹ هجری قمری پس از پایان تحصیلات مقدماتی در علوم شرعیه و زبان عربی به نجف که در آن زمان از مراکز تعلیم علوم اسلامی بود عزیمت کرد و در حوزه درس آخوند ملا محمد کاظم خراسانی مدرس و مجتهد معروف حضور یافت و به فراگیری علم اصول فقه مشغول شد لکن قلباً تمایلی به این نوع تحصیل نداشت زیرا اولاً پرداختن به ریزه‌کاری‌های اصولی را نمی‌پسندید و آنها را برای استنباط احکام شرع زائد و بی‌نتیجه می‌شمرد و ثانیاً تمایل روحی او چنانکه گفته

شد همه بسوی معلومات تاریخی بود.

بنابراین به مطالعه و بررسی تاریخ پرداخت و به فکر افتاد که در موضوع استدراک از کتاب کشف‌الفنون کتابی به نام «کشف‌العجب عن اسامی الکتب» تألیف نماید که در واقع شرح کتاب کشف‌الفنون بود، این اقدام کرد که مورد حملات و انتقادهای طلاب نجف واقع شد. ولی الفت که این نوع انتقادات و نیش‌های زهرآگین اثری در پایمردی و استقامتش نداشت، شبانه روز در کنج خانه به تحقیق و مطالعه و نگارش ادامه داد و نتیجه این چند سال کار و کوشش دو اثر بسیار ارزنده بود اول کتاب فهرستی جامع بر کتاب «روضات‌الجنات» به نام «ابواب‌الروضات» که چندین سال قبل در اصفهان بچاپ رسید و دوم مستدرک جلد ششم از کتاب «بحارالانوار» به نام «مجمع‌الاجازات». در سال ۱۳۲۴ هجری قمری با شروع انقلاب مشروطیت، الفت، جوان آزادیخواه به گروه هواداران مشروطیت در نجف پیوست و سپس برای یادگیری زبان و ادبیات فرانسه به کاظمین نقل مکان نمود. تحصیلات در علوم فقهی را که هرگز مورد پسندش نبود رها کرد و در بغداد نزد یک معلم ارمنی به تحصیلات در زبان فرانسه پرداخت. در اوائل سال ۱۳۲۸ قمری وقتی پدرش در اصفهان از رفتار تجددمآبانه او و تحصیل در رشته زبان فرانسه آگاهی یافت با او به مخالفت پرداخت، ماهانه او را قطع کرد و چون ادامه زندگی و تحصیل در عراق برای الفت دیگر میسر نبود، بالاچار به اصفهان برگشت. در اصفهان با گردهم‌آوری عده‌ای جوان‌های متجدد کمیته‌ای برای مبارزات سیاسی به نام «کمیته آفتاب» تشکیل داد و مجله‌ای نیز به همین نام تأسیس کرد و مسئولیت تمام امور اداری و نویسندگی مجله را خود رأساً عهده‌دار شد. از این مجله تقریباً هشت شماره در ظرف یک سال و نیم انتشار یافت تا اینکه در آغاز

راه ایران را در پیش گرفت و به اصفهان بازگشت. پدر را در بستر مرگ یافت و دو سال بعد که پدر فوت شد، خود را تنها و مسئول و متکفل امور خانواده یافت. با استفاده از میراثی که از پدر به ارث برده بود به کار کشاورزی در املاک موروثی مشغول شد.

در آغاز سال ۱۳۰۶ شمسی که الفت ۴۶ ساله بود از طرف علی اکبرخان داور وزیر عدلیه آن زمان که سرگرم اصلاحات قضایی ایران بود به کارمندی عدلیه تهران و عضویت دیوان عالی تمیز دعوت شد. مدت یک سال و نیم در این سمت باقی بود تا اینکه در ۱۵ آبان ماه ۱۳۰۷ شمسی از طرف دولت به نمایندگی مجلس شورای ملی تعیین و در ظاهر عنوانش نمایندگی از شهر اصفهان بود. در پایان دوره نمایندگی مجلس به اصفهان بازگشت و با درآمد مختصری که از املاک مزروعی داشت امرار معاش می‌کرد. در سال ۱۳۲۸ شمسی بر اثر تصادف با یک دوچرخه سوار هنگام عبور از خیابان به شدت مجروح و در خانه بستری شد. هفت ماه پس از این واقعه دچار سکتة مغزی و فلج بخشی از بدن گردید و بالاخره در روز ۱۴ مرداد ۱۳۴۳ شمسی دار فانی را وداع گفت و به سرای جاودان شتافت. طبق وصیت خودش در مقبره پدرش در امامزاده احمد اصفهان ب خاک سپرده شد. الفت بطوریکه گفته شد از مردان نادر زمان معاصر ایران است. در علوم و دانش‌های بشری از معلومات وسیعی برخوردار بود بخصوص در کار تاریخ و ادبیات. بدلیل فروتنی و تواضع بی حد و حصرش و اینکه در مقابل دنیای وسیع فرهنگ و دانش بشری خود را ناچیز می‌شمرد، قصد تألیف یا بجای نهادن نظم و نثر از خود نداشت. امداد طول تقریباً ۶۰ سال که بطور متوسط حداقل روزی ده ساعت مشغول مطالعه بود، گاه موضوعی جلب نظرش می‌کرد و

سال ۱۳۳۰ هجری قمری واقعه «دکتر شوستر» آمریکایی که برای اصلاح امور مالی و اقتصادی مملکت به وزارت دارایی ایران منصوب شده بود پیش آمد و روس‌ها به عنوان مخالف با این انتساب نیروهای خود را به ایران اعزام کردند، و این مملکت را به اشغال درآوردند. مشروطه خواهان متفرق شدند و کمیته آفتاب نیز تعطیل شد.

الفت چند ماهی پس از این واقعه از اصفهان به تهران رفت و چون راه خراسان امنیت نداشت ناچار راه قفقاز در پیش گرفت و از طریق راه آهن روسیه به طرف مشرق عزیمت نمود و خود را به شهر سمرقند رساند. در ادامه جهانگردی و سلوک از رود جیحون گذشت و یکه و تنها راه بیابان‌های ماوراءالنهر را در پیش گرفت و به نقطه نامعلومی از سمت مشرق رهسپار و آواره گردید، در میان اقوامی که بر اثر اختلافات نژادی و مذهبی با ایرانیان عداوت مخصوص داشتند. در شهر سمرقند پولش تمام شد و چون دیگر هزینه سفر هم نداشت، با تحمل مصائب و سختی‌های بسیار به طرف ایران بازگشت و خود را به مشهد رساند.

در شهر مشهد با یکی از اصحاب سلوک به نام حاج سید صالح بهبهانی آشنا شد. سید صالح که به سیر و سلوک روحانی سرگرم بود و به ادعای خودش به مراتب کشف و شهود رسیده حرف‌های تازه داشت و الفت که تا آن روز از این صحبت‌ها نشنیده بود شیفته گفتار و کردار او شد. به دستور او به عبادت پرداخت و بالاخره با تشویق سید صالح به اتفاق راهی سفر حج شدند. از راه روسیه و اطیش و عثمانی به مکه رفتند و چون در آنجا با شیوع وبا روبرو گردیدند، الفت با تحمل مشقات و مشکلات بسیار خود را به بمبئی در هند رسانید. مراد و مرید در این زمان به علت اختلافاتی که با یکدیگر پیدا کردند از هم جدا شدند و الفت تنها

تصمیم می‌گرفت درباره آن تحقیق کند و نتیجه را بنگارد. تألیفات او به شرح زیر است.

۱- شرح یک بلوای خونین در اصفهان ۲- داستان هفت برادر یا دین و دانشجویی بشر ۳- ابواب الروضات یا فهرست روضات الجنات. ۴- چند کلمه ناگفته از تاریخ مذهب شیعه ۵- چند سطر ناخوانده از تاریخ چهار قرن و نیم اخیر ایران و چند صفحه نامشروع از تاریخ انقلاب مشروطه ۶- دانش‌نامه، شرح حال و اشعار چند تن از متأخرین شعرا و برخی از معاصرین ۷- سفرنامه و سوانح زندگی شخصی، ۸- مجله آفتاب، مقالات و ترجمه‌ها، ۹- کشف العجب عن اسامی الکتب، ۱۰- مجمع الاجازات یا مستدرک از جلد ششم کتاب بحار الانوار ۱۱- ترجمه کتاب «اسلام» تالیف کنت هانری دو کاستر (از زبان فرانسه) ۱۲- ترجمه رساله (مانده افلاطون) یا (عشق) از عربی ۱۳- وسایل رستگاری (ترجمه از آثار ساموئل اسمایلز)، ۱۴- پرورش استقلال و تعداد بسیاری مقالات شیوا و عالی تاریخی و ادبی و بالاخره شاهکار الفت. دیوان اشعار.

الفت کتابخانه شخصی بسیار عظیم و کتب بسیار نفیسی داشت که در آن بیش از یک هزار کتب که بسیاری از آنها خطی و قدیمی و تنها نسخه موجود بودند نگهداری می‌شد. بنا به وصیت او، پس از مرگش این کتابخانه به کتابخانه عمومی شهر اصفهان اهدا شد و کتب نفیس و خطی قدیمی آن هم به کتابخانه دانشگاه اصفهان.

به نامی که این دفتر آغاز یافت

سرانجام خود را از آن بازیافت

بنامیکه چون بگذرد بر زبان

معانی بیاموزدم در بیان

بنامی که برحکم عشق و ادب

نه از دل برفتم نه آمد بلب

چرا نام او را نیارم بگفت

که با نام یزدان یکتاست جفت

خدایش ستوده است و بشناخته است

بنام خود آن را قرین ساخته است

مگر خوشتر از آن توان جست نام

که شیرین کند کام را با کلام

چه از لب ستایم براو یا زدل

فرومانم از وصف و گردهم خجل

نه طاقت که دردل نهانش کنم

نه رخصت که ورد زبانش کنم

سراپای من یکزبانست و بس

که آن هم بنامش روانست و بس

چنین مه که مهرش نصیب من است

خود از خویش گوید حبیب من است

الفت از خصال و سجایای اخلاقی بسیار بارز و استثنایی برخوردار بود. در دوستی و وفاداری صادق و استوار بود. در راه دوست سراز پا نمی‌شناخت و در خدمت او همواره کمر همت بسته بود. پاس صحبت و آشنایی را می‌داشت و از کسی رشته الفت نمی‌برید. بیوفایی‌ها را با وفاداری پاسخ می‌داد. وجودش درخت باغ دوستی بود، درختی که شاخه‌هاش از درد و رنج بود اما میوه مهر و وفا داشت.

در باغ نامرادی و بستان دوستی

من شاخ درد و رنجم و مهر و وفا برم
در میدان عشق و دوستی بی سخن از سودجویان گوی سبقت می برد و
هیچکس نمی توانست براو پیشی گیرد.

هرکس حریف سود و زیانست بایدش

با من قمار عشق نبازد که می برم
الفت هرگز در راه وصول به کمالات والای انسانی از پا نمی نشست و
همواره در عالم معنوی متحرک و راه پیما بود.

دوروز برسر یک حالت ندیده کسی از آن که منزل تغییر جایگاه منست
ولی در دوستی و عهد و پیمان ثابت قدم. در هیچ کار و اندیشه ای
نمی توانست راه تحقیق را کنار نهد و به تقلید خود را قانع سازد. پاک دل و
پاک گفتار و پاک نهاد بود و از مرحله ای بسیار بالا از فرزاندگی و آزادمنشی
و عشق و محبت و فداکاری برخوردار. می سرود:

در عشق شرابیست که میخانه ندارد

مستی دهد و ساغر و پیمان ندارد

مستان نظر باز چنان بررخ ساقی

ماتند که کس نعره مستانه ندارد

در مذهب ما زنده جاوید نماند

جانی که بقا از لب جانانه ندارد

با من دگر از زهد حکایت مکن ای شیخ

سرمست حقیقت سر افسانه ندارد

جانا دل آباد طلب کن که غم عشق

گنج است ولی جای به ویرانه ندارد

در دور تو جز سلسله از حلقه مویت

زنجیر دگر این دل دیوانه ندارد

آزاد مکن مرغ دلم را دگر از دام

کاین طایر بسمل^۱ هوس دانه ندارد

آشفته ترم امشب از آن زلف پریشان

آخر مگر این دام بلاشانه ندارد

در مرتبه عشاق جمالت کم و بیشند

بلبل خبر از عالم پروانه ندارد

من با تو دگر جای ندارم بدل خویش

کاین خانه فضای تو و بیگانه ندارد

در سینه دگر باز نگرده دل الفت

آوازه کویت هوس خانه ندارد

اشعار الفت از زیبایی، صداقت و غایت صنعتگری و شفافیت آکنده
است انتخاب واژه های مناسب، مضامین عمیق عاشقانه و عارفانه،
استعارات و ایهام های ظریف، اشعار سخنوران بزرگی چون سعدی و
حافظ را در ذهن خواننده زنده می سازد. در روح انسان طوفانی از ذوق و
شوق و جذبه و حال برپا می کند که برآستی در میان اشعار شعرای معاصر
که در سبک قدما شعر سروده اند کم مانند است. به این غزل شیوا توجه
فرمائید که بی اختیار انسان را به یاد غزل های خواجه شیراز می اندازد.

تامرا با سر زلف تو سر و کار افتاد

کار من با دل سودازده دشوار افتاد

۱. بسمل = گنگ - بی زبان

مرکز دائره حسن تو بودی که بشوق

دل سرگشته من در خط پرگار افتاد

بکمند غمت افتادن و رستن از خویش

اتفاقیت که در عهد تو بسیار افتاد

با کلافی نخریدند دگر یوسف را

تا گذار چو تویی بر سر بازار افتاد

با سر این راه توان رفت چه غم دارم از آن

که مرا در طلیت پای ز رفتار افتاد

عقل مات است که از جلوه ساقی در جام

مست نوشید از این باده و هشیار افتاد

دل الفت ز غم هر دو جهان آزاد است

تا که در دام هوای تو گرفتار افتاد

الفت یکی از انسان‌های فوق‌العاده نادر این زمان بود. انسانی پیش‌تر از

زمان خود و افکار، گفتار و اعمالی مخصوص به خود داشت که در کمتر

کسی یافت می‌شد. آنجا که پای راستگویی و حقیقت‌جویی و دفاع از

مبانی انسانی و عدالت در میان بود، هرگز طرف باطل را نمی‌گرفت و حتی

روابط و نسبت‌های خویشاوندی را هم مداخله نمی‌داد و هر جا که لازم

بود زبان به انتقاد باز می‌کرد و از اینکه فردی از خویشان از او رنجش خاطر

پیدا کند ابائی نداشت. او به دنیا بشکل دیگری می‌نگریست و مفاهیمی از

زندگی فهمیده بود که اکثر قریب به اتفاق انسان‌ها حتی قدرت و ظرفیت

درک آنها را نیز ندارند. آثاری که از او به جا مانده از نظر کمیت اندک، ولی

از لحاظ کیفیت و محتوا بسیار ارزنده و بی‌مانند است و مطالعه آنها ما را

به نبوغ فکری و وسعت اندیشه‌هایش رهنمون می‌گردد. او بطوریکه قبلاً

نیز گفته شد به اغلب علوم زمان خود مخصوصاً تاریخ، فلسفه، رجال و عرفان آشنایی کامل داشت و از تمام اندیشه‌های فلاسفه شرق و غرب، از قدیمترین ایام تا زمان خود، آگاه بود. الفت یک انسان چند بعدی بود که باید از بُعدهای مختلف مورد بررسی و تحقیق قرار گیرد. او یک ادیب و شاعر توانا، یک اسلام‌شناس واقعی، یک مورخ آگاه و یک فیلسوف بی‌نظیر بود، ولی با وجود این همه فضایل، برای علم و دانایی خود هیچ‌گونه ارزشی قایل نبود و هیچ‌گاه نمی‌توانست به دانسته‌های خود راضی و خشنود باشد و تا آخرین روزهای زندگی، در پی یادگیری مطالب تازه و نو بود که این امر نیز دلیلی بر بزرگی مقام و بلندی منزلتش است.

چو من بگسلد از تنم تار و پود

گریزد صدای من از گوش تو

تو را مهر ماند زمن یادگار

بسی جانم اندر غمت سوختی

من آن عهد الفت که می‌داشتم

تو بریاد من ای دلارای من

من آن روز شادم، تو هم شاد باش

زدنیا کسی شادمان می‌رود

الفت مثل همه راهیان راه حق و حقیقت، سعادت تمام انسان‌ها را آرزو

داشت، از تملق‌گویی و چاپلوسی دوری می‌جست و از دروغ و نیرنگ و

خدعه و فریب بیزار بود، خود را برادر و برابر با دیگران می‌دانست و برای

دوست و دوستی مقام و ارزش قائل بود. بسیار ساده زندگی می‌کرد و از

تجملات دوری می‌نمود. خدمت به خلق را نوعی عبادت و بنی‌آدم را

اعضای یکدیگر می‌دانست و کمک و یاری و نوع دوستی را ستایش

می‌کرد.

باهرکه بهتر است چو سنجیده‌ام ترا

نیکوتر از نهاد بشر دیده‌ام ترا

تنها نه دل بهر تو یکجا سپرده‌ام

بهتر ز جان خویش پسندیده‌ام ترا

این دیده را نه تاب تماشای حسن تست

باچشم دیگرست که من دیده‌ام ترا

افتاده‌ام ز پای بیا بر سرم گذار

دستی ز روی لطف که بوسیده‌ام ترا

چون الفت از برای تو مشتاق و نیکخواه

یار دگر ندیده و نشنیده‌ام ترا

مال اندوزی و جاه‌طلبی را خلاف انسانیت و موجب رنج و عذاب می‌دانست و افراد مال‌پرست را کمتر از حیوان به حساب می‌آورد. زهد را با نیت پاک می‌دانست؛ نه با جامه پاک و عمل را ملاک و دستور کار قرار می‌داد؛ نه گفتار را و طرفی از موعظه بی‌عملان نمی‌بست و گوش به گفته هریاوه سرا نمی‌داد و می‌گفت:

کاش هرگندم نمای جو فروش از هرکنار

در میان شهر کوران گرم بازاری نداشت

آثار ادبی، تحقیقی، فلسفی و تاریخی او بزرگ‌تر از آن است که در طول زمان از بین برود و یا فراموش شود. الفت نمونه یک انسان کامل واقعی بود و نام و آثارش در گنجینه فرهنگ ایران یادماندنی و جاودان خواهد ماند.

الفت در آخرین روزهای حیات قطعه شعری را برای نگارش روی سنگ مزار خود سروده بود که پس از وفات او، پسرش، بهاء‌الدین، آن را با

دو بیت دیگر که حاوی ماده تاریخ وفاتش است، تکمیل کرد و روی سنگ قبرش حک شد:

با دلی از مهر یاران مال مال الفت غم‌دیده از دنیا برفت

اندرین زندان پس از هشتاد سال در شکنج و رنج آمد تا برفت

مدت عمرش در این بحر وجود بود موجی کز پی دریا برفت

از جهان یک ذره بیش و کم نشد کس چو او بسیار آمد یا برفت

شخص الفت چون به‌زیر خاک شد یادگارش هم ز خاطرها برفت

آن زمان گفتند یارانش به‌هم الفت غم‌دیده از دنیا برفت

گفت مفتون از پی تاریخ هم الفت ناکام از دنیا برفت

از اشعار اوست:

از غم عشق حکایت به‌صبا نتوان کرد

راز دل فاش بهر بی‌سرو پان نتوان کرد

دربهای سخنی از لب جان پرور یار

جان توان داد ولی چون و چرا نتوان کرد

چون به‌دلجویی عشاق ز جا برخیزی

چه قیامت که ز هرسوی بپا نتوان کرد

آنچنان مهر تو باجان من آمیخته است

که غمت از دل بیمار جدا نتوان کرد

بسکه اطوار تو هریک ز دگر خوبترند

التفاتی ز جفایت بوفا نتوان کرد

سوختم خرقة تزویر چو استادم گفت

عشق کاریست که با روی و ریا نتوان کرد

خیز بلقیس که در عهد سلیمان زمان

دعوی سلطنت از ملک سبا نتوان کرد

طرف از موعظه بی‌عملان نتوان بست

گوش برگرفته هریاوه‌سرا نتوان کرد

راه جز بر اثر نور یقین نتوان رفت

کار در کشمکش خوف و رجا نتوان کرد

گفت ناصح که دواى غم الفت صبر است

راست فرمود ولیکن بخدا نتوان کرد

غم عشق تو دمی کز دل من یاد کند

از غم هردو جهان خاطر من آزاد کند

چه بلایی تو که هر کس قد و بالایت دید

نتوانست نظر جانب شمشاد کند

آن دلارام که هرگز نرود از یادم

بود آیا که بیک حرف مرا یاد کند

آنکه از نیم نگه جان مرا سوخت غمش

چه شود گر به‌نگاهی دل من شاد کند

هیچکس نیست که داد من از او بستاند

یا بپرسد که چرا این همه بیداد کند

نوشخند لب شیرین نگذارد خسرو

یاد از تلخی جان‌کنندن فرهاد کند

گوی سبقت ز کف پیر خرد خواهد برد

طفل چون کار بفرموده استاد کند

گنج مقصود بویرانه دگر نتوان یافت

که از این پس وطن اندر دل آباد کند

چه حسابی چه کتابیست که می‌خواهد شیخ

جای میخانه ما مدرسه بنیاد کند

همه مقصود تو اینست که الفت در شهر

بدرد جامه و از دست تو فریاد کند

گشتیم سراپای جهان را پی دیدار

غیر از تو نشد در همه آفاق پدیدار

ما مست و خرابیم در این بزم چه دانیم

کز گردش چشم تو که شد مست و که هشیار

با محتسب شهر بگوئید که الفت

رفت از در مسجد بسوی خانه خمّار

نیست در شهر به‌از دلبر ما یار دگر

تاسپاریم دل خویش بدلدار دگر

او خرابم کند از عشق و من از این خرسند

که نبایست کشم منت معمار دگر

چشم پوشیده‌ام از هردو جهان تا باشد

که بدیدار تو اش باز کنم بار دگر

غم عشق تو انیس من و من شادم از این

که ندارم بجهان مونس و غمخوار دگر

سرّ جام جم اگر پیر مغان فاش کند
صوفی آزاد شود از غم اسرار دگر
دُرد نوشی که ز میخانه درآید هشیار
برَدش رنج خمار از پی خمار دگر
خاک راه تو شد الفت که ببوسد پایت
نیست او را به‌ازین قیمت و مقدار دگر

سالها ای لاله رخ داغ تو برجان داشتم
وین غم جانسوز را در سینه پنهان داشتم
هیچ می‌دانی که من یک عمر شب‌های دراز
در خم زلف تو احوال پریشان داشتم
بی‌گل روی تو رفتم بارها در گلستان
وز غمت ای غنچه لب سردر گریبان داشتم
ای خوش آن شبها که در دستم سرزلف تو بود
وز فروغ مهر رویت ماه تابان داشتم
جان بلب آوردم و خواهم به‌گور خویش بُرد
حسرت یک بوسه را کز لعل جانان داشتم
گر مقامم گر به‌مسجد بود و گاهی در کنشت
کافرَم گر جز محبت دین و ایمان داشتم
همچو الفت آبروی من بچشم خلق ریخت
بسکه چشم یاری از بیگانه یاران داشتم

تا بدل حسرت کام از لب جانان دارم
به‌تمنا نرسم تا که بتن جان دارم
اشک سرخ و رخ زرد و غم یار و دل تنگ
آنچه سرمایه عشق است فراوان دارم
در گلستان جهان از رخ زردم پیداست
داغهایی که من از لاله عذاران دارم
قصه عشق من و حسن بتان بازاریست
در نهانخانه دل هرچه که پنهان دارم
ناز سرو سهی و منت بستان نکشم
تا که در دل غمت ای سرو خرامان دارم
بویی از گلشن حسنت به‌مشام نرساد
با رُخت گر نظری سوی گلستان دارم
دین و دنیای مرا آتش دل سوخت و باز
الفت از بی‌خبری گفته که ایمان دارم

الفت در انواع و اقسام شعر فارسی از قبیل غزل و قطعه و قصیده و
مثنوی و رباعی طبع‌آزمایی کرده و در هر مورد استادی و مهارت و ذوق و
شوق فوق‌العاده از لابلای اشعارش برصاحب‌نظران مشهود و هویداست.
اندیشه‌های عمیق و زندگی‌ساز او در قالب کلام زیبا، شیوا، ساده و روان
به‌خواننده عرضه می‌گردد. جزالت و استحکام کلام که یاد صنعتگری‌های
استادانه شاعران بزرگی چون سعدی و حافظ را در خاطر زنده می‌سازد.
جای تاسف بسیار است که عاشقان شعرو ادب کلاسیک ایران با اشعار
این بزرگ مرد تاریخ ادب معاصر ایران آشنایی ندارند و گنجینه زیبا و

بسیار ارزشمند این شاعر و عارف بزرگ به علت تواضع و فروتنی بیش از اندازه‌اش که موجب گمنام ماندن او در عرصه شعر و ادب فارسی گردید، در دسترس همگان قرار نگرفت و جز عده بسیار معدودی از دوستداران و ارادتمندان او در اصفهان، سایر ایرانیان با ذوق و شعر دوست حتی از وجود چنین گوهر تابناکی در گنجینه ادب فارسی بی‌اطلاعند و از خواندن و لذت بردن از آن محروم مانده‌اند. در رابطه با قطعات و قصائد و مثنوی‌های او منظومه «در کنار زاینده‌رود، که شرح حال زندگی خودش را به صورت مثنوی زیبایی در هجده فصل و بالغ بر بیش از دویست بیت سروده، از ارزش ادبی فوق‌العاده‌ای برخوردار است که می‌تواند برای هرجوان جویای نامی درس زندگی و یک تجربه بسیار ارزنده‌ای باشد.

قصیده

یک ساعت در کنار زاینده‌رود

فصل اول «ابتدای امر»

در سپاهان از گروه دوستان	داشتم یک باوفا زیبا جوان
شهره آفاق در علم و کمال	کودک گهواره عز و جلال
با فضیلت جفت و در اخلاق طاق	مرجع و مقصود اصحاب و فاق
خیرخواه مرد و زن برنا و پیر	برصلاح دین و دنیاشان خبیر
خویش و بیگانه همه غمخوار او	بلکه هفتاد و دو ملت یار او
چشم خلقی برامیدش باز بود	عقل بابخت جوان دمساز بود

فصل دوم

(آرزوی مؤمنان)

مؤمنان گفتند از راه امید	وعده‌های انبیا اکنون رسید
این جوان احیای دین خواهد نمود	قفلی کید ملحدین داند گشود
این قبا برقامتش حق دوخته	از خدا علم و بیان آموخته

فصل سوم

(خیال ملحدان)

ملحدان گفتند کاین صاحب نظر	هست از علم اروپا باخبر
واقفست از کیش‌ها و پیشه‌ها	می‌شناسد اصل این اندیشه‌ها
آفابش چونکه تابد بر زمین	سوزد از فکر بشر و سواس دین
این بیان قادر و این خوش قلم	ملک دین را میزند آخر بهم

گر بگرداند زبان خامه را
مکر و کید صوفیان و مفتیان
چون خود آزادست و آزادی طلب
گر از اول یک چنین استاد بود

پاک سازد زین خرافت عامه را
می تواند جمله بردن از میان
می برد زین ملک آئین عرب
ملت آزاد و وطن آباد بود

فصل چهارم

حاصل آنکه کفر و دین گرگ و میش
داخت صدگون فتنه ها برزیر سر
از خدا می خواست ملک و سروری
داشت ملکی چون سلیمان آرزو
چون کسی واقف ز راه غیب نیست
بود یارش هرکسی از ظن خویش
با مقام و رتبت پیغمبری
با مقامی بیش صد چندانکه او
آرزو پس بر جوانان عیب نیست

فصل پنجم (ظهور عکس مراد)

لاجرم دست قضا آمد برون
از نخستین ضربت آن بیدرنگ
شیخ با اقبال و دولت ناگهان
آتشکی از لامکان افروخته
آرزوی خواجگی بودش بدل
چون شراب شوق جوشیدن گرفت
بیخبر افتاد و خوش سرمست شد
از نگاهی خون دل را دیده ریخت
آنکه صید دیگرانش بود کار
تخت و تاج آرزو شد واژگون
تیر امید همه آمد به سنگ
آتشکی افتادش اندر جان جان
کز شرارش عقل و ایمان سوخته
رفت اندر بندگی پایش به گل
بی تأمل خواجه نوشیدن گرفت
هرچه اندر دست بود از دست شد
رشته علم و عمل یکسر گسیخت
غافل از دل گشت و شد آخر شکار

آنکه دلها بر خطابش گوش بود
آن قلم که صورت چین می کشید
رفته رفته شیخ ما بیمار شد
عاقبت از خلق تنهایی گرفت
بود این حال عجب را ابتدا
این زمان از گفتگو خاموش بود
خود سرش بشکست و کاغذ را درید
پایش از رفتار و دست از کار شد
راه ننگ و رسم رسوایی گرفت
ماه روزه غ،ش، ک،ط

فصل ششم (گمان خلق)

کس نبود آگاه از راز نهران
شهر پر آشوب شد از قیل و قال
مردمان افتاده اندر گیرودار
هرکه پیش از این ستایش می نمود
کاین امام عاقلان مجنون شده
یا که این احوال از رنگ و ریاست
زین نمط صدگون سخن در کار بود
لیک بیدل عاشق مست و خراب
لاجرم افتاد خلقی در گمان
هرکسی می داد صدگون احتمال
دوستان و امانده از تدبیر کار
این زمان لب در نکوهش برگشود
وین پناه فتنه ها مفتون شده
ورنه ترک دین و دنیا کی رواست
اعتراض از هر طرف بسیار بود
بود فارغ در شنیدن وز جواب

فصل هفتم (ابتدای سفر)

چون حساب عشق از حد درگذشت
آنچه می باید شدن یکباره شد
گشته مجنون سر نهاده سوی دشت
زان طرف عزم سفر را ساز کرد
نوجوان از نیک و از بد درگذشت
خواجه بیدل از وطن آواره شد
گاه تهران گاه قزوین گاه رشت
ابستدا از خطه قفقاز کرد

بعد از آن سوی بخارا رو نهاد
چونکه خود هم نرم آن دلداده بود
در سمرقند این زمان می‌جست جان
همچنان با چشم گریان در طلب
از سر جیحون توان آسان گذشت
چونکه جیحون نیست از یک‌جو فزون
چونکه عشق آباد را از دور دید
تا بچند ای عشق دوری از حساب

عاشق صدر جهان را کرد یاد
مستی این هردو از یک باده بود
ز آنکه دارد از لب جانان نشان
می‌گذشت از رود جیحون خشک لب
زان دو چشم درفشان نتوان گذشت
وان دو دیده چارجوی از اشک و خون
از نهاد این آه حسرت برکشید
گل کنی آباد و دل سازی خراب

فصل هشتم

(عزم خراسان)

از سپاهان گرچه صد منزل گذشت
چون سخن از شور مستان می‌رود
کاین خراسان بارگاه شاه ماست
زاهدان زین آستان جویند کام
می‌روم تا خود چه خواهد کرد شاه
گر بخواند در پناهش جاده دهد
علم و فضل و دین و دولت باختم
من گرفتم آنچه خود کردم گناه
علم و دولت گر مرا مغرور کرد
تا که عشق آموختم نادان شدم
درگذشت ایام علم آموختن
ای کجایی عقل دوراندیش من

کی تواند از خراسان دل گذشت
شیخ بزم می‌پرستان می‌رود
گر از آن من بگذرم آسان خطاست
عارفان از باده بشناسند جام
تا بخواند یا براند آن پناه
ور براند جانم از سودا رهد
این سراندر پای شه انداختم
هست آخر سیل اشکم عذرخواه
عشق آمد از غرورم دور کرد
بعد عمری طفل ابجد خوان شدم
تا رسید این وقت دانش سوختن
از چه رو دیگر نیایی پیش من

ای هنرپس خود چه حاصل داشتی
دردم‌ندم از وطن آواره‌ام
گفته چون دردت دهم در ابتدا
یا ندارم درد و خوابی دیده‌ام
می‌روم تا وارهم من زین خیال
در طلب من رو نگردانم ز راه
من نگویم بردلم مرهم نهاد
تلخ باشد حیرت اندر کوی دوست
آزمودم در جهان بس گرم و سرد
من بجان و دل خریدم درد را
شاد باش ای درد و سوز جان و دل
ای دل مسکین بسوز از اشتیاق
اشتیاق و وعده وصلست وهین
تا تو را درداست ایمن رو سفر
کی روا باشد درین فصل بهار
من نخواهم زین خماریم برون
من درین ره می‌نجویم عزّ و جاه

که در این حالت مرا بگذاشتی
بی‌کس و در کار خود بیچاره‌ام
هم در آخر من ترا باشم دوا
یا دروغ است آنچه من بشنیده‌ام
یا که ره آرم به قصد آن مقال
تا رود سر یا که بازآرد کلاه
بلکه خواهم جانم از حیرت رهد
کاش بودی حیرتم در روی دوست
تا دوی خویش را جستم ز درد
کی کنم دور از مشامم ورد را
ای که جان و دل از احسانت خجل
تا به پایان آید این درد فراق
این زمان موعود را در وعده بین
ور تویی دردی بترس از صد خطر
کوه و صحرا خرم و من در خمار
جز که سوی مستی و کوی جنون
می‌روم تا خود چه سازد لطف شاه

فصل نهم

(حصول مقصود در خراسان)

کس نمی‌داند که شاهدش چون نواخت
تاکنون امید وصلش داشتم
کز سفر و سواس او زایل شود

اینقدر دانم که کارش عشق ساخت
بار تخم آرزو می‌کاشتم
تا دلش سوی وطن مایل شود

مردمان گفتند این دیوانه‌وش
 مصلحت در این فسون‌ها دیده است
 نام بطحا در میان انداخته
 می‌ندانستند کاندرا راه عشق
 عشق را با خاک و با گل کار نیست
 عشق را نبود وطن جز کوی دوست
 عاشقان از هر طرف رو آورند
 گر حرم را قبله خود کرده‌اند
 امر اذن میبرد شان کوبکوی
 حق اگر می‌گفت او بر آن کرام
 امر حق بر کعبه و بر راه آن
 دست بردارم قلم دیوانه شد
 ای قلم کوتاه کن این ترکتاز

نام ترکستان نهاده بر حبش
 که کلیسا را حرم نامیده است
 ساز عکایا اروپا ساخته
 هست یکسان مکه و مصر و دمشق
 در دل عاشق در و دیوار نیست
 گلستان عاشق آمد روی دوست
 سجده بر محراب ابرو آورند
 سر با مرحق فرو آورده‌اند
 امرا قبل می‌کشده‌شان روبروی
 پشت می‌کردند بر رکن و مقام
 هر دو یک امرست پیش مقبلان
 شست من از دست من بیگانه شد
 خواجه بیدل می‌رود سوی حجاز

فصل یازدهم

(سفر حجاز)

از خراسان مرغ جان پرواز کرد
 بیخبر از دشت و دریا مرز و بوم
 شوق دیدارش چو در دل می‌گذشت
 هر که را دل جانب منزل بود
 هر که را شوق حرم در جان بود
 کفر را چون عشق گرداند ورق

نغمه شور از حجاز آغاز کرد
 می‌گذشت از روس و رومانی و روم
 از اروپا مست و غافل می‌گذشت
 از دیار کفر و دین غافل بود
 در گذارش ملکها یکسان بود
 بشنود جان از وین^۱ داعی حق

ناگهان قاصد رسید و گفت باز
 این چنین وسواس بود و آن جنون
 گرچه برده درد خود پیش طیب
 آن طیبیانی که از درد آگهند
 با یکی گویند کاشامد دوا
 با یکی گویند باید صبر کرد
 شیخنا تا پیش سلطان آمده
 و آنچه دیدی هستیش افزون شده
 ناصحان را کرده از گفتن ملول
 گوشش از پند و ملامت کر شده
 روی از اهل وطن بر تافته
 از قضا دیوانه‌ای را دیده است
 خدمتش از بندگان بسته کمر
 دوستان او را بخود بگذاشتند
 من نگویم این خراسان هوش ریاست
 یک تن وامانده و راه دراز
 این نباشد رسم و راه عاقلان

از خراسان کرده آهنگ حجاز
 کز سفر گردیده صد چندان فزون
 این طیب افزوده صد درد عجیب
 دردها را مختلف دارو دهند
 با یکی فصد و بدیگر احتما
 چون که درمان تو باشد عین درد
 دردهایش عین درمان آمده
 کارش از تدبیر ما بیرون شده
 خیر خواهان را همی خواند فضول
 لاجرم سوداش افزون تر شده
 با غریبی نرد الفت باخته
 صحبتش از جان و دل بگزیده است
 می‌رود اندر رکابش این سفر
 از گروه مردگان پنداشتند
 یا خود این وسواس و مستی از کجاست
 یک فقیر مفلس و عزم حجاز
 بلکه هم دور است از دیوانگان

فصل دهم

(عزم حجاز)

این خبرها در سپاهان چون رسید
 دوستانش را مصیبت تازه شد
 باز آمد گفتگوها در میان

دردل ما صد قیامت شد پدید
 درد و محنت بیش از اندازه شد
 باز افتادند خلق اندر گمان

۱. پایتخت اطریش

پس به مصر آورده رو یعقوب‌وار
گر خراسان عقل را مجنون کند
چون خراسانش بود اول قدم
یوسف جان را نجستی بیقرار
من چه دانم تاحرم خود چون کند
کی توانم گفت احوال حرم

بحر عثمان وصفی از چشمان او
هرکه او را دید شد حیران او
بگذرم زین حال درد و اشتیاق
بگذرم از شرح احوال عراق
چون پس از بغداد خوزستان رسید
بعد سالی خواجه در ایران رسید

فصل دوازدهم (حصول افتراق مهم)

از حرم رو سوی هندوستان نهاد
پیر باشد کشتی جان جوان
لیک چون سرّ قضا برماخفی است
چونکه طوفان قضا از سر گرفت
خضر سوی چشمه حیوان براند
من چه گویم شرح استغنا پی
آنچه گویند از نیاز عاشقان
در میان حال یک شیخ و مرید
ناز پیران سرکش و ربانیست
باقی وفانی کجا یکسان بودند
الغرض فرق حقیقت از مجاز
همچنین در حالت وصل و فراق
گر ز نام شوق آید التباس
شوق تن را هرکسی داند که چیست
حاصل آنکه شام شد صبح امید
رأی پیران قابل تغییر نیست
پیر گفتم بینا هذا فراق
کشتی رفتارش آنجا ایستاد
در میان موج بحر لامکان
صحبت موسی پسند خضر نیست
خضر ز موسی ره دیگر گرفت
آستین برملک اسکندر فشاند
آنکه خود شاهست در صورت فقیر
و آنچه بشنیدی ز ناز گلرخان
صد برابر میتوان گفت و شنید
ناز مه‌رویان خوش امافانیست
معنی و صورت مجالس کی شوند
عین فرق آمد میان ایندو ناز
جسم و جان دارند هریک اشتیاق
لیک در معنی نمی‌شاید قیاس
شوق جان در خورد فهم عامه نیست
پیر از دست جوان دامن کشید
جز که تسلیم و رضا تدبیر نیست
رفت با حسرت جوان سوی عراق

فصل سیزدهم (رجوع به وطن - احوال مختلفه مهمه)

من چه دانم شرح این راه دراز
گر نبودش عشق بی‌پروا به‌سر
من چه گویم داستان بعد از آن
عشق و شور و مستی و بیچارگی
در میان خلق بدنامی او
گریه و بیداری شبهای تار
نقش‌های تازه در پرگار عشق
حاصل آنکه تشنگانی خشک لب
حال‌های مختلف از بیش و کم
اینقدر گویم که اکنون گشت باز
کی نمودی قطع راه پرخطر
چونکه بیرونست از وصف و بیان
از سپاهان سال‌ها آوارگی
در همه احوال ناکامی او
وحشت و تنهایی آن بیقرار
زخمها از تیر آتش‌بار عشق
در جهان دارند احوالی عجب
می‌شود پیدا از ایشان دم بدم

فصل چهاردهم (فراموشی خلق)

چون گذشت از این حکایت چند سال
آری آنکس کو ز مردم درگذشت
مدح و ذم خلق چون بادی بود
هرکه بروفق مراد عامه نیست
هست از اعجاز عشق ذوفنون
شد فراموش خلاق این خصال
زو نماید در میان جز سرگذشت
که هم از خار و هم از گل بگذرد
پیش مردم عاقل و علامه نیست
که شمارد عقل را عاقل جنون

الغرض زان مخلصان بشمار درمیانه کس نماند الا سه چهار

فصل پانزدهم

چون رقیب از کوی جانان کم شود شوق جان گر قطره باشد یم شود
 لاجرم سودای ما صد چند شد بیشتر از پیش دل دربند شد
 لیک از ما هم نهان می‌کرد رو کمترش مییافتیم از جستجو
 تشنگانی سالها از آب دور وز سراب این جهان یکسر نفور
 دردمندانی گریزان از دوا ساکنان کوی تسلیم و رضا
 چشمها پراشک ودلها پرزخون آب و آتش از درون و از برون
 تشنگانی خشک لب برطرف جوی طالب مجهول مطلق کوبکوی
 قصدشان زین جستجو دیدار نیست مست رابا وصل و هجران کار نیست
 در محبت نامرادی پیشه‌شان کام جستن کفر باشد پیششان
 با که بتوان گفت این راز نهان گرچه جویم در بیان صد زبان
 عاشق تن گرز وصل آرام شد عاشق جان بیشتر ناکام شد
 شرح این احوال بیرون از حساب چون نویسم گر قلم را نیست تاب
 حال را نتوان بگفتن فهم کرد مستی آن داند که گاهی باده خورد
 وانکه جز نامی ز می‌نشیده است می ز راه گوش کی نوشیده است
 و آنچه بتوان گفت از راه حجاز گر نویسم نامه می‌گردد دراز
 جان من هم شیوه مجنون گرفت از پی جانان ره هامون گرفت
 بخت یارم گشت و یک فرخنده روز یافتم کام از وصال دلفروز

فصل شانزدهم (احوال آخرین)

عصر گاهی دیدمش بنشسته بود اشک ریزان برکنار زنده‌رود
 در تحیر از خود و از حال خود در تبخیر از عقل و جهل و نیک و بد
 بیدلی سرگشته در بیدای عشق دردمندی واله و شیدای عشق
 پاکبازی با غم دل ساخته هرچه غیر از دوست یکسر باخته
 در جوانی گشته پیری ناتوان روی زرد و اشک سرخ و قدکمان
 عشق برده از دل و جانش قرار هرکجا عشق است اینش هست کار

فصل هفدهم (ملاقات آخرین)

در حضورش پام از رفتار ماند در حضورش پام از رفتار ماند
 در خطابش مرغ دل پرواز کرد در خطابش مرغ دل پرواز کرد
 گفتم ای شیرین لب فرهاد خوی شمه‌ای زین ماجرا با من بگوی
 برده رویت از مه گردون سبق دفتر علمت عطار د یک ورق
 پیشوای عقل و دین ما تویی رهبر صدق و یقین ما توئی
 یوسف مصر سپاهان بوده‌ای هم چراغ و چشم ایران بوده‌ای
 کیست آنکس کوترا از ما گرفت از کجا آوردی این حال شگفت
 دوستان را دل ز هجران سوختی از که رسم دشمنان آموختی
 ای دمت ما را دوی هر گزند از چه رو آخر شدی خود دردمند
 تو بخود مشغول و خلق اندر ضلال این نباشد رسم ارباب کمال
 اندرین عزلت چه حاصل دیده‌ای که بساط علم و دین برچیده‌ای
 چیست این احوال از امکان برون چیست این اشک روان اینجوی خون

فصل هیجدهم (جواب کافی)

گفت رو رو دست من از کار شد / این نصح تو کنون بیمار شد
(مولوی)

چون خمار عقل بیرون شد ز سر / عاقلان گیرند راهی پرخطر
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد از این دیوانه خواهم خویش را
(مولوی)

دست میراب قضا قسمت نمود

اشک چشم ما و آب زنده رود

رگ رگ است این آب شیرین آبشور

در خلاق میروود تا نفع صور

(مولوی)

آنکه عقل و جسم و جانم سوخته / او خود از گفتن دهانم دوخته
بیش از اینم رخصت گفتار نیست / بعد ازین ما را به مردم کار نیست
آفتاب از کوه رفت و گشت شام / پس سخن کوتاه باید والسلام
(مولوی)

خان بابا میرزایی (خانی)

من نمی دانم که سه یا چهار هزار سال قبل از این تاریخ، چه کسی و در کجا برای اولین بار برای بیان احساسات و ادراکات روحی خود، اندیشه هایش را در قالب شعر ریخت و این زیباترین پدیده فرهنگ بشری را پایه گذاری نمود. اما این را می دانم که دو هزار و نهصد سال پیش بزرگ مردی از قوم یهود به نام داوود با بهره گیری از ذوق و نبوغ خدادادش به این امر مهم همت گماشت و عمیق ترین افکار و اندیشه هایش را در قالب شعر ریخت که اینک قریب به سه هزار سال است که بر تارک فرهنگ بشری چون گوهری تابناک می درخشد. مزامیر که مجموعه اشعار او می باشد و پس از او اشعار سلیمان در طول تاریخ بیش از هر شعر دیگری در محافل و مجالس خوانده شده است. پس از داوود و سلیمان به اولین شاعر دیگری که در نقطه ای دیگر از جهان آنروز یعنی یونان برمی خوریم، همر شاعر قرن هفتم یا هشتم و بقول پاره ای دیگر از مورخین شاعر قرن نهم قبل از میلاد بود که داستان های اساطیری اقوام یونانی را در قالب شعر حماسی ریخت و دو کتاب ایللیاد و اودیسه را زینت بخش گنجینه ادبی جهان ساخت.

فرهیخته و باذوق در جرگه شعرای پارسی زبان درآمدند و فرهنگ ادبی قوم یهود در سراسر خطه ایران به راه تکامل رفت. در طول صدها سال پس از این واقعه یهودیان ایرانی در کنار اقوام و طوایف دیگر عاشقانه به حفظ و حراست فرهنگ شعری و هنری ایران و ذخایر ادبی آن و تکمیل و تکاملش کوشیدند. و یک نسج فرهنگی جدائی‌ناپذیر را در ایران سبب شدند. یهودیان ایرانی عاشق و فریفته ارزش‌ها و گنجینه‌های فرهنگی ایران بوده و هستند و از میان آنها شعرای بزرگی ظهور کرده‌اند که یکی از این شاعران یهودی نژاد ایرانی خانبابا میزراحی ملقب به خانی است. این شاعر باذوق و خوش قریحه به سال ۱۲۸۸ شمسی در تهران در خانواده‌ای اهل ذوق و ادب به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی خود را در مدرسه مسیحی‌های تهران به نام میسیون انگلیسی و متوسطه و عالی را در کالج آمریکایی که بعدها به دبیرستان البرز تغییر نام یافت به پایان رسانید.

خانی از دوران کودکی ذوقی فراوان به نواختن ساز داشت و طبیعی سرشار به سرودن شعر. ۱۴ ساله بود که به زیبایی ساز می‌نواخت و ردیف‌های اصیل موسیقی ایران را بخوبی می‌شناخت. استاد او در ساز استاد نی داوود بود که به شاگرد جوان خود فقط ۳ ماه تعلیم داد و همین سه ماه تعلیم در مکتب استاد نی داوود و استعداد شگرف و فراوان خان بابا بود که از وی هنرمندی در موسیقی آفرید که در طول سالیان دراز پس از آن هرگاه پنجه به سیم تار می‌کشید همه در دل آرزو می‌کردند که نوای ساز دلنشین او پایان نگیرد و شور و عشق را از دل‌ها نستاند.

هرزمان که استاد لحن دلکش خویش را نیز همراه نغمه جانسوز تارش می‌ساخت نغمات داوودی بیان او برجان و روح شنوندگانش گرمی و حرارتی مست‌کننده مستولی می‌کرد.

اقوام عرب صدها سال پیش از این واقعه صنایع شعری از قبیل وزن و قافیه را ابداع کردند و شاعران عرب به سرودن شعر مسجع همت گماشتند. تقریباً هشتصد سال قبل از میلاد مسیح یعنی حدوداً در همان زمانی که داوود و سلیمان به سرودن اشعار پرداختند بزرگ مرد دیگری به نام زرتشت پیام‌های عقیدتی و مذهبی خود را در قالب شعر در سروده‌هایی که به نام گات‌ها معروف است به جهان آنروز هدیه نمود. در دوره ساسانیان شاعران و هنرمندان بزرگی چون باربد و نکبسا و بسیاری دیگر از تصنیف سرایان که متأسفانه آثارشان بکلی در هجوم عرب به ایران از بین رفته، به سرودن تصنیف‌های دلپذیر و ترکیب آنها با موسیقی اقدام کردند. این سروده‌ها احتمالاً از داستان‌های عاشقانه‌ای چون شیرین و فرهاد و لیلی و مجنون و وامق و عذرا و غیره و غیره الهام گرفته بود. البته این فقط یک حدس است و از واقعیت آن بطور قطع و یقین خبر نداریم. از قرن سوم هجری قمری به بعد و با آغاز نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران پس از یورش عرب شعر در ایران و بخصوص در نواحی خراسان بزرگ حیاتی تازه یافت و در قرون بعدی به راه تکامل رفت و زیباترین گنجینه شعر در تاریخ جهان که همانا شعر فارسی است زینت‌بخش فرهنگ بشری شد.

سرودن شعر و تصنیف آهنگ‌های موسیقی مربوط به آن به داوود و سلیمان ختم نگردید، و بنیاد زیبایی را که آن بزرگ مردان برای قوم یهود پی‌ریزی کرده بودند به همت انسان‌های باذوق دیگری تداوم پیدا کرد و پس از مهاجرت شاخه‌ای از قوم یهود به سرزمین‌های ایران که با فتح بابل توسط کوروش کبیر میسر شده بود و اسکان یافتن یهودیان در نقاط مختلف ایران و امتزاج آنان با فرهنگ آریائی و زبان پارسی، یهودیان

خان بابا از حاصل عمر گرانبارش سه دیوان شعر باقی گذارد که گل‌هایی هستند جاودان در گلستان شعر و ادب پارسی. خان بابا در کار شعر از پیروان راستین مکتب حافظ بود و به‌شیخ بزرگوار شیراز، سعدی نیز ارادتی خاص داشت. در عرفان از مریدان مولوی بود و سوز دل را در اشعارش از باباطاهر عریان، پیر همدان گرفته است.

خان بابا در جمع یارانش چون شمع فروزنده‌ای بردلها تابنده بود، زیرا که او مظهر کمال، سرچشمه ادب و منبع فضل و فرزانگی بود و این صفات در کمتر کسی از افراد جامعه این چنین کامل یافت می‌شود. در زندگی‌اش، افزایش آفرینش و وارستگی سیرتش راهنمای ارشاد مریدان بود. در سخن کم‌گو ولی کم‌گویش از گوهر معانی آکنده بود. در منزلت انسانی، از پایه‌ای بس بلند بهره داشت. چون پرتو آفتاب بردلهای مشتاقان گرمی و حرارت عشق و محبتش تابنده بود و از آن، خویش و بیگانه را بهره‌مند می‌ساخت.

شاعری توانا و عارفی دانا بود که بیهوده کلامی نگفت و به‌عبث شعری نسرود. از عرفانش بشنوید:

جز تو ای قادر مطلق به‌جهان سرور نیست

عشقی از عشق تو در خانه دل برتر نیست

من که یک ذره ناچیز توام می‌دانم

در جهان جز تو کسی خالق جان‌پرور نیست

هرچه رفتم بخرابات و تفحص کردم

غیر از آن نور تجلی تو کس برادر نیست

من که باشم که بدانم تو کجایی، چه کنی

دانم این را که مرا جز تو سرو سرور نیست

هرطرف روی کنم، هرچه بگویم از عشق

بارالها، همه جز عشق توام در سر نیست

«خانی» از عشق تو مست است و زدل می‌خواند

زیبن مناجات سحر راز دلی بهتر نیست

خانی از مایه فضیلت و وارستگی برای خود مکتبی داشت که درس

عشق و نوای محبت در آن مکتب به‌گوش جان زمزمه می‌شد. مردی متین،

متفکر، ادیب، سازنده و نیک‌اندیش بود. دوست و معاشر وفادارش داوود

ادهمی که مدت کوتاهی قبل سر در نقاب خاک کشید، به‌یاد می‌آورد که

خانی در شور و شوق و شادابی دوران جوانی، چون پیرای خردمند

می‌اندیشید. در سالخورگی بر بال‌های خرد و اندیشه چون عهد شباب،

نیرومند، و همواره در اوج آسمان آرزوها و گستردگی امیدها در پرواز بود.

در جلوه نقش وجود «خانی» همواره دو چهره متفاوت در یک شخصیت

برازنده از دو جایگاه دوگانه از خود نشان می‌داد که از دید یک معاشر یا

مرید هوشیار آن دوگانگی بس زیبا، باوقار، آموزنده و حرمت‌پذیر بود. او

در کمال بی‌نیازی استواری، متانت و غرور، بسیار فروتن، مهربان و باادب

و با نزاکت بود. در نهایت سکوت و ارائه چهره‌ای آرام، در درون، دریایی

پرخروش با امواجی ساحل کن می‌نمود. گه‌گاه چون عاشقی سرگردان از

اعماق دل خروش می‌زد و می‌سرود:

آنکه روزی صنما عشق تو بودست منم

وآنکه در سایه مهر تو غنودست منم

از نظر رفتی و دیدم که نرفتی از دل

آنکه دائم سر و زلف تو ستودست منم

منم آن عاشق دل‌باخته سرگردان

آنکه در عاطفه بی شرط و قیودست منم

بین یاران جهان‌دیده و سرمست ز عشق

آنکه جان رابفدای تو نمودست منم

برو ای باد بآن دلبر دیرینه بگو

آنکه برقبله کویت بسجودست منم

عاشقان رخ زیبای تو بسیار ولیک

آنکه درویش سرکوی تو بودست منم

گر نداری ز غم و محنت «خانی» خبری

آنکه هرگز گره از غم نگشودست منم

در جریان زندگی روزمره در دوران جوانی با جوش و خروش

فعالیت‌های روزانه در دایره امور اقتصادی، خانی مردی مدبر، مدیر و

حسابگر بود. کمتر کسی می‌توانست درک کند که «خان‌بابا میزراحی»

بازرگان معتبر و ثروتمند خوشنام، صاحب و اداره کننده یکی از

وسیع‌ترین سازمان‌های اقتصادی، در پشت حجاب تلاش‌های داد و

ستدی، شخصیتی عارف، شاعر، فاضل، ادیب و فیلسوف دارد. در

کارهای عام‌المنفعه خیر، دست و دل باز، بخشنده و پیشقدم بود. افتادگان

و درماندگان را با رغبت و خواسته دل یاری می‌داد.

خانی سراپا عشق بود و شور و حال و محبت و صفا سرمست از باده

هستی:

نخورده می، تو چه دانی که عشق و مستی چیست

کمال لذت مآاز جهان هستی چیست

بکوی عشق نرفتی اگر، چه می‌دانی

بروزگار، دلیل جنون و مستی چیست

برو به مسجد و میخانه خود تفحص کن

ببین تفاوت ایمان و می‌پرستی چیست

بگو به دوست که‌ای بیخبر ز عالم جود

دلی که سخت به این روزگار بستی چیست

برای سیم و زر اندوختن بگو «خانی»

در این جهان فرومایه پیش‌دستی چیست

خانی عاشق زیبایی‌های طبیعت، عاشق به‌زندگی و انسانیت و

انسان‌ها، گویی که ذرات وجود و کیفیات احوالی روانی او را با شهد و

اکسیر عشق درآمیخته و ساخته بودند.

مرغ دل داد زند در هوس دلبرکی

سازکی، ساگرکی، با می‌گلگون گمکی

رنج ایام و غم دل همه از یاد رود

گر بگیری به‌دهان غنچه لب بانمکی

حرمت عشق در آنست که از نعمت آن

غم دل را تو فراموش کنی ساعتکی

غم دنیا مخور ای دوست که بکام تو نیست

چرخ دنیاست برای من و تو چون محکی

برو ای باد به‌دلدار ستمکار بگو

من که پاکم، تو چرا این همه دوز و کلکی

به‌جمال و رخ زیبای خودت غرّه مشو

زین همه حسن نماند به‌کسی، ما ترکی

ترک ما کردی و رفتی ز برم از چه مرا
 باز، هرروز به یک شکل دهی غلغلگی
 آرزو می‌کنم ای یار که من باشم و تو
 جوی آبی و کبابی و می و نی لبکی
 گر نداری تو به‌خانی نظر لطف هنوز
 دل ما را رسد از جانب دیگر کمکی
 عارفان گفته‌اند «آنگاه که عشق یغماگر بر عاشقی شوریده‌حال هجوم آورد
 و برویرانه دل او خیمه زند و آتش به‌خرمن عقل او کشد، فرشته خرد راه
 گریز در پیش گیرد و عاشق رانه قراری و نه شکیبی بجای ماند. این قاعده
 کلی درباره‌ی خانی مصداقی نداشت. گرچه همیشه عاشق بود ولی با
 مهارت و درایت بین دل‌شیدا و مغز شوریده، رابطه‌ی مدبرانه برقرار نموده
 بود. عقل باتدبیر و عشق سرکش را همچون دو یار وفادار در کنار هم در
 اختیار اراده خود داشت. بولهوسی‌های عشق را با چشم خرد
 می‌نگریست و دانسته و سنجیده، گزیده و عارفانه، در جلوه‌ی زیبایی‌ها از
 زندگی، جانانه کام دل می‌گرفت. خانی تا آخرین لحظات عمر این دو گوهر
 شادابی و سرافرازی عقل و عشق را رها نکرد.

نمی‌دانی که دائم روح من در آسمانهاست

تنم لیکن قناعت می‌کند با آب و نانی

چه مسرورم کزین دنیای خاکی دل بریدم

که گیرم آشیانی در جهان آسمانی

رود خانی به‌دنیای دگر کاشانه گیرد

بلبختی گذارد پشت سر این دار فانی

خانی چون رهروی در طریقت ایمان و عشق می‌سراید:

جز تو ای قادر مطلق به‌جهان سرور نیست
 عشقی از عشق تو در خانه دل برتر نیست
 آمدم درگه تو دست بدامن، دریاب
 بپذیرم که مرا جز تو کسی یاور نیست
 خانی در اندیشه مردم دوستی گوید:
 آمد از غیب صدایی و بگفتا خانی
 می و معشوق گنه نیست به‌آهنگ رباب
 هرچه خواهی بکن اما میازار دلی

که همین مذهب و دین است و قوانین کتاب

خان‌بابا میزراحی یکی از برجسته‌ترین شاعران زمان ما می‌باشد. او سه
 دفتر شعر سرود که عنوانش را «نجوای دل» گذاشت. برآستی تمام اشعار
 این دفتر پیام‌آور نجوای دل عاشق و شوریده‌اوست. خانی بی‌تردید
 جایگاهی بس ارزنده در میان شعرای معاصر برای خود باز کرده است.
 گسترده نیروی تخیل شاعر و مضامین ظریف فکری او در قالب اوزان
 اشعار کلاسیک نشانگر روح بلندپرواز، دید شاعرانه، قریحه ادیبانه و
 استغنای طبع وی است خانی شیفته کسانی بود که شعر می‌سرایند و شعر
 دوست دارند؛ و با این شیوه فکری و کشش رفتاری دیگران را نیز شیفته
 خود کرده بود. خانی با چاپ و انتشار سه جلد نجوای دل همگان را
 متقاعد ساخت که او شاعری پرمایه و پرمحصول است دشواریهای گفتار
 منظوم رابه‌جاده سهولت کشاند و با تشبیهات و استعارات لبریز از تخیلات
 ابداعی، ملهم از فیض الهی و متجلی از بارقه درونی، شعری سهل و ممتنع
 به‌جامعه‌ی ادب دوستان هدیه کرد.

من و این ناله جانسوز و غم دریدری
 تو و آن عالم دیوانگی و بی خبری
 من و وارستگی و سادگی و درویشی
 تو و آن سرکشی و دلبری و جلوه‌گری
 ما سپاریم سر خویش بخاک در دوست
 تو ز کاشانه ما طعنه زنان می‌گذری
 بی‌تو ای یار، جهان در نظرم تاریک است
 صبحدم نیست مرا نغمه مرغ سحری
 گرچه امروز تو از درد دلم بیخبری
 باز هم دارم از آن چشم، امید شری
 من از این شعبده چرخ بجان آمده‌ام
 جام غم قسمت من باده بکام دگری
 چه شود «خانی» دل‌بسته دل‌باخته را
 صنما بهر خدا گوشه چشمی نگری
 خواننده آگاه و روشن دل به‌هنگام مرور در اشعار نجوای دل بی‌اختیار
 مسحور و فریفته آن غزلیات شیرین و روان و پرمعنا می‌گردد. از خواندن
 آن آرامش و نشاط می‌یابد و به‌حالتی از فریفتگی و خلسه فرو می‌رود.
 هر قطعه از قطعه دیگر بهتر، رساتر و زیباتر.
 دکتر موسی بروخیم استاد سابق دانشگاه تهران در تقریظی که بر جلد
 سوم نجوای دل نوشته است چنین می‌گوید:
 من این اشعار را با اشعار شعرای گذشته و معاصر ایرانی دیگر مقایسه
 و برانداز کرده‌ام. همه می‌دانند که من اهل مبالغه نیستم و اگر سخنی
 می‌گویم ایمان به حقیقت و صحت آن دارم. من خانی را «حافظ» شعرای

یهودی ایرانی می‌دانم. اشعار و غزل‌های خانی حافظ «لسان‌الغیب» را در
 خاطر ما زنده می‌سازد. اشعار حافظ یهودی عصر ما آنچنان روان و
 سلیس است که از همان بیان نخست بردل و جان می‌نشیند و روح خواننده
 را به پرواز درمی‌آورد. با غزل زیبایی با نام آوای عشق از خان‌بابا میزراحی
 شاعر برجسته و به‌راستی چیره‌دست معاصر ایران سخن را به‌پایان
 می‌برم.
 بر در میخانه مستم، امشب از صهبای عشق
 نیست در دنیا، نوایی بهتر از آوای عشق
 دل گرفتم از کم و بیش جهان دادم بدوست
 تار دل بستم بموی همدمی شیدای عشق
 در کنار زندگانی در خم و پیچ زمان
 شادمانم زانکه در دل باشدم نجوای عشق
 در میان بوستان دانش و شعر و ادب
 کو کلام نغز و دلجویی که گیرد جای عشق
 عشق آرامش دهد درد درونی را زغم
 شاد و ارشادم کند گلزار، بی‌همتای عشق
 آنکه نوشد شهد عشق از ساغر مهوش رخی
 کی تواند تشنه ماند بر لب دریای عشق
 گریه مستانه‌ام کاری بحال دل نکرد
 خنده بر لب دارم اما از تب شب‌های عشق
 گفتم از دیوانگی روزی بگیرم دامنش
 دیدم او خود گیج و حیران است در دنیای عشق

با چنان شهدی که یکتا دلبرم دارد به لب
در هراسم دائم از فردای ناپیدای عشق
آه «خانی» را شیبی مرغ سحر خواهد شنید
این من و این روزگار و این تو و فحوای عشق

عماد خراسانی

دوستت دارم و دانم که تویی دشمن جانم
از چه با دشمن جانم شده‌ام دوست ندانم
غمم اینست که چون ماه نو انگشت نمائی
ورنه غم نیست که در عشق تو رسوای جهانم
دم به دم حلقهٔ این دام شود تنگ تر و من
دست و پایی نزنم خود ز کمندت نرهانم
سرپر شور مرانه شبی ای دوست به دامان
تا شوی فتنه‌ساز دلم و سوز نهانم
ساز بشکسته‌ام و طایر پر بسته نگارا
عجیبی نیست که این گونه غم افزاست فغانم
نکته عشق زمن پرس به یک بوسه که دانی
پیر این دیر کهن مست کنم گرچه جوانم
سرو بودم، سر زلف تو به پیچد سرم را
یاد باد آن همه آزادگی و تاب و توانم

آن لئیم است که چیزی دهد و باز ستاند

جان اگر نیزستانی، ز تو من دل نستام

که تو را دید که در حسرت دیدار دگر نیست

آری آنجا که عیان است چه حاجت به بیانم

گریه از مردم هشیار خلائق نپسندند

شده ام مست که تا قطره‌ی اشکی بفشانم

ترسم آخر براغیاری برم نام عزیزت

چکنم بی تو چه سازم شده‌ای ورد زبانم

دوستت دارم و دانم که توئی دشمن جانم

از چه با دشمن جانم شده‌ام دوست ندانم

عماد خراسانی فرزند سید محمدتقی معین دفتر، در آسمان شعر و

ادب معاصر ایران از مشاهیر غزلسرایان و سخنوران درجه اول می‌باشد.

که در طی ۸۴ سال زندگانی پربار و ثمربخش خود، با سرودن بیش از سی

هزار بیت اشعار زیبا و دلنشین مقام بلند و استثنایی را در تاریخ ادب

پارسی به خود اختصاص داد. عماد که صدایی خوش داشت با فن

موسیقی و آهنگ‌سرایایی نیز بطور کامل آشنا بود. او این توفیق را یافت که

با تلفیق شعر و موسیقی آثاری را خلق کند که درجنگ شعر فارسی باقی

ماندنی است و حتی بعضی از غزل‌های او مانند:

دوستت دارم و دانم که تویی دشمن جانم

از چه با دشمن جانم شده‌ام دوست ندانم

جاودانه ورد زبان مردم ادب دوست ایران خواهد بود. عمادالدین

حسن بُرقعی یا مبرقعی که در ابتدا «شاهین» تخلص می‌کرد و بعدها

«عماد» را برای تخلص برگزید چون جزیی از اول نامش بود. در سال

۱۳۰۰ شمسی در شهر «طوس» خراسان، همان زادگاه فردوسی بزرگ،

ابرمرد تاریخ ایران زمین، چشم به جهان گشود. خودش در شعری به این

مضمون که می‌گوید: سیصد و بیست که مشمول شدم از قضا مفلس و

بی پول شدم... تاریخ تولدش را مشخص کرده. چون اطلاع دارید که سن

بیست سالگی در ایران سن مشمولیت برای خدمت سربازی است.

پدرش «سید محمدتقی معین دفتر» از صاحب منصبان آستانه رضوی و

مادرش بی‌بی «حرمت» از خاندانی همه اهل فضل و ادب و صاحب ذوق

بودند. پدر عماد نیز که «معین» تخلص می‌کرد شعر می‌گفت ولی اعتنایی

به جمع و نشر اشعار خود نداشت. پدر بسیار خوش آواز بود و به نظر

می‌آید که عماد این قریحه و ذوق و صدای دلکش را از پدر به ارث برده

باشد. عماد در سن سه سالگی مادر خود را از دست داد و پدرش نیز قبل

از آنکه بتواند شکوفایی و باروری هنر شعر و موسیقی را در وجود

فرزندش ببیند در سال ۱۳۰۶ هنگامی که عماد ۶ ساله بود بدرود حیات

گفت و سرپرستی و تربیت عمادالدین به عهده پدر بزرگ و مادربزرگش

سید محمد اقتدارالتولیه و بی‌بی زهرا ملقب به بی‌بی عالم واگذار گردید.

اقتدارالتولیه نیز اهل ذوق و ادب بود و در خانه محیط و فضایی خیال‌پرور

و رؤیایی بوجود آورده بود. نخستین مشوق عماد جوان به امور ذوقی و

شعر و کتاب و موسیقی همین جدّ مادری، مربی دوستاندار و صاحب دل او

بود و همچنین سید حسنعلی تقوی یکی از دایی‌های او که عماد را بسیار

عزیز می‌داشت و به پرورش طبع و ذوق شعری او اعتنا می‌کرد و برای

تشویق و دلگرمی عماد در محافل دوستان خود از او می‌خواست که شعر

بسراید و بخواند.

عماد سیزده ساله بود که سرپرست و مشوق خود اقتدارالتولیه رانیز از

دست داد و از این زمان به بعد تربیت و سرپرستی او به مادر بزرگش بی بی زهرا واگذار شد که او نیز در سال ۱۳۲۹ چهره در نقاب خاک کشید و عماد را بکلی تنها گذاشت. مرگ این جانسین مادر و غمگسار عماد برای شاعر جوان و حساس سخت دردناک و جانگداز بود. در شعر «قصه های ناتمام» آنجا که از مادر سخن می گوید، مقصودش هموست.

افتاده آتش به جانم ای آرزویم کجایی

ای مرغک همزبانم رفتی که دیگر نیایی

بیچاره من، بی نوا من

ای کاش می شد که یابم دستی بر این چرخ گردان

گیرم چو مستش گریبان بشکافمش سبز دامان

ببینم اگر هست رازی

این سبز مینای بدرنگ این جام گوهر نشان را

بر روی این محبس تار این ساغر شوکران را

مستانه خوش بشکنم من

این پرده هم تاریک سازم به یک لحظه پاره

بالا ترین آسمان را یا هرچه برتر ستاره

در جستجوییت بگردم

این شعر جانگداز حاوی بیش از ۲۵۰ بیت می باشد، با برداشتی بسیار فیلسوفانه و عارفانه و موشکافی فوق العاده واقع بینانه ولی سوزناک با طرح سوالات بسیار بنیادی در خصوص راز خلقت و جهان که در عین حال آئینه ای است منور و پاک از چشم انداز سالیانی که عماد در دامن این زن مهربان و فداکار تربیت شد و زندگانی یافت. قصه ای است از بسیاری غصه ها.

عماد در دوران جوانی، مردی خوش قد و قامت، بلندبالا و بهره مند از موهبت های جمال و تندرستی و نشاط، خوش آواز، مجلس آرا و آشنا با بوسه و می، به شور و شیدائی در شهر شهره بود و حدیث عشقش و غوغا و نجوای این و آن درباره او نُقل و نُقل محافل خراسان، و بخصوص شعرش که در همه جا. عماد از پدر و مادر و دائی و جدی ارث و میراثی داشت البته نه بسیار زیاد، و آن مقدار را هم به زودی در طریق می و معشوق از کف داد و تمام عمر با توشه ناچیز ولی با مناعت طبع بزرگی زندگی کرد و می گفت:

مال صرف می و مستی کن و منشین که چو جام

تا جهان هست رود مال جهان دست به دست

گر دهد چرخ به من نوبتی ای باده کشان

به خدا میکده ای وقف شما خواهم کرد

و اگر میکده ای هم وقف نمی توانست کرد، از صرف آنچه داشت دریغ

نمی کرد و می گفت:

فصل گل گشت، گل انداز به رخساره زمی

بگذر از سیم و بت سیمبری، پیدا کن

و چنین هم می کرد، می گفت:

شد عمر و مال صرف دل و صرفه این بود

ای دل فدای دلبر و عالم فدای دل

عماد یک بار ازدواج کرد و زنش هشت ماه پس از ازدواج درگذشت،

فرزندى هم نداشت.

عماد نسبت به مال و منال و جاه و مقام دنیا بکلی بی اعتنا بود. هرگز

به‌خارج از ایران سفری نکرد اما در نواحی این سرزمین گشت و گذارها داشته است و در اشعارش نشانه این گشت و گذارها مشهود می‌باشد. در سال ۱۳۳۱ شمسی عماد از مشهد به‌تهران آمد و تا پایان حیات در این شهر اقامت گزید. آثار عماد خراسانی در حدود سی هزار بیت شعر فارسی است که در اقسام قالب‌های متداول از قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و انواع مسمطات ترکیبی و مانند آن سروده، که گهگاه گرایشی هم به‌بعضی از سبک‌های نو دارد اما اهم و غالب آثار دلنشین و بدیع او در همان چند نوع مذکور، مخصوصاً مثنوی و مسمطات ترکیبی و بالاخص غزل است، که حاوی لطیف‌ترین و بهترین اشعار او می‌باشد. عماد گرچه بعضی نوشته‌ها و یادداشت‌هایی به‌نثر دارد از جمله داستان بالنسبه مفصلی به‌نام «توری» ولی در کار نثر نویسی بمانند سایر نثرنویسان معاصر طبع‌آزمایی نکرده است.

پای تا سر شوق و سرتا پا دل و جانم هنوز

جور بامن کن که غم را مرد میدانم هنوز

آفت جانم چو بودی، راحت جانم تو باش

گرچه سرتا پای دردم، عین درمانم هنوز

جز هوای گیسویت در این سر شوریده نیست

می‌رود عمری و زین سودا پریشانم هنوز

گفتمت یکشب، پشیمانم ز محنت‌های عشق

زان پریشان گفته عمری شد پشیمانم هنوز

دور گردون عهدها بشکست و الفت‌ها گسست

شکر حق، نشکسته با پیمانم پیمانم هنوز

سرنهاد ستم همانجایی که باده خورده‌ام
خاک درگاه تو و سرخیل مستانم هنوز
چشم دیوان گر نبیند خاتم عشقم چه باک
بوی جان می‌آید از اوراق دیوانم هنوز
زندگی عماد از سن بیست و یکی دو سالگی دچار یک بحران عشقی عظیمی گردید که بی‌شبهت به‌زندگی دو شاعر معاصر دیگر او، دکتر مهدی حمیدی شیرازی و رهی معیری نمی‌باشد. عشقی که زندگی او را به کلی متحول و دگرگون ساخت و منبع الهام بسیاری از زیباترین و غم‌افزاترین غزل‌ها و اشعار عاشقانه‌اش گردید. آتش این عشق پرشور و سودائی زندگی او را همانند زندگی حمیدی و رهی در شعله‌های سرکش و خانمانسوزش به‌خاکستر غم و حرمان مبدل ساخت و سرنوشتش را بطور کامل از مسیر عادی و روال معمولی خود خارج کرد. عماد که تا سن بیست و یک سالگی مرغکی پرشور و آسوده خاطر بود و شاد و خرسند و سرخوش به‌هرچمن که می‌رسید، گلی می‌چید و چون نسیم از آن می‌گذشت، گرفتار عشقی تند و آتشین شد و دل به‌عشق صنمی سپرد که دل‌های بسیاری اسیر او گشته و از این دلدادگی طرفی نبسته بودند. عماد که از این میدان رقابت پیروزمند بیرون آمده و مورد لطف معشوقه قرار گرفته بود، آتش عشق و التهابش تندتر و تیزتر از سایر رقیبان بود و داستان دلدادگی این زوج برسر زبان‌ها و عشق و دلدادگی شان شهره شهر گردیده بود. غزل‌های عماد در این ایام رنگ و آهنگی از سوز و گداز، سُکر و شکایت، قهر و آشتی، دیدار و پرهیز و هجر و وصل داشت. در محیط خشک و مرتجع، این عشق پاک و آسمانی به‌فریاد و فغان و حتی طعن و لعن و غوغا و جنجال انجامید. لیلی زمانه در زیر این فشارهای طاقت‌فرسا

با دست خود به زندگی خویش در عنفوان جوانی پایان داد و مجنون زمانه را در حسرت و غم ناشی از این مرگ و جدائی به مرز جنون کشاند. لیلای او پاکی و صداقتش ربا جانبازی خود اثبات کرد تا قهر و بدبینی آن سوی دیگر بدل به ندامتی جانسوز و آتشی جاودانه شود. دیوان عماد که گزارشگر این حادثه است شاید نمونه زیبایی از یکی از پرشورترین اسناد عشق و دلدادگی دوران باشد. کار عماد بعد از این حادثه به خانه نشینی و خلوت گزینی کشیده شد و تا سرحد جنون پیش رفت. چند زمانی به سکوت مطلق - خواندن ورد و ذکر، سرودن شعرهای مذهبی، سفر و سیاحت و احضار ارواح گذشت. شعر عماد از این پس رنگ دیگری گرفت جانسوز و گرم و گیرا شد.

داستان عشقی که مرگ نابهنگام، نقطه پایانی آن بود، برای عماد نقطه آغازی دیگری شد. دوران مستی و رندی و بی خبری و عصیان که طی آن عماد این قصه خوش آغاز و بدانجام را با شور و شوقی دیوانه وار روایت کرد و در اشعار خود به آن جان بخشید:

ای که ترسی زجنون، بیهده این قصه مخوان

که خوش آغاز و بدانجام کتابی دارم

قبل از این حادثه و حشتناک مستانه در کوچه و بازار می دوید و می خواند:

دل کشدم بهر زمان برسر راه خانه ای

کاش به هم رسد مرا هرنفسی بهانه ای

باده مده دگر مرا، کز خم عشق داده است

چشم همیشه مست او مستی جاودانه ای

و پس از آن واقعه دلخراش می گریست و می سرود:

اشکها آهسته می لغزند بر رخسار زردم

آرزو دارم روم جایی که دیگر برنگردم

و این غزل که نمونه های مشابه آن در اشعار او بسیار یافت می شود:

من آن ابر سرکشم که به یک لحظه خیرگی

باریده ام تگرگ به باغ و بهار خویش

گیریم گهی به خنده دیوانه وار خود

خندم گهی به گریه بی اختیار خویش

چون لاله تا به خاک نیفتد پیاله ام

فارغ نمی شوم ز دل داغدار خویش

آتش زدم به خرمن پروانه و چو شمع

می سوزم از شکنجه شبهای تار خویش

عماد مردی ظریف طبع، پراحساس، آزاده و آراسته و فروتن بود. در

طول حیات هشتاد و چند ساله خود سعی داشته است تا احساس و نازک

خیالی های یک شاعر، ظرافت هنرمندی وارسته، صلابت مردی واقعی،

استغناء طبع عارفی به دنیا پشت پا زده و بالاخره مردی و مردمی را با هم

داشته باشد. از ورزش نسیم و دیدار لاله و لاله رویی، خندان می شد و طبع

سحارش به جنب و جوش و تکاپو می افتاد و از دیدن فقیر و یتیمی در کنار

رهگذار، دلش آکنده از غم می شد. عماد شاعری و هنرمندی در آواز و

موسیقی را از سن سه سالگی شروع کرد - با ادبیات جهان آشنا بود - با

صدای گرم و شورانگیز نغمه سر می داد. بر آهنگ های موزون دوستان

موسیقیدان خود شعر می گذاشت، سپس ترانه و آهنگ را به نیروی حنجره

سحرآمیزش به وضعی که تا اعماق وجود شنونده اثر می کرد بر موج صوت

و صدا در پرواز در می آورد و به قول همشهریش استاد ملک الشعرای بهار

داددل مردم خردپیشه و هنرمند را از زمانه می‌گرفت. عماد از شعرای گذشته بنا به کشش ذوق و هماهنگی روحی، با خداوندان شعر و غزل و رندی و قلندری از جمله با سعدی و حافظ و بالاخص با مولوی و خیام انس و الفتی بسیار داشت. بیشتر اشعار حافظ و خیام را از حفظ می‌خواند، اما اعتقادش به خیام و مولوی بیش از سایرین بود. عماد با اشعار شاعران دیگر نیز آشنایی داشت، اما دمساز دلش اغلب همین چند تن بوده‌اند. و از این نظر است که در شعر عماد گاهی آثار و نشانه‌هایی از اشعار این بزرگان را که البته امری عادی و طبیعی است می‌توان یافت، که چند نمونه از آنها را ذکر خواهم کرد. علاقه او به مولوی و سایر بزرگان اشعار صوفیانه، فقط به خاطر شور شعر و تخیلات و بیان شاعرانه ایشان بود، نه به خاطر اینکه عماد تعلقات صوفیانه داشته، زیرا که او از حیث معنی بیشتر در دنیای خیام و حافظ بود، یعنی رندی و شیدایی و قلندری.

دل آشفته آن مایه ناز است هنوز

مرغ پرسوخته، در پنجه باز است هنوز

جان به لب آمد و لب بر لب جانان نرسید

دل به جان آمد و او بر سر ناز است هنوز

گرچه بیگانه ز خود گشتم و دیوانه ز عشق

یار، عاشق کش و بیگانه نواز است هنوز

خاک گردیدم و بر آتش من آب نزد

غافل از حسرت ارباب نیاز است هنوز

گرچه هر لحظه مدد می‌دهم چشم پر آب

دل سودازده در سوز و گداز است هنوز

همه خفتند به غیر از من و پروانه و شمع

قصه ما دو سه دیوانه دراز است هنوز

گرچه رفتی، ز دل حسرت روی تو نرفت

در این خانه به امید تو باز است هنوز

این چه سود است عمادا که تو در سرداری

وین چه سوزیست که در پرده ساز است هنوز

عماد در بارگاه غزل از صدر نشینان است و با آنکه از خود ساختگان

عالم شعر و ادب و از خود سوختگان دنیای شور و شیدایی بود، با

بهره‌گیری از قریحه و ذوق طبیعی و سرشارش، سخنش خاصه در غزل

غالباً از فصاحت و بلاغت کم‌نظیری برخوردار است و در این کار با

خداوندان لفظ و بلاغت و شیوایی، کسانی چون ظهیر فارابی و سعدی و

حافظ روبروست. برای مثال غزلی از ظهیر را ذکر می‌کنم که گفته:

هزار توبه شکسته است زلف پرشکنش

کجا به چشم در آید شکستِ حال منش

همیشه اشک چو باران ز دیده می‌بارم

مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش

در آب دیده من غرق شد چو نیلوفر

خیال قد چو شمشاد و روی چون سمنش

سعدی در غزلی این تغزل ظهیر را استقبال کرده، بدین گونه:

رها نمی‌کند ایام در کنار منش

که داد خود بستانم به بوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق

بدان همی‌گند، و در کشم به خوشتنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز

که برگد دل مرد مسافر از وطنش...
 عماد این دو غزل ظهیر فاریابی و سعدی را به گونه‌ای استادانه استقبال کرده که نشانه قدرت و منزلت اوست در مقابل استادانی که فصاحت و بلاغت‌شان در شعر فارسی در عالی‌ترین سطح ممکن قرار دارد:
 شکست پنجه پرهیز زلف پرشکنش
 درید جامه تقوی ز موج پیرهنش
 به چشم جادوی مستش قسم که در عجبم
 خدای را که چه سحر آفریده در سخنش
 به راه زهد دگر کی، کجا توانم رفت
 مگر رها کندم چشم مست راهزنش
 پری رخی است که گاهی توانمش دیدن
 فرشته‌ایست که اکنون زمین بود وطنش
 اگر کسی ز فریب چنین فرشته رهد
 دگر یقین نفریبد هزار اهرمنش
 رها نمی‌کنمش گر به چنگم افتد، حیف
 رها نمی‌کند ایام در کنار منش
 ساختار دیگری هم هست که سعدی باز دو غزل در آن دارد یکی اینست:
 دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند
 هزار فتنه به هر گوشه‌ای برانگیزند
 چگونه انس نگیرند با تو آدمیان
 که از لطافت خوی تو وحش نگیرزند

عماد از این غزل سعدی چنین استقبال کرده است:

چو چنگ و غلغل مینا به هم درآمیزند
 گنه نویس ملایک به رقص برخیزند...
 بهشت، باده و مهتاب و عشق و بی‌خبری است
 خبر دهید به آنان که اهل پرهیزند
 بیار می‌که کند صد هزار ماه غروب
 به هر دو بار که قندیل مه درآویزند
 به عیش کوش که چون رهن زمانه بتاخت
 نداشت بیم که پرویز یا که چنگیزند
 غزل دوم از سعدی، شیخ اجل که می‌فرماید:
 هر شب اندیشه دیگر کنم و راه دگر
 که من از دست تو فردا بروم جای دگر
 بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
 حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
 هر صبحی غمی از دور زمان پیش آید
 گویم این نیز نهم بر سر غم‌های دگر
 باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست
 سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر
 عماد این غزل را نیز چنین تضمین کرده است:
 گرچه مستیم و خرابیم چو شب‌های دگر
 باز کن ساقی مجلس، سر مینای دگر
 امشب‌ی را که در آنیم غنیمت شمیریم
 شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر

مست مستم، مشکن قدر خود ای پنجه غم
 من به میخانه امشب تو برو جای دگر
 باده پیش آر که رفتند از این مکتب راز
 اوستادان و فزودند معمای دگر
 این قفس را نبود روزنی، ای مرغ پریش
 آرزو ساخته بستان طربزای دگر
 ز تو زیبا صنم این قدر جفا زیبا نیست
 بگیرم این دل نتوان داد به زیبای دگر
 چه به میخانه چه محراب حرامم باشد
 گر بجز عشق توام هست تمنای دگر
 تا روم از پی یار دگری می باید
 جز دل من دلی و جز تو دلارای دگر
 نشنیده است گلی بوی تو ای غنچه ناز
 بوده ام ورنه بسی همدم گل های دگر
 گر بهشتی است رخ تست نگارا که در آن
 می توان کرد به هر لحظه تماشای دگر
 می فروشان همه دانند عمادا که بود
 عاشقان را حرم و دیر و کلیسای دگر

یادباد

یاد باد آنکه مهم رسم جفا یاد نداشت
 خبر از قیمت هر بوسه که می داد نداشت

گرچه شیرین زمان بود و شه سیمبران
 رحم دل بود و سر کشتن فرهاد نداشت
 درس عاشق کشی و جور نیاموخته بود
 جز ره مدرسه راه دگری یاد نداشت
 خبری داشت ز حسن خود و شیدایی ما
 لیک آن قدر که پوید ره بیداد نداشت
 یاد باد آن که غم عاشق مسکین می خورد
 یاد باد آن که دل از ماتم ما شاد نداشت
 روزگار دگری گشت و نگار دگری
 حیف از آن کاخ امل بود که بنیاد نداشت
 حیف ای شوخ جز آزار دل خلق، خدا
 هیچ منظور ز خلق تو پریزاد نداشت
 حیف از کشور افسانه ای عشق و وفا
 که بجستیم و یکی خانه آباد نداشت
 دوست داری که بنالیم، پی خاطر تست
 ورنه هرگز به خدا جور تو فریاد نداشت
 این همه لطف سخن را ز که آموخت عماد
 او که جز عشق در این مرحله استاد نداشت

فتوای خرد

اندر این عالم که جز خواب و خیالی بیش نیست
 خرم آن کو از کم و بیشش به دل تشویش نیست

دیده را درویش کن عالم سراسر زان تست
 هیچ شاهنشاه به گیتی خوش تر از درویش نیست
 دم غنیمت دان به فتوای خرد دیوانه شو
 حاصلی جانا جز این از عقل دوراندیش نیست
 همچو رندان شاد باش و شادی عالم طلب
 پیش ما بهر دو عالم خوش تر از این کیش نیست
 گر زمین بر آسمان دوزی و مه بر سر نهی
 چند روزی مهلتی داری و از آن بیش نیست
 تا پرستندت بجان از خود پرستی دور باش
 عالمی در بند آرد هر که بند خویش نیست
 راست گفتمی از غم عالم گزیر است ای عماد
 چاره ای لیک از غم آن شوخ کافر کیش نیست

بی سحر

ترسم این تیره شب را دگر سحر نباشد
 زین بیابان مرا ره دگر بدر نباشد
 همچو پروانه گرد تو من دگر نگردم
 در خم گیسویت دست من دگر نباشد
 ترسم از بعد رفتن به کوی بی نشانی
 غیر سنگ سیاهی ز ما اثر نباشد
 گرچه صیاد من خوش مرا نشانه کردی
 صید این مرغ بی بال و پر هنر نباشد

کاش با جان من آه من شبی بر آید
 گر در این آه و افغان دگر اثر نباشد
 کاش اکنون بدر آید از تن من این جان
 راهی از این بیابان بدر اگر نباشد
 سوختم سوختم حال من مگر ندانی
 گرچه بهتر که از من تو را خبر نباشد
 کوهکن چون کند بی تو اندر این بیابان
 دل به شیرین دهد خسرو ار شکر نباشد
 ای دل ای دل مکن اینقدر فغان و زاری
 گوش این چرخ دون از کجا که کر نباشد

ساقی باقی

روزی مگر از سگّه دگر زور و زر افتد
 ورنه بشر از صفحه آفاق برافتد
 گر عشق و محبت نشود قائد گیتی
 شک نیست که یک روز بشر در خطر افتد
 زین جنگ و جنون گر نکشند اهل زمین دست
 یک روز شراری شده در خشک و تر افتد
 گویند: به منزل نرسد بار کج آری
 آن کو به سر عقل نیاید به سر افتد
 هر کس که تو باشی و ز هر جای که آئی
 صدق است و صفا آنچه تو را چاره گر افتد

با یک نفرم کاری و کاری است بسی صعب
 ای کاش مرا کار بدان یک نفر افتد
 صد کشتی می زیر سر ساقی باقی است
 چون جام تهی شو که مئی در تو در افتد
 بنگر که کجا نقش خراب است و برآب است
 سعی تو در این راه اگر بی ثمر افتد
 راهی است که هم خاصیتش در خود راه است
 گیرم که مسافر نرسد، در بدر افتد
 گر باز کشیدی دمی از آن می اسرار
 دانی که شبم باز چه پرشور و شرافتد
 ای دوست تو دانی که سخن از لب لعلت
 صعب است ولی سهل به خون جگر افتد

خوش آن شبها

ندارد آنکه دلداری چه کاری با جهان دارد
 چه کم دارد زگیتی آنکه ماهی مهربان دارد
 چنان ای باغ عشق از نکهت خود بی خودم کردی
 که رفت از خاطر کاین گل هزاران باغبان دارد
 خوش آن شبها که از مستی در این گلشن ندانستم
 بهار عشق ما هم عاقبت روزی خزان دارد
 مرا جز خار غم بردامن دل نیست زین بستان
 بگو با باغبان بیهوده با ما سرگران دارد

خوشا گلچین که بی خون دل و هنگامه هجران
 هنوز از بخت ما با این چمن راهی نهان دارد
 خوشا برحالت آن هرزه گو مرغ هوسرانی
 که در این باغ هرساعت به شاخی آشیان دارد
 بنالم یا ببالم زین حکایت با هم آوازن
 بهار آمد که هر مرغی هزاران داستان دارد
 رقیبا حاجت پیکار با ما نیست صبری کن
 که درد اشتیاقم دیگر امشب قصد جان دارد
 خوشا پروانه بیدل که می بیند چو می سوزد
 نگارش نیز از سوز دل آتش برزبان دارد
 نمی دانم چه می خواهد ز بخت آن خسرو خوبان
 که با شعر عماد خویش حسنی جاودان دارد

کاش

آن که رخسار تو را این همه زیبا می کرد
 کاش فکر دل سودازده ما می کرد
 آن که می داد تورا حسن و نمی داد وفا
 کاشکی فکر من عاشق و شیدا می کرد
 یا نمی داد تو را این همه بیدادگری
 یا مرا در غم عشق تو شکیبیا می کرد
 کاشکی گم شده بود این دل دیوانه من
 پیش از آن روز که گیسوی تو پیدا می کرد

ز تخت کبر فرود آ، بیا به کشور عشق
 که بنگری همه اهلش قباد و پرویزند
 به عیش کوش که چون رهن زمانه بتاخت
 نداشت بیم که پرویز یا که چنگیزند

یادگار خونین

کردم به دست خویش تبه روزگار خویش
 در حیرتم به جان عزیزان به کار خویش
 آتش زدم به خرمن پروانه و چو شمع
 می سوزم از شکنجه شبهای تار خویش
 آن صید تیر خورده از باغ رفته ام
 کز خون نوشته ام به چمن یادگار خویش
 آن باغبان سرر به بیابان نهاده ام
 کش داغ مانده خاطر از لاله زار خویش
 آن ابر سرکشم که به یک لحظه خیرگی
 باریده ام تگرگ به باغ و بهار خویش
 گریم گهی به خنده دیوانه وار خود
 خندم گهی به گریه بی اختیار خویش
 زنجیر درخور است دگر گردن مرا
 عاقل کجا زدست نهد زلف یار خویش
 خاکسترم کنید و به بادم دهید از آنک
 ننگ آیدم به عشق قسم از غبار خویش

ای که در سوختنم با دل من ساخته ای
 کاش یک شب دلت اندیشه فردا می کرد
 کاش می بود به فکر دل دیوانه ما
 آنکه خلق پری از آدم و حوا می کرد
 کاش در خواب شبی روی تو می دید عماد
 بوسه ای از لب لعل تو تمنا می کرد

کشور عشق

چو چنگ و غلغل مینا به هم درآمیزند
 گنه نویس ملائک برقص برخیزند
 سپس به هم سرگیسوی همچو عمر و امید
 گره زنند و خود اندر پیاله آویزند
 بهشت باده و مهتاب و عشق و بی خبریست
 خبر دهید به آنان که اهل پرهیزند
 شگفت نایدم از داغشان به پیشانی
 شگفت دارمشان کز بهشت بگریزند
 به جام دور اگر باده ای نریزد عشق
 فلک خراب شود اختران فرو ریزند
 مباش غره در این کارگاه خشت زنی
 که خاک مفلس و منعم به هم درآمیزند
 بیار می که کند صدهزار ماه غروب
 بهر دو بار که قنديل مه درآویزند

چون لاله تا به خاک نیفتد پیاله‌ام

فارغ نمی‌شوم ز دل داغدار خویش

چون شمع اشک می‌شودش جمله تن عماد

از بس که گریه کرد بر احوال زار خویش

تازیانه

رنگ جنون گرفت ز داغت فسانه‌ام

جانسوز شد ز آتش هجران ترانه‌ام

آن مرغ پرشکسته زارم که تا ابد

خیزد به چرخ دود دل از آشیانه‌ام

آن طایرم که در چمن دهر دست غیب

تا آتش است و خون ندهد آب و دانه‌ام

یاد غروب عمر توام می‌کشد به خون

خورشید صبحدم چو بتابد به خانه‌ام

بردامن خیال تو خواهم نثار کرد

چندان گهر که یافت شود در خزانه‌ام

دیگر بهار را چکنم بی تو ای بهشت

خواهد زدن نسیم، به رخ تازیانه‌ام

پروانه‌وار سوختی و همچو شمع نیست

جز سوختن برای نمردن بهانه‌ام

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

من از تو در زمانه نکوتر نشانه‌ام

شانزدهم اسفند ۱۳۲۶

یاد دوست

باغی نبوده‌ایم که رنج خزان بریم

منت ز ابر و تربیت باغبان بریم

داغ دلی نشانه عشاق او بود

ما این نشانه تا به در بی‌نشان بریم

بار غمی که کوه نیارد کشیدنش

تا بارگاه آن صنم دلستان بریم

وین بال و پر که داده هما از کرم به ما

بشکسته باد گرنه سوی آشیان بریم

یارب روا مدار که این گنج شایگان

همراه ماو دست سوی این و آن بریم

هرچند خوار و زار و زمین‌گیر گشته‌ایم

روزی مباد دست سوی آسمان بریم

ما را نمی‌دهند غم و رنج سروری

حاشا که در سعادت خود این گمان بریم

خون خوردنی به یاد لب جان‌فزای تست

گرگاه دست سوی می ارغوان بریم

بگذشت گاه دست درازی به زلف و جام

شد وقت آن که دست به دامان جان بریم

این درد و داغ کهنه شد ای لاله‌رو بزن

راهی دگر که حظی از این داستان بریم

بالله که یاد دوست حرمت بود عماد

جز یاد دوست چیزی اگر زین جهان بریم

زهر بود غم ای صنم

عمر منی و جان منی، ای بت دلربای من
 آفت و راحت دلم، درد من و دوی من
 هرچه تو گویی آن کنم بنده و برده‌ات منم
 مهر تو طوق گردنم، قمری باصفای من
 هست دلم به دست تو مست مست مست تو
 مست می‌الست تو، ساقی دلربای من
 ز آب و هوای این چمن چون تو گلی عجب بود
 کفر نمی‌شد ار سخن گفتمی ای خدای من
 هرچه که خواهی آن بگو، جز تو ندارم آرزو
 کام تو هست کام من، رای تو هست رای من
 رفت گذشته‌ها دگر، تلخ مشو تو ای شکر
 شکوه مکن بین دگر، عهد من و وفای من
 زهر بود غم ای صنم گور بکن برای غم
 من چه کسم که زهر غم نوش کنی برای من
 جام جمی و جان من، از تو شکست دور باد
 غم ز برای من خوری؟ چیست مگر بهای من؟
 زاهرمنی چو من بود صعب فرشته ساختن
 سنبل دلکشت بود لیک گره‌گشای من
 بی تو ز هیچ کمترم بنده خود رها مکن
 ای همه هست و بود من، وین دل بی‌نوای من
 چون گل من، برای تو نیست عماد دیگری
 هم به جز از تو دلبری نیست دگر برای من

گلبرگ

گلبرگ بَرَد رَشک به‌رنگ بدن تو
 دلتنگ شود غنچه چو بیند دهن تو
 دل خواست ز یغمای نگاه تو گریزد
 دیوانه شد از خنده طاقت شکن تو
 ز آمد شدنت از قدمت گرد نخیزد
 جانا مگر از جان گرامی است تن تو
 هرشب کشدت تنگ در آغوش و عجب، نیست
 کز شوق گریبان بدرد پیرهن تو
 یک عمر تمنائی و صد باغ تماشا
 بیداد خزان دور ز طرف چمن تو
 تو عمری و جانی بدین حسن نفس‌گیر
 جز قیمت انفاس ندانم ثمن تو
 ز آن روز که دیدم رخ تو بی‌شب و روزم
 بیگانه بود از همه بی‌خویشتن تو
 چشمت دل و دین برده و دانم که نیایی
 در خانه خالی چه کند راهزن تو
 هرچند که جز تلخ از ایام ندیدی
 شور دگری داشت عمادا سخن تو

 باده مده مرا دگر کز خم عشق داده است
 چشم همیشه مست او مستی جاودانه‌ای

کشتی نوح هم دگر مأمّن او نمی‌شود
 هرکه فتاد همچو ما در یم بیکرانه‌ای
 مرغ امید یاد دل گر نکنند روا بود
 یباد ز لانه کی کند سوخته آشیانه‌ای
 جان به لب رسیده‌ای هست مرا، تو گو مرو
 بلهوسی ز دلبری، سفلگی از زمانه‌ای
 با سر زلف دلکشت قصه دل چه سرکنم
 چون کند از هزار دل هرشکنش فسانه‌ای
 شهرت بخت مرغ دل، برد دل پرندگان
 یاردگر نمی‌کشد زحمت دام و دانه‌ای
 تا بود از دلم نشان نام دل دگر مبر
 تیر غمت نمی‌زند خوشتر از این نشانه‌ای
 زین چمن فسانه‌ای بوی فراق می‌رسد
 نیست عجب که بلبلی سر نکند ترانه‌ای
 شعر عماد نیست جز قصه‌ای از زبان دل
 خاصه دمی که می‌کشد آتش دل زبانه‌ای

پیمان شکن

از سر زلف تو پیدا است که پیمان شکنی
 نه عجب از تو که پیمان محبتان شکنی
 رفت با حلقه زلفت دل دیوانه من
 کس ندیدم که شود همسفر راهزنی

شور شیرین برد از یاد به فرهاد اگر
 شبی از تلخی هجران تو گویم سخنی
 گرچه آسان شده‌ام صید تو عییم نکنند
 گر بدانند خلاق که تو صیاد منی
 باد از چهره خوبان چمن پرده فکند
 وقت آن شد که تو هم پرده ز رخ برفکنی
 گفتم: آخر تو که شمع شب تار دگری
 از چه لبخند به پروانه دیوانه زنی؟
 گفت: صد خسرو اگر بنده شیرین باشند
 قصه شیرین نشود تا نبوده کوه‌کنی
 قدرت عشق ببین کز پس عمری یعقوب
 دیده روشن کند از بوی خوش پیرهنی
 ترسم آخر نفتد زلف تو در چنگ عماد
 که به هر حلقه‌اش افتاده دل انجمنی

مشهد - ۱۳۱۸

درد و دوا

ای دل دیوانه چرا می‌روی؟	این دل شب باز کجا می‌روی؟
او که ندارد سر پیوند ما	در پیش این قدر چرا می‌روی؟
خلق ز آفات گریزند و تو	خویش به دنبال بلا می‌روی
نیست مرا از تو گریز و گریز	گر سوی غرقاب فنا می‌روی
لیک به گیسوی نکویان قسم	ای دل مجنون به خطا می‌روی
گاه خریدار صفا می‌شوی	گاه پی مهر و وفا می‌روی
درد تو دانی دل دیوانه، چیست	ایسن که به دنبال دوا می‌روی

اول گام

بسیا آن که بی‌آرایش و پیرایه زیبایی
درون جامه همچون گل برون از جامه غوغایی
تمنای دلی، آرام جانی، جان شیرینی
فراتر از چه و چندی و خوشتر از من و مایی
فراگوشم سرآوردی و گفتم دوستت دارم
از آن لب‌ها که هریک بوسه‌اش ارزد به‌دنیایی
بیردی گرچه عقل و هوش و دین و دل به یک بوسه
در این بازار از این خوشتر ندیدم هیچ سودایی
زخود بیرونم از آن لحظه و دیگر نمی‌دانم
نه دنیایی نه عقبایی نه امروزی نه فردایی
به‌گیسویت قسم چون من گرفتاری نخواهی یافت
ندیده کس چنین سرگشته مجنونی به‌صحرائی
تو را هم نرم نرم از عالم دل باخبر کردم
مبارک بادت اول گام با سر مست شیدایی

پروانه

دل‌م دیوانه شد دیوانه دیوانه
دگر از خویشان بیگانه‌ام بیگانه بیگانه
خوشا حال و خوشا وقت دو مفتون و دو دل‌داده
که غیر از عشقشان گیتی بود افسانه افسانه

مهدی سهیلی

ای آینه بگو

یاد آن زمان که زمزمه‌ام عاشقانه بود
در باغ‌ها به هر لب من صد ترانه بود
یاد از بهار «عشق و جوانی» که روز و شب
غم برکنار و «قول و غزل» درمیانه بود
بودم سوار اسب سپیدی «شباب» نام
وز «عشق و آرزو» به‌کفم تازیانه بود
از کوچه باغ‌های جوانی چه گویمت؟
برشاخه‌های عمر «هزاران جوانه» بود
با آه سرد، سینه ما الفتی نداشت
با برق اشک دیده‌ام آشنا نبود
دل مرغ عشق بود و چو پرواز می‌گرفت
او را هزار زلف سیه، آشیانه بود
دستی به زلف یار و به دستی عنان عشق
پا در رکاب توسن مست زمانه بود

چشم غزالکان، به‌نگاهم چو آینه

دست پریوشان به‌سرم همچو شانه بود

در چشم من بهار جوانی خزان نداشت

در گوش من مشقت پیری فسانه بود

آن کس که این زمان غمش از هرکران رسد

در آن زمانه عیش خوشش بی‌کرانه بود

موی سپید من که چو خاکستریست سرد

هرتار آن ز آتش شوقی زبانه بود

در یک نفس عروس جوانی زمن گریخت

پنداشتم که عیش جهان جاودانه بود

«سقف زمانه» برسر ما واژگونه شد

گویی که لحظه‌های زمان «موریانه» بود

شاید دروغ بود جوانی، دروغ فاش

ای آینه بگو که «چنین بود یا نبود»؟

هزار و اندی سال است که علیرغم حوادث شوم و دهشتزائی که بر اثر

تهاجمات وحشیانه اقوام عرب، مغول، تاتار، افغان و بی‌لیاقتی و

خودکامگی پاره‌ای از فرمانروایان بر مردم و ملت ایران گذشته است، این

سرزمین شاعرپرور نهال‌های برومندی را در خود پرورش داده که با خلق

آثار گهربار کوره راه‌های فرهنگ و معارف بشری را روشنی بخشیده و

برذخایر ارزشمند فرهنگی و معرفت جهانی افزوده‌اند.

بزرگان فرهنگ ایران زمین با بهره‌گیری از همت و نبوغ والایشان توفیق

یافتند، شعر فارسی را در جایگاه رفیعی قرار دهند که هرگز در طول تاریخ

هیچ ملت دیگری، چه از نظر کیفیت و چه از نقطه نظر کمیت، یارای

برابری و همگامی با آن را نیافتند. موجی که از اندیشه‌های ژرف و طرز

بیان دل‌انگیز و زیبا نشئت گرفته بود، بدون وقفه تا زمان ما تداوم یافته و در

همین دوره نیز شاعران معاصر با بهره‌گیری از ذوق سرشار و مطالعات

گسترده‌شان در آثار گذشتگان، گلستان ادب پارسی را رونق بخشیده و

پربارتر ساخته‌اند.

آثار شعرای معاصر آکنده است از مضامین پرمغز و پرمعنی و در

هر سبکی و قالبی چه از سبک قدیم و چه از سبک جدید که ریخته شده،

جذابیت و زیبایی خود را حفظ کرده و کاروان شعر و ادب پارسی را در

مسیر جاودانی خود به‌پیش می‌رانند. مهدی سهیلی یکی از این شعرای

برجسته زمان ماست که با بهره‌گیری از ذوق و قریحه سرشارش به‌خلق

آثار ارزشمندی در نظم و نثر توفیق یافت و در صف یکی از پرتوان‌ترین

سخنوران زمان ما جای گرفت. در آثار سهیلی، اندیشه‌ها و مضامین نو

موج می‌زند. اشعار عاشقانه و عارفانه‌اش از جمله صدرنشینان مجلس

شعر فارسی در زمان معاصر است و از محبوبیت خاصی در میان مردم

برخوردار می‌باشد.

مهدی سهیلی در سال ۱۳۰۳ شمسی در تهران در خانواده‌ای مؤمن و

معتقد و پرهیزگار چشم به‌جهان گشود. تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در

تهران در دبستان شریعت و دبیرستان نظام انجام داد و سپس در مدرسه

عبدالله خان واقع در بازار بزرگ تهران نزد شیخ عباس انصاری همدانی

به‌فراگرفتن علوم عربی مشغول شد. سهیلی مردی مؤمن و تا حدود زیادی

مذهبی بود. بدون اینکه ایمان و اعتقاداتش در این زمینه به‌خشکی و

ارتجاع و تعصب گرائیده باشد، زیرا او ایمان خالصانه خود را به‌مناسبت

مطالعات امروزی و قدرت اندیشه و بینش ویژه خود به‌گونه‌ای عاقلانه و

آزادمنشانه بدون هیچ تعصبی همواره براساس معقولات نگهداشت. سهیلی مردی بود که ایمانش به خدا و مسائل معنوی به هیچ وجه او را از دنیای امروز و ارزش‌ها و اندیشه‌های معقول و منطقی دور نداشت و برعکس برروشن‌بینی و روشندلی او افزود.

از دوران نوجوانی عشق و علاقه وافری به سرودن شعر و نگارش مقالات در درون روح حساس و لبریز از شوق و ذوقش پدیدارگشت و این شوق و ذوق که با مطالعات گسترده و وسیعش در گنجینه ادب پارسی بارور شده بود، او را به خلق آثار ادبی بسیاری کمک کرد. او درحالی‌که دلش با شعر پیوند گرفته بود، از طبعی شاد و شوخ و طناز نیز بهره داشت و در عین حال که به سرودن اشعار جدی در بیان احساسات لطیف شاعرانه همت گماشت، بازبان طنزآمیز به انتقاد از مسائل و مشکلات اجتماعی نیز می‌پرداخت. اشعاری که سهیلی در سوگ در خون غلطیده شدن جوانان ایرانی در سال‌های دهه ۱۳۶۰ تا واپسین روزهای حیاتش سروده از درد و رنج و سوز و گداز مردم رنج کشیده و بلا دیده ایران حکایت‌ها دارد. به شعر زیبا و غم‌انگیزی با نام بیا باهم بگرییم که در اسفندماه ۱۳۶۰ سروده است توجه فرمائید:

بیا باهم بگرییم، بیا باهم بنالیم

بیا برسروهای رفته در خاک، بیا برغنچه‌های خفته در گور بگرییم

بیا با همت اشگ، غبار از چهره گل‌های پرپر، بشوئیم

بیا همراه مادرهای تنها، به گورستان خاموش، نشان نوجوانان را بجوئیم

بیا سوز دل پردرد خود را به خاموشان بگوئیم

بیا با پنجه‌ها، خاک سیاه را بکاویم، که از هرگوشه آن گل برآریم

بیا برترت هرنازنینی، گل اشکی بکاریم

چه سخت است به دست خود جوانی دلربا را، به گورستان سپردن!

چه تلخ است! ندیده کام دل، ناکام مردن!

چه جان فرساست ای یارا! عزیزان را درون خاک دیدن

چه رنج افزاست ای دوست! زیاران رشته الفت بریدن

جگرسوز است یارب! ز داغ نازنینی خفته در گور!

به بی‌تابی لب از حسرت گزیدن!

و در آن غربت تلخ، صدای ضجه مادر شنیدن. بیا باهم بگرییم. بیا باهم بنالیم.

گرایش بسیار سهیلی به شعر و شاعری طبعاً وی را به تحقیق و مطالعه در آثار منظوم ادبیات فارسی گماشت و هرچه در این امر پیش می‌رفت، طبع خود را سخن سازتر یافت.

مطالعه مستمر سهیلی در امور ادبی و آنچه مربوط به شعر می‌شد، ذوقش را در شاعری و نویسندگی به شیوه خاص او شکفته کرد، بطوریکه در کلیه زمینه‌هایی که به نحوی با هنر موسیقی و شعر و نثر مربوط می‌شد عمیقاً صاحب نظر گردید.

در طول سالها فعالیت‌های ادبی و فرهنگی، گذشته از همکاری مداومی که با مجلات و روزنامه‌ها در تهران داشت با بهره‌گیری از ذوق لطیف و نیروی حسن انتخاب خود، مدت‌ها برنامه مشاعره را در رادیو ایران اداره می‌کرد و آثار انتقادی و طنز او نیز در شمار برنامه گفتنی‌های رادیو منتشر می‌شد.

یکی از مشخصات بارز شعر سهیلی قدرت توصیف و تجسم اوست که از نازک خیالی و دورپردازی روح بلندپروازش سرچشمه می‌گیرد. سهیلی آنچه را که در اندیشه شاعرانه و پراز احساس خود لمس می‌کرد،

به نیروی کلمات و ترکیب‌های بدیع و تازه، با زیبایی خاص به زبان شعر نقاشی می‌کرد. از فعالیت‌های دیگر سهیلی در این دوران تهیه برنامه‌های کاروانی از شعر، دریچه‌ای به جهان روشنایی و سرپرستی بزم شاعران را می‌توان نام برد که همزمان با اجرای برنامه مشاعره، تا اواخر سال ۱۳۵۶ و حتی اواسط سال ۱۳۵۷ ادامه یافت.

نخستین مجموعه اشعار سهیلی اشک مهتاب بود که در سال ۱۳۴۷ به چاپ رسید. و به دنبال آن، سرود قران، عقاب، نگاهی در سکوت، و مرا صدا کن، بین سال‌های ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۵ انتشار یافت. لحظه‌ها و صحنه‌ها مجموعه دیگر شعر او بود که در سال ۱۳۶۰ به چاپ رسید. مجموعه‌های «بیا باهم بگرییم» «چه کنم دلم از سنگ نیست»، «چشمان تو در آینه اشک»، «اولین غم و آخرین نگاه» و «بوی بهار می‌دهد» بین سال‌های ۱۳۶۲ و ۱۳۶۵ انتشار یافت. در بهار سال ۱۳۷۷ دیوان کامل غزلیات او به نام «مهدی سهیلی و غزل» به همت فرزند برومندش، سهیل سهیلی که اینک در ایالت کالیفرنیا زندگی می‌کند، چاپ و انتشار یافت.

در هجدهم مرداد ماه ۱۳۶۶ خورشیدی، مهدی سهیلی در سن شصت و سه سالگی درحالی‌که از غم جانگداز دوری از سه فرزندش، سهیل و سهیلا و سها عمیقاً دلشکسته و نالان و گریان بود، بدرود حیات گفت و به سرای جاوید شتافت. در واپسین روزهای حیات چنین سرود:

تن من در وطن و مرغ دلم در سفرست

همه پرواز خیالم، به‌هوای پسرست

در شب غربت ما قافله‌ای در راه است

اشک من نامه نویس و غم من نامه‌برست

داستان غم یعقوب شنیدی، اما
قصه تلخ من از غصه او تلخ‌تر است
من ز اندوه «دویوسف» همه شب می‌گیرم
شاهد زمزمه‌ام ناله مرغ سحر است
سر به‌بالین نهم اما همه اشکم تا صبح
«تن» به‌بستر کشم اما دل من در سفرست
می‌فرییم همه شب کودک دل را به‌امید
گویم این اوست که در کوچه ما رهگذرست
تنگ شد عرصه به‌جان من و آرامم نیست
گر بدین تنگدلی زنده بمانم هنرست
آتش سینه من هیچ نگردد خاموش
چه توان کرد، که می‌سوزم و دل، شعله‌ور است
نقش لبخند ز لب‌های پسر دور مباد
ورنه غم نیست اگر اشک به‌چشم پدر است
سهیلی مردی پرمهر بود و طبعی حساس داشت، آتش خشمش زود
زبانه می‌گرفت و به‌سرعت هم فرو می‌نشست. حالات خشم خود را در
قطعه شعری با همین نام توصیف کرده است.
در برابر ناملایمات بسیار متوکل بود و از مشکلات خویش کم
می‌گفت و نعمت‌هایی را که کمتر کسی به‌آن توجه داشت همیشه
برمی‌شمرد و به‌شکرش می‌پرداخت و بجای تأسف بر نداشته‌ها، برآنچه
داشت، شادمان بود. مجلس آراء و خوش‌گفتار بود و در عین حال اگر
عملی برخلاف طبعش می‌دید، توان سکوت و پرده‌پوشی نداشت و تا
نمی‌خروشید و بر نمی‌آشوبید آرام نمی‌گرفت. پایگاه سخن را رفیع‌تر از

آن می دانست که در پای این و آن قربان شود، برای عقیده‌اش ارزشی قائل بود که در مورد آن به مصالحه و سازش تن در نمی داد. در جایی از او می خوانیم:

«می دانم در این مقال گروهی را به دشمنی می انگیزم، اگر قلم در دست من باشد و خاموش بنشینم جز گناه چه نام بر آن می توان گذاشت، من نارضایی تمام دروغزنان را در پای بارقه‌ای از رضایت و فرمان دوست قربان می کنم در جایی دیگر می نویسد: با آنکه می گویند هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار.

بیا به ساز وفا، بانگ عشق سر بدهیم

به نام مهر و صفا، سازگار هم باشیم

چو دسته دسته کبوتر، به بال هم بپریم

چو خوشه خوشه ستاره، کنار هم باشیم

به شادمانی هم، بانگ شوق برداریم

چو لاله، لحظه غم، داغدار هم باشیم

شهاب وار، ز منظومه‌ها جدا نشویم

چو اختران فلک، در مدار هم باشیم

به یک قرار نماند جهان، فریب مخور

بدین قرار، بیایی قرار هم باشیم

چرا به جور بکوشیم و دل بیازاریم

که وقت دیدن هم شرمسار هم باشیم

سمند عمر، شتابنده است و فرصت تنگ

بیا که تا نفسی هست، یار هم باشیم

مهدی سهیلی پاسدار باوفای فرهنگ پارسی و بزرگان آن در پیوند

دیرینه‌اش با این بزرگان چنین می گوید:

«ما چه بخواهیم و چه نخواهیم و دشمنان شعر چه بخواهند و چه نخواهند، باید بپذیریم که روح ما با شعر، دوستی دیرین و پیوندی جاویدان و ناگسستنی دارد. آنانکه سهم شعر را در حراست و نگاهبانی زبان پراج پارسی و در ادب و عرفان این سرزمین ناچیز می انگارند از دو دسته بیرون نیستند، یا نادانند یا مغرض. آنان نمی دانند که قیام شاعر پهلوان و بلندآوازه طوس، فردوسی یک رسالت و یک بعثت ادبی بشمار می رود. سخن سرای بزرگ خراسان یک پیامبر ادبی بود که دست خدا او را برانگیخت تا چون مرزرداری سترگ با خلق شاهنامه زبان پارسی راحراست کند. من معتقدم که دست خدا از آستین فردوسی بدر آمد تا توانست اعجازی شبیه به سخن و سخنی شبیه به معجزه برکاغذ بپاشد. باید دانست که اگر این سخن آفرین بزرگ طلوع نکرده بود سامان زبان شیرین پارسی بر باد می رفت و شیرازه‌اش از هم می گسیخت و هم او بود که از نظم، کاخی بلند ساخت که باد و باران در طی قرون و اعصار نتوانست بدان گزند رساند.

مگر می توان شعر فردوسی را در این نگاهبانی و حراست زبان ناچیز انگاشت. نابخردان بی خبر، دیگر از شعر چه می خواهند؟ اگر از شعر پارسی معجزه هم بخواهند، من می گویم کار فردوسی اعجازی عظیم بود. همچنین سخن آفرینان قهرمانی چون نظامی، سعدی، حافظ، و مولوی نیز برای حفظ حریم مقدس زبان، پاسدارانی بودند که در این کوتاه سخن، حق عظیم آنان ادا نخواهد شد. باری همانگونه که سخن رفت، شعر یار دیرین و دلبر شیرین مردم این مرز و بوم است و طی قرون و اعصار با روح و جان ما در آمیخته است.»

مهدی سهیلی هم شاعر بود و هم عارف. مطالعاتش در عرفان ایرانی بسیار وسیع و گسترده بود و گرایش بسیار نیرومندی به مباحث و مفاهیم عرفانی داشت. اعتقادات قوی او که ریشه در تربیت خانوادگی و مطالعات وسیعش در ادیان مختلف داشت و نیز طبع ظریف شاعرانه‌اش او را سالک راه عرفان ساخته بود. اشعار عرفانی سهیلی همه از مفاهیم و ساختارهای بسیار زیبا برخوردار است. در غزل زیبای از قطره تا دریا در این عشق عرفانی مستغرق می‌گردد.

قطرگی تا کی؟ خوشا دریا شدن
پر زدن از دام و در صحرا شدن
ایستایی در خور مرداب‌هاست
جنبشی کن در ره پویا شدن
قطره چون پیدا بود خود قطره است
می‌شود دریا ز ناپیدا شدن
در دل شب با خیال عشق دوست
لذتی دارد عجب، تنها شدن
صیقلی کن چشم زنگ آلوده را
تا بیایی نعمت بینا شدن
حسن ظاهر را رها کن، دل بیار
کاین بود سرمایه‌ی زیبا شدن!
با «خودآرایی» کسی عزت نیافت
حشمتی دارد جهان آرا شدن
عشق و رسوایی دو یار همدمند
پس چه ترسد عاشق از رسوا شدن
کار عاشق برخدا دل‌باختن
شغل مجنون در پی لیلا شدن
تا زبان را برنبدی از دروغ
در نیایی لذت گویا شدن
با دمی هر مرده دل را زنده کن
هست در تو قدرت عیسا شدن!
فرصت «امروز» را از کف مده
جهل باشد در پی فردا شدن
نزهتی دارد به گلزار دعا
اشکباران در دل شب‌ها شدن
حاصل اشک شبانگاهی بود
در سحر چون برگ گلها، واشدن
کار موسی گرکنی موسی شوی
می‌توان در سینه‌ی سینا شدن
میل تاریکی مکن، مهتاب باش
قطرگی تا کی؟ خوشا دریا شدن

یکی از بارزترین و مهم‌ترین خصوصیات یک شاعر قدرت خیال‌پردازی اوست در توصیف احساسات و حالات شاعرانه‌ی عاشق نسبت به معشوق و بیان تمایلات عاشق و آرزوی او برای رسیدن به وصال معشوق و هم‌آغوشی با او. سهیلی در این کار نیز گوی سبقت را از بسیاری از شعرای دیگر قبل از خود و یا معاصر با خود ربوده است و توصیفات زیبا و هوس‌انگیز و دل‌ربایش عمیقاً هیجان‌زا و نشاط‌آفرین می‌باشد. به شعری از او با نام خداوند ناز توجه فرمائید:

گوید به گوش من دل زیباپرست من

این «سوفیاست» یا که خداوند نازهاست

گوید به من دو نرگس مست آفرین او

این چشم نیست، پهنه‌ی دریای رازهاست

صد آفرین به همت صورتگری که باز

نقشی ز کلک خویش، بصد آب و رنگ ریخت

صد مرحبا بقدرت پیکرتراش دهر

کاندام او ز برگ گل و دل ز سنگ ریخت

مرمرتراش دهر، چه شبها که تا به صبح

بیدار ماند، تا که بساقش جلا دهد

آئینه ساز چرخ، بسا روزتا به شام

در کار بود تا که به چهرش صفا دهد

با این نگاه گرم و شررزا و پرلهیب

مارا بعمر، فرصت مستی نمانده است

با این لبی که شهد هوس می‌چکد از آن

دل را هوای باده‌پرستی نمانده است

با این دوچشم مست توانسوز شعله‌بار

در سر، نشاط مستی و شوق شراب چیست؟

با سینه‌ای که جلوه ز مهتاب می‌برد

دل‌بستگی به‌روشنی ماهتاب چیست

رمز حیات، چشمه هستی، می بهشت

حرفی ز داستان لب نوش او بود

بی‌وصل، نام مرگ، چرا زندگی نهیم

آنراست زندگی که در آغوش او بُود

مهدی سهیلی را به‌راستی باید مرد هزار چهره شعر فارسی در زمان ما

دانست. او در اشعار خود از هردری سخنی گفته است. و از هر باغستانی

گلی چیده و در هر موضوعی شعری ساخته و از هر مقوله‌ای سخن به‌میان

آورده است و همه را در حد کمال به‌زیب طبع و جمال کلام آراسته است.

در کار طنز نیز سهیلی را بدون شک و تردید از طنزنویسان بزرگ زمان باید

بحساب آورد. کتاب «چماق دو سر طلا» که در سال ۱۳۳۳ در تهران

به‌چاپ رسید و اینک بطور قطع و یقین نایاب می‌باشد، محتوی هزلیات و

شوخی‌های طنزآمیز بسیار جالبی است که خواننده را روزهای متوالی از

شوق و ذوق خواندن و خندیدن و لذت بردن سرمست می‌کند.

مهدی سهیلی عمیقاً به‌اخلاق و شرافت انسانی پایبند بود. هر جا که

مورد پیش می‌آمد از نصیحت و پند و اندرز کوتاهی نکرده و همه،

بخصوص نسل جوان را به‌پایبندی به‌اصول اخلاق نصیحت و تشویق

نموده است. در شعر زیبایی که به‌سبک مثنوی نظامی گنجوی و ایرج

میرزا و در همان زمینه‌های اندیشمندانه آنان سروده، پسرش سهیل را

چنین نصیحت می‌کند:

سهیل ای کودک دردانه من

چراغ تابناک خانه من

در این سامان بغیر از شور و شر نیست

شرافت جز بدست سیم و زر نیست

جوانمردان تهی‌دست و تهی‌پای

لئیمان را بساط عیش برجای

نصیحت‌ها ترا بسیار کردم

مواعظ را بسی تکرار کردم

کنون دارم نصیحت‌های چندی

بیا بشنو ز بابا چند پندی

نخستین آنکه دایم باخدا باش

ز راه دشمنان حق جدا باش

«خداجو» با خداگو فرق دارد

حقیقت با هیا هو فرق دارد

خداگو حاجی مردم فریب است

خداجو مؤمن حسرت نصیب است

خداگو بهر زرخو اهان حق است!

وگر بی‌زر شود از پایه لث است

خداجو راهوای سیم و زر نیست

بجز فکر خدا فکر دگر نیست

مرو هرگز ره ناپاک مردان ز ناپاکان همیشه رو بگردان

اگرچه عیب باشد راستگویی ولی خواهم جز این راهی نپویی

اگرچه دزد کارش رو براه است ولی دزدی به کیش من گناه است
 اگر دستت تهی شد، دل قوی دار براه رشوه خواران پای مگذار
 سهیلا خواهرت را رهبری کن به تیره راه‌ها روشنگری کن
 مده از دست، دست مهربانی به او خوبی به کن تا می توانی
 بهین چیزی که شهد روزگارست فقط یک چیز، آنهم مهربانیست

آغاز شکفتن

مراگفت این سخن فرزانه پیری
 بزرگی عارفی روشن ضمیری
 چرا گویی دریغا از جوانی
 چرا از کار پیری بدگمانی
 که پیری باغ صد رنگ کمال است
 زمان کام و دوران وصال است
 خوشا آنان که تا پیری رسیدند
 براه دوست منزل‌ها بریدند
 ره پیموده شادی آفرین است
 تو خود در منزلی شادی در اینست
 جوانان خام و پیران پخته‌گانند
 که جان در پای جانان می‌فشانند
 وصال یار در آغاز مرگ است
 سیه‌دل بی‌خبر از راز مرگ است
 به پیری جاهلی ترسد ز مردن
 که داند مرگ را فصل فسردن

ولی پیران به‌عمری ره بریدند
 که تا سرمنزل دلبر رسیدند
 چو رفتی زین جهان در کوی یاری
 در آن منزل غم دوری نداری
 برای عارفان در خاک خفتن
 بود بی‌شبهه آغاز شکفتن
 برون از خاک و نرگس خود پیاز است
 ولی در جان او صدگونه راز است
 چو آن را باغبان در گل بکارد
 به پیش چشم ما صد گل برآرد
 روان چون مرغ در حال گریز است
 که ماندن در قفس اندوه‌خیز است
 رهایی از قفس ماتم ندارد
 که پایان مصیبت غم ندارد
 چو روز وصل آید شادمان باش
 غنیمت دان و در پیری جوان باش

حلقه نامزدی بازگشته!

تو ای حلقه زرد رنگ طلایی که باز آمدی امشب از پیش یارم
 تو دانی که از دوری لاله‌رویی رخی زعفرانی برنگ تو دارم
 تو امشب چو از پیش او بازگشتی در رنجها را بردلم گشودی
 ز بخت بد من تو هم خوار ماندی قبولت نکردند و قابل نبود
 تو بنشین و امشب بحالم نظر کن که تصایح از دیده خون بیفشانم

مخور غم اگر بی‌نگینی که از اشک
نگه کن که کار من دل پریشان
شب‌انگاز از دوری روی ماهش
بروی تو از قطره روشن اشک
ز خون دل خسته ناتوانم
ولی باز بخت تو بهتر زمن بود
تو هم گریه کن برسینه بختی من
تو بودی در انگشت او چندماهی
تو دیدی وصال و من دلشکسته
بروی تو صدها نگین می‌نشانم
بود روز و شب بهر او بیقراری
کنم تا دم صبح، اخترشماری
نشانم دو صد قطعه الماس و گوهر
گذارم به فرق تو یاقوت احمر
که چندی دلت شاد شد از وصالش
که می‌سوزم از سوز تب باخیالش
نبودت خبر کز غمش بیقرارم
بقدر تو هم پیشش ارزش ندارم!

دسته گل تو

گلندا، بسویم دسته‌ای گل
مرا کاشانه چون غمخانه‌ای بود
زدست قاصد گل را گرفتم
پس از آن با دلی لرزنده از شوق
شبانگه دور گل پروانه گشتم
حکایت‌ها که با تو گفته بودم
میان دسته گل «زن‌بقت» را
«بنفشه» را بیاد گیسوانت
گل «ناز» ترا بوسیدم از شوق
نشانی داشت از بوی تو اما
بروی برگ زیبای «گل سرخ»
بامیدی که با یاد لب تو
فرستادی مرا پروانه کردی
تو این غمخانه را گلخانه کردی
بهر گلبرگ آن صد بوسه دادم
به آرامی به گلدانی نهادم
بیاد تو بگل، صد راز گفتم
بجای تو بگلهای باز گفتم
ز اشک چشم گریان آب دادم
به انگشتم گرفتم تاب دادم
ولی آن گل کجا ناز ترا داشت؟
کجا چشم فسونساز ترا داشت؟
نهادم با دلی خونین لبم را
بصبح آرم بشادی یک شبم را

ولی هرچند بوسیدم رخس را
تو گویی ناگهان در گوش جانم
که‌ای عاشق اگرچه من گلستم
به‌سرخ گرچه دارم رنگ آن لب
دل تنگم چو «غنچه» هیچ نشکفت
گل سرخ لطیفات این چنین گفت:
ولی پیش لب یار تو خارم
ولی شیرینی و گرمی ندارم

طعم جوانی

شبی سیمین تن مهتاب‌رویی
تن او از سپیدی نقره فام
سیرگیسو به‌مستی تاب داده
بمستی راز دل می‌گفت بامن
ز مویش عطر مریم پخش می‌گشت
دو لب بودش ولیکن چشمه نوش
لبش خاموش بود اما شکرریز
سینه چشمی غزالی مشک‌مویی
ونوس شرق گویندش زاندام
لبانش را ز شکر آب داده
لبش می‌گفت با دل: دل‌ربا من!
«پی دستی نوازش بخش می‌گشت»^۱
بدیدارش غم دل شد فراموش
فسون عشق ورزی را خودآموز

به‌پسرم سهیل:

سهیل ای کودک دردانه من
چراغ تابناک خانه من
در این سامان بغیر از شور و شر نیست
شرافت جز بدست سیم و زر نیست
شرف، اصلاً خریداری ندارد
نجابت، هیچ بازاری ندارد

۱. این مصرع از فریدون توللی است در قطعه کارون اجرا گردید.

همه درنده یک سردوگوشند

همه گندم‌نما و جو فروشد

جوانمردان تهی‌دست و تهی‌پای

لئیمان را بساط عیش برجای

نصیحت‌ها ترا بسیار کردم

مواعظ را بسی تکرار کردم

کنون دارم نصیحت‌های چندی

بیا بشنو ز بابا چند پندی

نخستین آنکه دایم با خدا باش

ز راه دشمنان حق جدا باش

«خداجو» با خداگو فرق دارد

حقیقت با هیاو فرق دارد

خداگو حاجی مردم فریب است

خداجو مؤمن حسرت نصیب است

خداگو بهر زرخوahan حق است!

وگر بی‌زر شود از پایه لق است

خداجو راهوای سیم و زر نیست

بجز فکر خدا فکر دگر نیست

مرو هرگز ره ناپاک مردان ز ناپاکان همیشه رو بگردان

اگرچه عجب باشد راستگویی ولی خواهم جز این راهی نپویی

اگرچه دزد کارش روبراه است ولی دزدی بکیش من گناه است

اگر دستت تهی شد دل قوی‌دار براه رشوه خواهان پای مگذار

سهیلا خواهرت را رهبری کن به تیره راه‌ها روشنگری کن

مده از دست دست مهربانی باو خوبی بکن تا می‌توانی

بهین چیزی که شهد زنگانیست فقط یک چیز آنهم مهربانیست

آرزو

خواهم که تو ای پاره دل زنده بمانی

چون ماه جهانتاب درخشنده بمانی

تابنده سهیل منی و شمع سرایم

خواهم ز خدا روشن و تابنده بمانی

امید من آنست که در گلشن هستی

چون غنچه گل با لب پرخنده بمانی

چون زهره به پیشانی عالم بدرخشی

تاجی شوی و برسر آمیزه بمانی

خواهم که پس از من چو یکی نخل برومند

تا زنده کنی نام پدر زنده بمانی

نام تو سهیل است و فروغ دل مائی

خواهم بهمه عمر فروزنده بمانی

من هیچ نخواهم که کنی بندگی

خواهم که بدرگاه خدا بنده بمانی

قسمت دوم: طنزآلود

نصیحت می‌کنم تا زن نگیری تو این قلاده برگردن نگیری

تو که در خانه خود زن نداری خیر از حال زار من نداری

نمی‌گویم که مامانت جفاچوست اگر یک زن نکو باشد فقط اوست

خداوند ناز

گوید بگوش من دل زیباپرست من
این «سوفیاست» یا که خداوند نازهاست
گوید بمن دو نرگس مست آفرین او
این چشم نیست پهنه دریای رازهاست
هرجا که پا گذارم و هرسو که رو کنم
بینم که قبله دل شوریده روست، اوست
تابنده افسریست که برفرق قرنهایست
رخشنده گوهریست که در بحر آرزوست
صد آفرین بهمت صورتگری که باز
نقشی ز کلک خویش، بصد آب و رنگ ریخت
صد مرحبا بقدرت پیکرتراش دهر
کاندام او ز برگ گل و دل ز سنگ ریخت
الماس‌ها میان دو یاقوت او ببین
این خنده نیست. چشمه نور است بر لبی
روی سپید در دل زلف سیه نگر
این چهره نیست، پرتو، ماهست در شبی
مرمر تراش دهر، چه شبها که تا بصبح
بیدار ماند، تا که بساقش جلا دهد
آئینه ساز چرخ بساروز تا به شام
در کار بود تا که بچهرش صفا دهد

با این نگاه گرم و شررزا و پرلهپب
مارا بعمر، فرصت مستی نمانده است
با این دو چشم مست توانسوز شعله‌بار
در سر، نشاط مستی و شوق شراب چیست؟
گلبوسه‌ها زدور، ربایم بمیل خویش
از چاه‌های گونه عابدفریب او
آن آتشی که سینه گدازد، نصیب من
و آن سینه‌ای که عشق بنازد، نصیب او
پروردگار ناز و خداوند دلبریست
سرتا بپا نیاز شوم وقت ناز او
عمر دوباره عشق و هوس، طعم زندگیست
در حلقه‌های ساعد عاشق‌نواز او
رمز حیات، چشمه مستی، می بهشت
حرفی ز داستان لب نوش او بود
بی‌وصل، نام مرگ، چرا زندگی نهیم
آنراست زندگی که در آغوش او بود

موی سپید:

دیشب آئینه روبرویم گفت: کای جوان! فصل پیری تو رسید
از دل موی‌های شبرنگت تارهایی برنگ صبح دمید
از رخت جلوه زمان شباب همچو مرغی ز دام جسته، پرید
برجبین تو دست چرخ فلک خط پیری، سه‌چار بار کشید
بی‌خبر! جلوه شبابت کو؟ و آن‌همه لطف و رنگ و آبت کو

وای: آمد خزان زندگیم
 کام نگرفته از دو روز حیات
 زردرویی بجای ماند وز کف
 رفت عمرم چو تندباد، ولی
 روزگار جوانیم طی شد
 آه: این زندگی که من دیدم
 بهره من ز جام ساقی دهر
 تشنه لب هر طرف دویدم لیک
 خانه‌ای را که ساختم ز امید
 زندگانی چو تندباد گذشت
 گر که با زندگی جوانی نیست
 روز و شب هم‌معنا من بودند
 غیر بیگانگی نصیب نشد
 هر گندام و گل‌رخ دیدم
 دل چو آئینه باصفا کردم
 باجفا پیشگان وفا کردم
 یاد باد آن زمان که روز و شبان
 شام من بود در سر زلفی
 مست بودم ز نرگس مستی
 خوشه چین بودم از رخ ماهی
 بردلم نور عشق می‌دادند
 از گلستان من بهار گذشت

از کف من گل جوانی رفت
 موسم عیش و کامرانی رفت
 رنگ و رخسار ارغوانی رفت
 همه با رنج و سخت جانی رفت
 وین ندانم کی آمد و کی شد
 سربسر محنت و عذابی بود
 خون دل بود اگر شرابی بود
 بهر من زندگی سرابی بود
 چون حبابی بروی آبی بود
 زندگانی نبود، خوابی بود
 نقش زیبای زندگانی چیست
 رنج‌ها، دردها، جدایی‌ها
 ز آشنایان و آشنائی‌ها
 داشت بویی ز بیوفایی‌ها
 شد عیان نقش بی‌صفائی‌ها
 دل به بیگانه آشنا کردم
 داشتم گوشه فراموشی
 صبح من بود در بناگوشی
 گرم بودم ز گرم آغوشی
 بوسه‌چین بودم از لب نوشی
 چشم گویا، لبان خاموشی
 شادی و رنج روزگار گذشت

نیما یوشیج

تاریخ سیاسی و ادب ایران در قرن سیزدهم شمسی شاهد دو رویداد بسیار چشم‌گیر بوده که هریک در واقع در نوع خود انقلابی عظیم در عرصه سیاسی و ادبی مملکت ما پدید آورد. انقلاب مشروطیت که در عهد پادشاهی مظفرالدین شاه قاجار روی داد و برای اولین بار سیستم حکومت استبدادی را درهم فرو ریخت و حکومت مشروطه را در ایران مستقر ساخت. دیگر انقلاب ادبی بود که با الهام از آثار و سبک نظم و نثرنویسی شاعران و نویسندگان اروپایی پس از باز شدن دروازه‌های اروپا بروی دانش پژوهان ایرانی چون ایرج میرزا - صادق هدایت - و سایرین در ایران پدید آمد. دیری نپائید که این انقلاب، ساختار شعر کهن ایران را درهم ریخت و از هر گوشه و کنار شاعران به سرودن اشعار نو همت گماشتند و فصل جدیدی در ادبیات ایران معاصر آغاز گردید که هنوز هم ادامه دارد و به نظر می‌آید که این دگرگونی هر روز نرج و قوت بیشتری پیدا می‌کند و به نسل‌های آینده نیز انتقال خواهد یافت.

از بزرگان و پیش‌کسوتان بلاتردید این انقلاب و نهضت ادبی جدید که حتی بتوان به او لقب پدر شعر نوی ایران را نیز اطلاق کرد علی‌اسفندیاری

متخلص به «نیما یوشیج» است. کودکی که یک صد سال قبل در قریه یوش - مازندران دیده به جهان گشود که مقدر بود بعدها نیمای نیماور (= نام آور) گردد. نیما در طی زندگانی ادبی خود در داستان‌نویسی، نمایشنامه‌نویسی، نگارش مباحث ادبی به‌آزمایش پرداخته است، ولی آنچه که او را نامبردار و مشهور ساخته جنبه شاعری اوست. در شعر نیز وی مراحل مختلف را طی کرده: سرودن اشعاری که شکل و قالب آنها به سبک پیشینیانست ولی مضمون آنها نو و بکر می‌باشد و سرودن اشعار به سبک نو. از این سه نوع، آنچه که شخصیت نیما را نشان می‌دهد و به او محبوبیت و عظمت و جاودانیت بخشیده است همانا شعر نو اوست. در این مورد بعداً توضیحات بیشتری خواهم داد. نیما یوشیج فرزند ابراهیم نوری «اعظام السلطنه» در سال ۱۲۷۵ شمسی دیده به جهان گشود. خواندن و نوشتن را نزد ملای ده یوش و مادر بزرگش آموخت. روستای یوش از توابع بخش بلده شهرستان نور مازندران بود. پدرش «اعظام السلطنه» از یک خانواده قدیمی مازندران بود که بکار کشاورزی و گله‌داری اشتغال داشتند. پدر نیما زندگی روستایی - تیراندازی و اسب سواری را به او آموخت. نیما تا سن دوازده سالگی در زادگاهش روستای یوش و در دامان طبیعت زیبا و رویائی مازندران زندگی کرد و سپس به همراه خانواده به تهران رفت و در مدرسه فرانسوی سن لویی مشغول تحصیل شد. در مدرسه از بچه‌ها کناره می‌گرفت و به گفته خودش بایکی از دوستانش دائماً از مدرسه فرار می‌کرد. در این مدرسه بود که زبان فرانسه را فراگرفت و چندی بعد با تشویق یکی از استادانش بنام نظام وفا که از نویسندگان و شاعران بنام زمان بود به شعر گفتن مشغول شد. همزمان در تهران در مدرسه مروی نزد شیخ هادی نوری از علمای زمان،

منطق و فلسفه و صرف و نحو عربی را نیز فراگرفت و به سرودن اشعاری به سبک خراسانی پرداخت. نیما پس از پایان تحصیل در مدرسه سن لویی به خدمت در وزارت دارائی درآمد ولی چون این شغل را مطابق میل و سلیقه خود نیافت، بعد از مدتی آن را رها کرد.

نیما در سال ۱۳۰۵ با دختری به نام عالیه فرزند میرزا جهانگیر خان صور اسرافیل که از خانواده‌های محترم ایران بودند ازدواج کرد. یک ماه پس از این ازدواج، پدرش ابراهیم نوری درگذشت. در همین زمان چند شعر از نیما در کتابی با عنوان خانواده سرباز به چاپ رسید. نیما در این زمان کار و شغلی نداشت و به ناچار در سال ۱۳۰۷ خورشیدی با انتقال محل کار همسرش عالیه جهانگیر به آمل نقل مکان کرد. یک سال بعد زن و شوهر به شهر رشت رفتند. عالیه در این شهر مدیر مدرسه بود و نیما را سرزنش می‌کرد از اینکه او شغلی ندارد، و خانه‌نشین است و درآمدی نیز ندارد. نیما به ناچار شغل تدریس در دبیرستان حکیم نظامی رادر شهرستان آستارا که در مرز ایران با اتحاد جماهیر شوروی سابق قرار داشت برگزید و در آنجا به تدریس مشغول شد. نیما در سال ۱۳۰۰ خورشیدی نام خود را از علی اسفندیاری به نیما تغییر داده بود. نیما نام یکی از اسپهبدان طبرستان بوده و به معنای کمان بزرگ می‌باشد. او در اشعارش به همین نام تخلص می‌کرد و در نخستین سال‌های صدور شناسنامه در ایران نام خود را نیماخان یوشیج به ثبت رساند و شناسنامه گرفت.

نیمایوشیج در جوانی عاشق دختری شد، اما بدلیل اختلاف مذهب نتوانست با او ازدواج کند. پس از شکست در این عشق، عاشق دختری روستایی به نام صفورا شد و از او خواستگاری کرد. لکن دختر نپذیرفت،

چون تمایلی به زندگی شهری نداشت و او در این عشق هم با شکست روبرو گردید. نیما که این دختر را هنگام آب تنی در رودخانه دیده بود و دل به او باخته بود، کتاب افسانه را با الهام از این عشق و دلدادگی که سرانجام با شکست روبرو شده بود، سرود.

نیما پس از ازدواج با عالیه در سال ۱۳۲۴ صاحب فرزند پسری شد که او را شراگیم نام نهادند. خانه پدری نیما در قریه یوش و از بناهای عهد قاجار می‌باشد که بعنوان یک اثر ملی از سوی سازمان میراث فرهنگی به ثبت رسیده است.

نیما یوشیج در سال ۱۳۰۰ منظومه قصه رنگ پریده را که درحقیقت اولین اثر او بود در قالب مثنوی (بحر هزج مسدس) سرود. شاعر در این اثر داستان زندگی خودش را روایت کرده و از خلال آن به تشریح و انتقاد از مفاسد اجتماعی پرداخته است. دومین اثر او افسانه است که در آن روحی شاعرانه و رماتیک حاکم است. عشق عارفانه را رد می‌کند و به آن نگاهی دیگرگونه دارد در کتاب افسانه خطاب به حافظ می‌گوید:

حافظا این چه کید و دروغ است کز زبان می و جام ساقی است
نالی ار تا ابد باورم نیست که بر آن عشق بازی که باقی است
من بر آن عاشقم کو رونده است [[؟]]

نیما در این اثر و اشعاری نظیر خروس و روباه و بز ملاحسن مسأله گو، افکار اجتماعی را بیان می‌کند اما اشعارش رادر قالب قدیم می‌ریزد. وضوحاً در کار شعر طبع آزمایی می‌کند و معلوم است که هنوز راه خود را پیدا نکرده و برنگزیده است. انتشار افسانه فضای ادبی زمان را آشفته کرد. شعر «ای شب» نیز که در هفته نامه نوبهار که به همت محمدتقی بهار، ملک الشعرا چاپ می‌شد، جنجالی برانگیخت. کتاب شعر «افسانه» بعدها

بعنوان مشعل فروزان ادبیات و شعر نو، در ایران شناخته شد. میرزا زاده عشقی شاعر نامدار در شعر «تابلو مریم» و شهریار در شعر «هذیان دل» و «مرغ بهشتی» و فریدون توللی در شعر «رها» از شعر افسانه نیما یوشیج الهام گرفتند. نیما در سال ۱۳۱۷ به عضویت «هیئت تحریریه مجله موسیقی» درآمد و «ارزش احساسات» یکی از عالیترین آثار اوست که در این مجله به چاپ رسیده و به یادگار مانده است.

نیما مردی میهن پرست، متدین، راستگو و خجول بود. بخشی از آثار نیما به زبان‌های فرانسه و انگلیسی و روسی ترجمه شده و نامش در دائرةالمعارف بریتانیا به عنوان شاعر برجسته معاصر ایران درج گردیده است، به همراه شرح احوالات او به شعری از نیما که در قالب کهن ریخته شده توجه فرمایید:

آنجا که ز شاخ، گل فرو ریخت آنجا که بکوفت باد بردر
وانجا که بریخت آب مواج تا باید بر او مه منور
ای تیره شب دراز دانی کانجا چه نهفته بدنهانی؟
بوده است دلی ز درد خونین بوده است رخی زغم مکدر
بوده است بسی سر پر از امیدی یاری که گرفته یار دربر
کو آن همه بانگ و ناله زار کو ناله عاشقان غمخوار؟
در سایه آن درخت‌ها چیست؟ کز دیده عالمی نهان است
عجز بشر است این فجایع یا آنکه حقیقت جهان است؟
در سیر تو طاقتم بفرسود این منظره چیست عاقبت سود؟
تو آینه دار روزگاری؟ یا در ره عشق پرده داری؟
یا دشمن جان من شد سستی؟ ای شب، بنه این شگفتکاری
بگذار مرا به حالت خویش با جان فسرده و دل ریش

قصیده رنگ پریده که در سال ۱۳۰۰ در هفته نامه قرن بیستم که به همت میرزاده عشقی انتشار می‌یافت، چاپ گردیده بود، مخالفت بسیاری از منتقدان شعر نو را از جمله ملک‌الشعراى بهار و دکتر مهدی حمیدی شیرازی را علیه نیما برانگیخت. شاعران پیرو سبک کهن از در جدال و ستیز و انتقاد با نیما در آمدند و جنجال بر سر این ماجرا سالها در ایران ادامه یافت. چون پاره‌ای از شاعران، اظهار نظر کردند که نیما قادر به سرودن شعر با رعایت عروض و قافیه نمی‌باشد و از صفت شاعری بی‌بهره است، اشعار «ای شب» و «در جوار سخت سر» را با ساختار شعر قدیم سرود و بدین ترتیب پاسخ دندان‌شکنی به مخالفین و منتقدان خود داد.

نیما بطوریکه اشاره شد، در کار سرودن شعر نو از مهارت‌ها و توانایی‌های بسیار برخوردار بود و همانگونه که پابلو پیکاسو نقاش فرانسوی و مبتکر سبک کوبیسم هنروری رادر نقاشی با سبک کلاسیک آغاز کرده بود، نیما نیز به کار سرودن شعر در سبک کلاسیک و قدیم ایران همت گمارده بود، از نمونه‌های زیبای شعر کلاسیک او به اشعاری به نام «ای شب» و «در جوار سخت سر» توجه فرمائید:

ای شب

هان، ای شب شوم و حشت‌انگیز	تا چند زنی به‌جانم آتش
یا چشم مرا ز جای برکن	یا پرده ز روی خود فروکش
یا باز گذار تا بمیرم	کز دیدن روزگار سیرم
دیری است که در زمانه‌ی دون	از دیده همیشه اشکبارم
عمری به‌کدورت و الم رفت	تا باقی عمر چون سپارم؟

نه بخت بد مراسم سامان و ای شب، نه تراست پایان در تاریخ شعر و ادب معاصر ایران هیچگاه در مورد شاعری تا آن حد که در مورد آثار نیما نقدنویسی شده، صحبت و گفتگو و در پاره‌ای مواقع حتی جنجال سابقه نداشته است. نیما یکی از ماندگارترین فرزندان انقلاب مشروطیت و چهره‌های تاریخ ادبی معاصر ایران است. نیما در شعر معاصر ایران از همان موقعیتی برخوردار است که شاعران بزرگ چون فردوسی و حافظ در ادب کهنسال و کلاسیک و سنتی ایران دارا می‌باشند زیرا که او نیز چون فردوسی و حافظ محصول اوضاع و شرایط خاصی بود که بی‌شبهت نیست به اوضاع و شرایط زمانه‌ای که فردوسی و حافظ در عرصه فرهنگ ایران ظاهر شدند و درخشش یافتند. به سان دوران انحطاط و پایان یابی تسلط اعراب بر ایران پس از سیصد سال در زمان فردوسی و اضمحلال حکومت کارگزاران مغولی پس از سیصد سال در زمان حافظ، نیما نیز دست پرورده اوضاع و شرایط تاریخی ایران پس از حدود دویست سال دوران انحطاط و نابسامانی حکومت قاجاریه بود که با انقلاب مشروطیت پایان گرفت. در این باره بعداً بیشتر توضیح خواهیم داد. لذا می‌توان مدعی گردید که همچون فردوسی و حافظ و سایرین، ارزش‌ها و ظرفیت‌های موجود در شعر نیما در فضای شعر نو ایران موجب ماندگاری او در تاریخ ادب ایران خواهد شد، همانگونه که شرایط و اوضاع دهه‌های قرن پنجم هجری و یا اوضاع و شرایط قرن هفتم موجب پدید آمدن فردوسی و حافظ و ماندگاری‌شان در تاریخ ادب فارسی گردید. حافظ اوج جهان‌بینی عرفانی و فرهنگی ایران بود. ایران زمان نیما بنا به دلایل سیاسی خاص خود نیازمند یک تغییر تاریخی در سبک سرودن شعر بود و چون آمادگی برای این تغییر در وجود نیما جمع

بود و زمان نیز نیازمند این تغییر بود لذا قرعه فال برای این امر مهم به نام نیما زده شد، همانگونه که در قرن پنجم به نام فردوسی زده شد و در قرن هشتم به نام حافظ. در ایران قرن سیزدهم و دوران انقلاب مشروطیت یک نیاز تاریخی برای پایان دادن به هرج و مرج و نابسامانی دوران قاجار پدید آمد. انقلاب مشروطیت در عین حال نیاز به یک انقلاب فرهنگی را نیز بوجود آورد. و نیما در این زمان در سنگر این انقلاب نقش آفرین گردید. انقلاب و جنبشی که در واقع توسط قهرمانان و رهبران دیگری چون عشقی، ایرج میرزا، و ملک الشعرا و سایرین آغاز شده بود. نیما که در مدرسه سن لویی با زبان و ادبیات فرانسه آشنا گردیده بود، این آشنایی با ادبیات اروپایی و انقلاب ادبی در فرانسه الهام بخش شعر نو برای او شد. ققنوس و کتاب شعر افسانه قلب استبداد و فساد و عقب ماندگی های اجتماعی را نشانه گرفت. افسانه آخرین بارقه شعر سنتی و آغاز تحول جدیدی بود که شعر نو لقب گرفت. نیما که شعر فارسی را از درون متحول کرده بود، می گفت: «هرکس کار تازه می کند سرنوشت تازه ای هم دارد. من به کاری که ملت به آن محتاج است اقدام می کنم» نیما ماندگارترین فرزند انقلاب مشروطه، شاعر ماندگار و پاسخگوی به نیازهای ملی ایران جدید بود.

فضای بیچون

ای صفابخش فضای بیچون تو چه اسرار که در برداری!
دل تو دفتر ناخوانده بود بس معما که به دفتر داری!
گرچه با ما بنمائی پیکر آنچنانی که نه پیکر داری!
قرنها خفته به دامان تواند قصه ها، نادره در سرداری!

گاه از خنده گل افشان گردی گاه از گریه، رخان تر داری!
خون دل خورده ای از دست زمان دیده زین دوست که احمر داری!
صولت و هیبت دارا دیدی خبر از ملک سکندر داری!
ما به تن خرد و ضعیفیم و نحیف تو به تن نیروی دیگر داری!
هررقم برزند انگشت زمان اندر آیینه مصور داری!
آنچه نیما کند از زشت و نکو به نهنان نقشی از آن برداری!

آوخ! که سیاهیم به یک سوی نماند وز لاله من، رنگی، در روی نماند
دردا! که همه سوختم از آتش خود افسوس رگی هم آب در جوی نماند

در کوفتمش، گفت: به سوز آمده ای؟

بگرفت دلم، گفت چه دور آمده ای!

خندیدم و گفت: در زمستانی سرد

ای نوگل پیش رس! تو زود آمده ای!

در اینجا لازم است اشاره ای داشته باشیم به اوضاع و شرایطی که تحولات بزرگ سیاسی و اجتماعی و فرهنگی را در به ثمر رساندن انقلاب مشروطیت باعث گردید.

دوران تعصبات مذهبی و نژادی که پادشاهان صفویه برای ایران حاکم کرده بودند، منجر به بی سر و سامانی های دوره افشاریه و زندیه شد و باروی کار آمدن سلاطین خودکامه و نالایق قاجار، ایران به ورطه سقوط و هرج و مرج سیاسی - اجتماعی و اقتصادی کشیده شد. در این دوران تاریک و دهشتنا که کشورهای اروپایی پس از آغاز نهضت رنسانس - انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب کبیر شوروی فصل جدیدی را در عرصه پیشرفت ها و

نوگرایی‌های اجتماعی و سیاسی و علمی و تکنولوژی آغاز کرده بودند، بزرگ مردان و آزاد مردان شجاع ایرانی با جانبازی و از خودگذشتگی در تحت سخت‌ترین شرایط به نجات ایران از ورطه سقوط به چنگال استعمار و تجزیه کامل خاک ایران بدست بیگانگان که از شمال و جنوب و شرق و غرب مرزهای ایران را مورد تهدید قرار داده بودند اقدام کردند. آزاد مردان ایرانی ریشه‌های این ضعف و نابسامانی را در وجود هیولای استبداد و خودکامگی و بی‌عدالتی و فساد به‌روشنی و وضوح رؤیت نمودند و چاره‌ای ندیدند جز اینکه علم مخالفت برافرازند و باقیام فرهنگی و پیکار مسلحانه نظام استبداد را درهم بریزند و ایرانی جدید پایه‌گذاری کنند. جمال‌الدین اسدآبادی، دهخدا، ملک‌الشعراء بهار، ملک‌المتکلمین، عشقی و عارف و سایرین در سنگرهای فرهنگی، ستارخان، باقرخان و قهرمانان دیگر با اقدام مسلحانه، انقلاب مشروطیت را پایه‌ریزی و پیگیری کردند و در روز ۱۴ مرداد ماه ۱۲۹۴ شمسی مظفرالدین شاه قاجار را وادار نمودند که طوق تسلیم برگردن نهد و فرمان مشروطیت را امضاء کند و ایران را به دوره جدیدی از تحول و تکامل سوق دادند. نظام‌های فرهنگی و سیاسی و اجتماعی دستخوش تغییرات اساسی گردید. به دنبال باز شدن دروازه‌های فرهنگ اروپایی بروی دانش پژوهان ایرانی، فرهنگ شعر و ادب ایرانی نیز تحت تأثیر ارزش‌ها و دستاوردهای فرهنگی و ادبی اروپا قرار گرفت و شاعران و نویسندگان ایرانی از سبک و روش و ایده‌های نویسندگان و شعرای اروپایی و آثار آنان الهام گرفتند و متأثر شدند. در این رهگذر است که می‌توان با توجه به نوآوری‌های بنیادی که مستقیماً از ذوق و استعداد و ابتکار نیما در کار متحول کردن شعر فارسی تراوش کرد، نیما را یکی از فرزندان خلف

انقلاب مشروطیت در سیطره تحول و تغییر شعر فارسی زمان به حساب آوریم. نیما با بهره‌گیری از تحصیلات و آشنایی‌اش با فرهنگ اروپایی چه در زمان تحصیل در مدرسه فرانسوی سن لویی و چه از راه مطالعه آثار شعرا و نویسندگان اروپایی و با الهام از دست‌آوردهای سیاسی و اجتماعی و فرهنگی که پی‌آمد انقلاب مشروطیت بود و باز شدن فضای سیاسی و فرهنگی زمان علیرغم اینکه شعر و شاعری را از مکتب شعر کلاسیک ایران و تحت تعلیم اساتید و شعرای شعرکهن فرا گرفته بود و در آن نوع شعر نیز قلمفرسایی کرده بود و بطوری که خودش می‌گفت: «سرودن شعر کلاسیک برای من آسان‌تر از نگارش شعر نو است.» معهداً به این نوآوری فرهنگی روی آورد و سبک شعر نو را به معنی واقعی کلمه در ایران پایه‌گذاری کرد و بنا نمود و اولین اثر خود را به نام «افسانه» در سال ۱۳۰۱ انتشار داد که البته چنانکه گفته شد باحمالات و انتقادهای شدید شاعران و دوستان شعر کهن و کلاسیک ایران روبرو گردید. این حمالات چنان شدید بود که شاعر تن به یک تبعید اجباری داد و تهران را ترک کرد و حدود پانزده سال در مازندران و گیلان و نواحی شمال و شمال غرب ایران رحل اقامت افکند. در این پانزده سال تبعید و دوری از فضای جنجال‌های سیاسی و فرهنگی تهران، در خلوت و سکوت و آرامش کوهستان زیبای البرز و دشت‌های سرسبز و سواحل نیلگون خزر توانایی‌های شعری خود را در سبک و راه و روش جدیدی که برای شکوفا کردن آنها انتخاب کرده بود به‌راه تکامل برد و ناگهان در سال ۱۳۱۷ چهره جدیدی بود که مجدداً در دوران‌های شعر نوین فارسی درخشیدن گرفت و با آغاز همکاری با مجله موسیقی فصل جدیدی در زندگانی فرهنگی‌اش آغاز شد که صدها قطعه شعر تا پایان حیاتش حاصل

این سال‌های پربار و در عین حال آخرین زندگانی‌اش بود.

این واقعه را می‌توان در واقع دوره سوم از زندگی نیما بحساب آورد، که در واقع از مهمترین دوران زندگی او می‌باشد. در این دوره بود که او کوشید و توفیق نیز یافت که شعر فارسی را از درون متحول سازد. بدین معنی که قواعد و قوانین سنتی شعر فارسی را تا آنجا که مربوط به اوزان عروضی و قافیه‌پردازی می‌گردد به کلی زیر پا گذاشت و سبک و طرح جدیدی را در این زمینه ارائه داد که به استنباط و برداشت خودش به شاعر آزادی‌ها و امکانات جدید و وسیع‌تری را برای سخن‌پردازی شاعرانه می‌داد. البته این سبک جدید و نو مخالفین بسیار داشت و نیما بطوریکه گفته شد مورد حملات و انتقادات بسیار شدید از جانب پیروان سبک قدیم در شعر فارسی قرار گرفت. مایه اصلی شعر نیما در تمام اشعار این دوره سوم از زندگی‌اش «رنج» است. اشعارش را بطور پراکنده می‌نوشت، و حتی آنها را مرور و پاک‌نویس هم نمی‌کرد. نیما معتقد بود که شعر نو مانند رودخانه‌ای است در حرکت و جریان و می‌توان در مسیر این رودخانه هر جا که انسان بخواهد آب بردارد.

بطوریکه قبلاً اشاره شد، شعر افسانه پیش‌تاز و در واقع اولین ارمغان حاصل از این انقلاب و دگرگونی شگرف بود که بی‌شبهت نیست به یک نمایشنامه که در آن مناظره یک عاشق و معشوق مطرح می‌گردد. امروز، افسانه در هاله‌ای از تقدس در بین دوستداران شعر نو قرار گرفته ولی اگر رعایت انصاف در ارزشیابی شود باید گفت که ارزش این اثر در حقیقت فقط در حد یک سند تاریخی قرار دارد، بدین معنی که نقطه عطفی می‌باشد در تاریخ تحول شعر ایران از سبک کهن به سبک نو که به همت نیما در سال ۱۳۰۱ شمسی آغاز شده بود. این اثر بنیان‌گذار عصر جدید

تفکر شعری ماست. بطوریکه متذکر شدم آخرین بارقه شعر سنتی و نقطه آغازی شعر نو در ایران است که با انقلاب مشروطیت و تأثیرات شگرفی که به دنبال آن در تمام شئون سیاسی و اجتماعی و فرهنگی ایران پدیدار گشته بود ممکن و میسر شده بود.

شعر افسانه چنین آغاز می‌گردد

در شب تیره، دیوانه‌ای کاو

دل به رنگی گریزان سپرده،

در دره سرد و خلوت نشسته

همچو ساقه گیاه فسرده

می‌کند داستانی غم‌آور

در میان بس آشفته مانده،

قصه دانه‌اش هست و دامی

وز همه گفته ناگفته مانده

از دلی رفته دارد پیامی

داستان از خیالی پریشان:

ای دل من، دل من، دل من!

بینوا، مضطربا، قابل من!

با همه خوبی و قدر و دعوی

از تو آخر چه شد حاصل من

جز سرشگی به رخساره غم؟

آخر - ای بینوا دل! چه دیدی

که ره رستگاری بریدی؟

مرغ هرزه درایی، که برهر

شاخی و شاخساری پریدی

تا بماندی زبون و فتاده؟

می توانستی ای دل، رهیدن

برنخوردی فریب زمانه

آنچه دیدی، ز خود دیدی و بس

هردمی یک ره و یک بهانه

تا تو- ای مست! با من ستیزی

تا بسرمستی و غمگساری

با «فسانه» کنی دوستاری

عالمی دایم از وی گریزد،

باتو او را بود سازگاری

مبتلایی نیابد به از تو

فسانه: «مبتلایی که مانده او

کس در این راه لغزان ندیده

آه! دیری است کاین قصه گویند

از بر شاخه مرغی پریده

مانده برجای از او آشیانه

لیک این آشیانها سراسر

برکف بادها اندر آیند

رهروان اندر این راه هستند

کاندر این غم، به غم می سرایند

او یکی نیز از رهروان بود

در براین خرابه مغازه،

وین بلند آسمان و ستاره

سالها باهم افسرده بودید

وز حوادث به دل پاره پاره،

او ترا بوسه می زد، تو او را

عاشق:

«سالها باهم افسرده بودیم

سالها همچو واماندگانی،

لیک موجی که آشفته می رفت

بودش از تو به لب داستانی

می زدت لب، در آن موج لبخند.

افسانه: من برآن موج آشفته دیدم

یکه تازی سراسیمه.»

عاشق: اما

من سوی گلعداری رسیدم

در همش گیسوان چون معما،

همچنان گرد بادی مشوش.»

افسانه: «من در لحظه از راه پنهان

نقش می بستم از او برآبی.»

عاشق: «آه! من بوسه می دادم از دور

بررخ او به خوابی - چه خوابی!

با چه تصویرهای فسونگر!

ای افسانه، افسانه، افسانه!

ای خدنگ ترا من نشانه!

ای علاج دل، ای داروی درد

همره گریه‌های شبانه!

با من سوخته در چه کاری؟

چیستی! ای نهان از نظرها!

ای نشسته سر رهگذرها

از پسرها همه ناله بر لب،

ناله تو همه از پدرها!

تو که ای؟ مادرت که؟ پدر که؟

چون ز گهواره بیرونم آورد

مادرم، سرگذشت تو می‌گفت،

برمن از رنگ و روی تو میزد

دیده از جذبه‌های تو می‌خفت

می‌شدم بیهش و محو و مفتون

رفته رفته که برره فتادم

از پی بازی بچگانه،

هرزمانی که شب در رسیده،

بر لب چشمه و رودخانه

در نهان، بانگ تو می‌شنیدم

ای فسانه! مگر تو نبودی

آن زمانی که من در صحاری،

می‌دویدم چو دیوانه، تنها

داشتم زاری و اشکباری،

تو مرا اشکها می‌ستردی؟

آن زمانی که من مست گشته،

زلفها می‌فشاندم برباد،

تو نبودی مگر که هماهنگ

می‌شدی بامن زار و ناشاد،

می‌زدی بر زمین آسمان را

در بر گوسفندان، شبی تار

بودم افتاده من، زرد و بیمار؛

تو نبودی مگر آن هیولا

- آن سیاه مهیب شرربار

که کشیدم ز بیم تو فریاد؟

دم، که لبخندهای بهاران

بود با سبزه‌های جویباران

از بر پرتو ماه تابان

در بن صخره‌های کوهساران

هرکجا، بزم و رزمی ترا بود

بلبل بینوا ناله می‌زد

بر رخ سبزه، شب ژاله می‌زد

روی آن ماه، از گرمی عشق

چون گل نار تبخاله می‌زد

می‌نوشتی تو هم سرگذشتی

الی آخر

نیما در شرح و توضیح این اولین اثر خود که بخش کوچکی از آن نقل

گردید و مابقی را می‌توان در دیوان کامل اشعار نیمایوشیج خواند، چنین می‌نگارد:

«ای شاعر جوان، این ساختمان که «افسانه»ی من در آن جا گرفته است و یک طرز مکالمه طبیعی و آزاد را نشان می‌دهد، شاید برای دفعه اول پسندیده‌تو نباشد و شاید تو آن را به اندازه من نپسندی. همین‌طور شاید بگویی برای چه یک غزل، اینقدر طولانی و کلماتی که در آن به کار برده شده است نسبت به غزل قدما، سبک؟ اما یگانه مقصود من همین آزادی در زبان و طولانی ساختن مطلب بوده است. بعلاوه انتخاب یک رویه مناسب‌تر برای مکالمه که سابقاً هم مولانا محتشم کاشانی و دیگران به آن نزدیک شده‌اند نقطه آخر این که من سود بیشتری خواستم که از این کار گرفته باشم.»

«به اعتقاد من از این حیث که این ساختمان می‌تواند به نمایش‌ها اختصاص داشته باشد بهترین ساختمان‌هاست برای رسا ساختن نمایشها. برای همین اختصاص، همان‌طور که سایر اقسام شعر هر کدام اسمی دارند، من هم می‌توانم ساختمان «افسانه» خود را نمایش اسم گذاشته و جز این هم بدانم که شایسته اسم دیگری نبود، زیرا که بطور اساسی این ساختمانی است که با آن بخوبی می‌توان تئاتر ساخت، می‌توان اشخاص یک داستان را آزادانه به صحبت درآورد.

اگر بعضی ساختمان‌ها مثلاً مثنوی به واسطه وسعت خود در شرح یک سرگذشت با وصف یک موضوع به تو کمی آزادی و رهایی می‌دهد تا بتواند قلب تو و فکر تو با هر ضربت خود حرکتی کند، این ساختمان چندین برابر آن واجد این مزیت است. این ساختمان اینقدر گنجایش دارد که هرچه بیشتر مطالب خود را در آن جا بدهی از تو می‌پذیرد: وصف،

رمان، تعزیه، مضحکه... هرچه بخواهی.

این ساختمان از اشخاص مجلس داستان تو پذیرایی می‌کند، چنانکه دلت بخواهد. برای اینکه آنها را آزاد می‌گذارد در یک یا چند مصراع یا یکی دو کلمه از روی اراده و طبیعت هر قدر بخواهند صحبت بدارند. هر جا خواسته باشند سؤال و جواب خود را تمام کنند. بدون اینکه ناچاری و کم وسعتی شعر آنها را به سخن درآورده باشد و چندین کلمه از خودت به کلمات آنها بچسبانی تا اینکه آنها بقدر دو کلمه صحبت کرده باشند. در حقیقت در این ساختمان، اشخاصی هستند که صحبت می‌کنند نه آن همه تکلفات شعری که قدما را مقید می‌ساخته است. نه آن همه کلمه «گفت و پاسخ داد» که اشعار را به توسط آن طولانی می‌ساختند.

چیزی که بیشتر مرا به این ساختمان تازه معتقد کرده است همانا رعایت معنی و طبیعت خاص هر چیز است و هیچ حسنی برای شعر و شاعر بالاتر از این نیست که بهتر بتواند طبیعت را تشریح کند و معنی را بطور ساده جلوه دهد. این قدرت و استعداد خود را بیشتر به کار انداخته باشد. من وقتی که نمایش خود را به این سبک تمام کرده و به صحنه دادم نشان خواهم داد چطور و چه می‌خواهم بگویم. خواهی دانست این قدم پیشرفت اولی برای شعر ما بوده است. اما حالا شاید بعضی تصورات کوچک کوچک نتواند به تو مدد بدهند تا بخوبی بفهمی که من جویای چه کاری بوده‌ام و تفاوت این ساختمان را با ساختمان‌های کهنه بشناسی.»

نیمایوشیج

دی ماه ۱۳۰۱

نیمایوشیج از ادغام اندیشه‌ها و سوژه‌های نو با موضوعات و مفاهیمی که مستقیماً با نیازهای ملهم و متأثر از یک جهان‌بینی جدید که

در فضا و جو فرهنگی ایران نوین پس از انقلاب مشروطیت و تمام تغییرات و تحولات ناشی از آن مطرح و ناشی شده بود و گنجانیدن آنها در یک ساختمان و ساختار جدید و کاملاً نو که البته از سبک و نوآوری‌های شعر مدرن اروپا نیز آستن بود، سبک و روش تازه‌ای را بنیان نهاد که تمام مشخصات یک انقلاب فرهنگی در شعر فارسی قرن اخیر را دارا می‌باشد. البته هنرنوآوری و تغییر و تحول و انقلابی مخالفین هم همیشه داشته و دارد. کسانی که میراث‌دار و نگهبان و نگهدارنده ارزش‌های کهن و موجود هستند و آسان تغییر و تحول و نوآوری را نمی‌پسندند و ارج نمی‌گذارند. به همین سبب نیمه‌آماج تیرهای انتقاد و حمله این دسته از نقدنویسان و نویسندگان و شعر او تحلیل‌گرایان قرار گرفت. اما موج خروشان که از پس این انقلاب پدیدار گشت، سدهای برپا شده توسط مخالفان را درهم کوبید و ایران را در عرصه تکامل این سبک و ساختار جدید تثبیت و مستحکم و پایدار و پابرجا کرد.

نقش و سهم بسیار بارز و پراهمیتی که نیمه در کار ابقا و توسعه لهجه‌های مختلف زبان فارسی ایفا کرده و دارد - سروده‌های شعری اوست به زبان و لهجه طبری (روجا). نیمه در سرودن اشعار طبری دو هدف داشته است. یکی افزایش و غنی‌تر سازی شعرهای تغزلی چون که این نوع اشعار در فرهنگ مردم مازندران رایج هستند و چون اهداف همیشه در پشت ظواهر می‌باشند و این شعرهای تغزلی به منزله ظاهرسازی‌هایی برای گنجانیدن اهداف در پس آنهاست. هدف اصلی نیمه در پس این ظاهرسازی برملا ساختن اوضاع ناهنجار اجتماعی بوده که مردم مازندران در آن دوران فئودالیستی با آن روبرو بوده‌اند. نیمه در اشعار طبری خود (روجا) به اصطلاح آب در خوابگاه مورچه‌گان و

زراندوزان می‌اندازد، نامرادی‌ها و مناسبات غلط و حامیان آن‌ها را نکوهش می‌کند و بی‌عدالتی‌ها و نابسامانی‌ها را برملا می‌سازد و به پرخاش و انتقاد از سیستم فئودالیسم که در آن زمان بر زندگی مردم مازندران حاکم بود می‌پردازد و می‌گوید:

آمِ پاییز ماه و تزِ بهار بهی

امِ شامشوم و نیرِ نهار بهی

آمِ و چون بوی و ن فدائی

همین نی کو و آشکار بهی

پائیز ما برای او بهار شد

غذای شام ما برای او نهار شد

بچه‌های ما برای او فدایی‌اند

همین قدر نیست که آشکار شد

شیطون اندازه بایته آرش

آرش بزور رهار و کوه و کش

دکاشت و نی امرها داسش

هانیشده هارش امی کشمکش

شیطان بارش (زمینها) را اندازه گرفت

کوه و دشت و صحرا را ارش زد

(دشتهای) کاشته شده را برای خود و باتلاق را بما داد

(گوشه‌ای) نشست تا کشمکش مارا تماشا کند.

یا آنجایی که پیامش را تقریباً در لفافه و پوشیده می‌گوید:

تلاخون: خوم مرتم پیم

ش و نگ دمال تَن در پشت ایم

م ونگ گن راز گم راز زیم

ویشار وای ش راز باتو دیم

خروش می خواند: می خوانم مردم را می پایم

دنبال بانگم به پشت در تو می آیم

بانگم می گوید راز می گویم راز می زایم

(اگر) بیدار باشی رازم را به تو می دهم

و بدین سان روشن است که هدف نیما از سرودن این اشعار انتقاد از رسوم و روابط و مناسبات غلط اجتماعی است که در آن زمان بر مردم مازندران حاکم بوده است.

اما هدف بعدی نیما در مجموعه اشعار طبری اش (روجا) زنده کردن زبان مازندرانی و دادن قاعده و دستور و بررسی آن بوده است که آنکه خود می خواسته است دستوری در این مورد بنویسد که متأسفانه عمرش کفاف نداد. در مجموعه «روجا» یافته‌های جدیدی از آداب و رسوم، داستان‌ها، ضرب‌المثل‌ها و واژه‌ها موجود است. او تماماً کلمات را از دل خود بیرون می آورد و باستانگرایی می‌کند. دو اسم را در کنار هم تکرار می‌کند و دستور جمع در زبان پهلوی را به دست می‌دهد. و از آنجایی که زبان مازندرانی و فارسی از یک ریشه‌اند و تقریباً با تفاوتی، یکسان هستند بسیاری از واژه‌هایی که امروز در زبان فارسی وجود ندارند در زبان مازندرانی موجودند که رو به فراموشی می‌روند و زنده کردن چنین واژه‌هایی برای زبان فارسی نیز از اهمیت بسیار برخوردار می‌باشد.

نکته دیگر اینکه قسمت‌هایی از روجا حکایت از رنج‌های شخصی شاعر می‌کند. شاعری که با نوآوری و ارائه روش‌های جدید، مورد خشم بسیاری از کسان هم‌زمان خود واقع شده بود و با این توجه که هرکس

به زبان مادری خود می‌اندیشد بسیاری از دلتنگی‌ها و شکایت‌هایش را بدین زبان بیان داشته است.

نیما با داشتن امکان وسیع استادی خویش از صنایع و ابزارهای ادبی بهترین و بیشترین بهره را برده است. از آنجایی که خود می‌گوید شعر ما باید برون حالی باشد. از درون اشیاء بیرون را می‌نگرد و از هر جاندار و بی‌جان برای بیان منظور خود استفاده می‌کند بدین جهت است که تشخیص بیشترین و بالاترین بسامد را در شعر «روجا» داراست. همه اشیاء در شعر او جاندارند یا کننده کاری هستند یا مورد خطاب قرار می‌گیرند. دشت، کوه، صحرا، گل، باغ، سنگ، چشمه، رود، آسمان، ابر، مه، ماه همه و همه جاندارند و نه تنها جاندار که با شعورند بدین جهت است که انسان در دیوان روجا انسانی تنها در کره خاکی نیست و با محیط باشعوری روبروست.

نیما با سرودن دیوان اشعار طبری خود خدمت بسیار بزرگ و ارزنده‌ای در کار حفظ و بقا و تداوم زبان و لهجه مازندرانی، که بطوریکه گفته شد، بر اساس زبان فارسی و لهجه پهلوی قرار دارد به‌انجام رسانید. نیما در سال ۱۳۳۸ شمسی در حالی که هنوز رسالت خود را در کار شعر فارسی به سبک نو و جدید آن به‌پایان نرسانیده بود چشم از جهان فروبست و ادامه این راه را به دست شاعران جوان دیگری سپرد که توانستند فصل جدید و پرباری را در ادب معاصر فارسی بازکنند و به‌ثمر رسانند.

یک سال پس از مرگ نیما، در سال ۱۳۳۹، افسانه و رباعیات دریک جلد به‌همت و نظارت استاد محمد معین انتشار یافت. در سال ۱۳۴۲ یک کتاب جیبی «برگزیده اشعار نیما یوشیج» منتشر شد. در سال ۱۳۴۵ با همت سیروس طاهباز «شعر من» به چاپ و انتشار رسید. در سال ۱۳۴۶

«ناقوس» از طرف انتشارات مروارید به چاپ رسید و بالاخره در سال ۱۳۷۵ مجموعه کامل اشعار نیمایوشیج - فارسی و طبری به همت سیروس طاهباز گردآوری، نسخه برداری و تدوین شد و از طرف مؤسسه انتشارات نگاه چاپ و انتشار یافت.